

شماره ۳۶۳۷
چهارشنبه ۲۴ دی ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

عربستان در مسیر دشوار انتقال قدرت

تاثیر باورنکردنی حفظ لغت بر مغز

سفر از اوج ابرها تا عمق دریاها

یک اشتباه باورنکردنی



محمود عزیزی:

شرایط مدیران تئاتری با من فاصله گرفته است

گفتگوی تفصیلی با بهروز رهبری‌فرد:

آلودگی مرا از فوتبال دور کرد



شماره ۳۶۳۷
چهارشنبه ۲۴ دی ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

عربستان در مسیر دشوار انتقال قدرت

تاثیر باور نکردنی حفظ لغت بر مغز

سفر از اوج ابرها تا عمق دریاها

یک اشتباه باور نکردنی



محمود عزیزی:

شرایط مدیران تئاتری با من فاصله گرفته است

گفتگوی تفصیلی با بهروز رهبری فرد:

آلودگی مرا از فوتبال دور کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۳۷ - چهارشنبه ۲۴ دی ۱۳۹۳
۲۲ ربیع‌الاول ۱۴۳۶ ۱۴ ژانویه ۲۰۱۵

ایمان عبارت است از شناخت قلبی، اقرار کردن به زبان و عمل کردن به اعضا
•پیامبر اکرم(ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تهدید یا فرصت؟!



با کاهش ناگهانی قیمت نفت به یکباره درآمدهای کشور از محل فروش این فراورده از نصف هم کمتر شد. نفتی که بالای صد دلار به فروش می‌رسید حال حدود ۵۰ دلار قیمت دارد و اقتصاد کشور دیگر نمی‌تواند به آن متکی باشد. تحریم‌ها نیز باعث شدند تا حتی پول فروش همین مقدار نفت را نیز نتوانیم به راحتی به دست بیاوریم. طبق توافق ژنو ماهانه حدود ۷۰۰ میلیون دلار به ایران پرداخت می‌شود که اگر بخواهیم آن را در بودجه سالانه وارد کنیم چیزی کمتر از ۹ میلیارد دلار خواهد شد. البته ما از طرق دیگر پول نفتمان را تهاتر می‌کنیم و از طریق واردات از کشورهایی مانند چین و هند و مبادله پولی با پول و ارز خودشان منابع فروش نفت را برمی‌گردانیم اما همین محدودیت ما را دچار مشکل می‌کند و تنوع خرید را از بین می‌برد. ضمن آنکه ما در زمینه فروش نفت نیز با محدودیت یک میلیون بشکه‌ای روبرو هستیم. یعنی در روز ۵۰ میلیون دلار می‌توانیم به دست آوریم. جمع این رقم نیز حدود ۱۸ میلیارد دلار در سال خواهد شد که رقم ناچیزی را تشکیل می‌دهد. لذا از همین حال باید به فکر آن بود که زلف درآمد نفت را از بودجه جدا کرد.

شاید ناخواسته عدو سبب خیر شده باشد و ما پس از دهها سال وابستگی بتوانیم اقتصاد درونزا و متکی به منابع داخلی را تجربه کنیم. از ریخت و پاش‌ها بکاهیم، جلوی فساد و رشوه و رانت را بگیریم. بیشتر به کار تکیه کنیم، بهره‌وری را جدی بگیریم و عادت کنیم که با کار و تلاش و با تقویت تولید ملی و تکیه بر سرمایه‌های درونی و نیروی انسانی به تمشیت اقتصاد و مخارج دولت بپردازیم. اما این فرصت ناب چگونه به دست خواهد آمد؟

بسیاری از واحدهای تولیدی ما یاد نگرفته‌اند که به بهره‌وری نیروی انسانی تکیه کنند، همواره انتظار داشته‌اند تا انرژی ارزان در اختیارشان گذاشته شود یا با استفاده از منابع سیستم بانکی دست به سرمایه‌گذاری‌های غیرمرتبط و فعالیت‌های تجاری غیرمربوط برای جبران هزینه‌های خویش اقدام کنند و یکی از علل رشد تقاضا در بخش تجاری و مسکن همین نوع بنگاهداری‌های غیرمرتبط و پرسود بوده است که بیشترین لطمه را به تولید وارد آورده است. متأسفانه در این میان خود سیستم بانکی نیز بیش از همه ره به انحراف برد.

حال که درآمدهای نفتی به پایین‌ترین میزان خویش در ۵ سال اخیر رسیده و حال که کل درآمد ما از محل فروش نفت در بهترین شرایط نمی‌تواند حتی به بیست میلیارد دلار برسد شاید بهترین فرصت به وجود آمده تا اقتصاد غیروابسته به نفت را تجربه کنیم. دولت می‌تواند این تهدید را تبدیل به فرصت کند و با برداشتن گام‌های درست و صحیح موجب نجات کشور از وابستگی، تنبلی، سوءاستفاده و بی‌تدبیری شود.

این سخن البته به این معنا نیست که نفت چیز بدی است یا پول آن پول کثیفی است، منتهی در زمانی که یاد نگرفتیم از این پول در مسیر رشد و توسعه پایدار استفاده کنیم وابسته شدن به این درآمد موجب تنبلی، اسراف، بی‌تدبیری و توسعه نیافتگی می‌شود. حال بهترین فرصت فراهم آمده تا قناعت و صرفه‌جویی را یاد بگیریم.

بند کیسه بیت‌المال را سفت ببندیم تا هر کسی نتواند دستی در آن ببرد.

کار را سرلوحه خویش قرار دهیم و اجازه ندهیم رانت، سوءاستفاده و نفوذ یا رشوه و بند و بست عامل کسب سود و سرمایه قرار گیرد. رونق تولید ملی بستگی تام و تمامی به حمایت واقعی از تولید دارد. تا زمانی که سرمایه‌گذاری در تجارت و واردات همراه با سودهای کلان باشد و سرمایه‌گذاری در تولید دغدغه و استرس و زیان به همراه آورد انگیزه‌ای برای کار و تلاش باقی نخواهد ماند. کشور ما کشور جوانی است و این جوانان بیش از هر چیز به کار نیازمندند. هر کارخانه‌ای که راه می‌افتد هم بخشی از نیاز جامعه به تولید را تأمین می‌کند، هم بخشی از نیاز جامعه به اشتغال را و هم باعث افزایش درآمدهای مالیاتی صحیح دولت می‌شود. یعنی ارزش افزوده ایجاد می‌کند. در حالی که واردات، قاچاق کالا و مواردی از این دست نه شغلی می‌آفریند، نه درآمدی می‌آورد و نه ارزش افزوده‌ای فراهم می‌کند.

در شرایط حاضر دولت و مجلس باید با قدردانستن فرصت پیش آمده، بازنگری کلی و اساسی در ردیف‌های بودجه سال آینده به عمل آورند. از همه هزینه‌های زائد بکاهند، یارانه ثروتمندان جامعه را قطع کنند، همچنین بهترین فرصت پیش آمده تا دست از قیمت‌گذاری حامل‌های انرژی بردارند و حال که بویژه قیمت‌های بنزین و گاز به قیمت‌های جهانی نزدیکتر شده، نظام قیمت‌گذاری حامل‌های انرژی و همینطور قیمت‌گذاری ارز را به بازار بسپارند تا شرایط اقتصادی قیمت آنها را تعیین کند. قطعاً دادن یارانه به این بخش و نیز به ارز خارجی در شرایط فعلی به اقتصاد ملی کمک نمی‌کند، ضمن آنکه نباید از ترس تورم با جلوگیری از درآمدهای قابل تحقق دولت او را به تزریق پول پرقدرت (از جمله چاپ اسکناس و رشد پایه پولی) و جبران کسری بودجه از این محل تشویق کنیم که تورم بعدی آن خطرناکتر خواهد بود. ■

نامه‌های بی‌واسطه

اهمیت خانواده و نظام آموزشی

چینی‌های قدیم برای اینکه از شر حمله‌ی دشمنان در امان باشند دیوار بزرگ چین را ساختند؛ اما در صد سال اول ساخت دیوار، سه بار دشمنانشان بدان نفوذ کرده و با چینی‌ها جنگیدند. دشمنان از دیوار بالا نرفتند بلکه به دربانها رشوه داده و از آنها گذشتند.

چینی‌ها به ساخت بنای سد استوار پرداختند اما برای ساخت نگهبانهایش کاری نکردند غافل از اینکه نیروی انسانی مهمترین مسئله است.

یکی از شرق شناسان می‌گوید: برای انهدام یک تمدن، سه چیز را باید منهدم کرد:

اول) خانواده

دوم) نظام آموزشی

سوم) الگوها و اسوه‌ها

برای اولی منزلت مادر به عنوان مربی کودکان را متزلزل کن تا مادر از اینکه مربی کودکان خویش باشد خجالت بکشد. برای دومی از منزلت معلم بکاه و در جامعه او را بی‌ارزش کن. برای سومی منزلت نخبگان و دانشمندان را هدف قرار ده تا کسی آنها را الگوی خویش قرار ندهد.

مراد غفاری

با رستم و سهراب به جنگ سرطان برویم

خوب است گاهی با اجرای نمایش‌های نقالی غمی از غم‌های بیماران سرطانی را کم و اندکی آنان را شاد نماییم تا از عواید این مراسم برای کم کردن استرس مالی آنان گام برداشته باشیم، متاسفانه این بیماری در سال‌های اخیر جان عزیزان هموطن بسیاری را گرفته و معلوم نیست در سال‌های اخیر چند قربانی دیگر خواهد داشت. خوب است گاهگاهی که دلمان می‌گیرد یادی از این عزیزان داشته باشیم چون به غیر از داروهای شیمیایی ۷۰ درصد این بیماری با روحیه بیمار در گیر است.

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

مرتضی محمدی - هشترود

فانتزی ارسالی خوانندگان

دیوانگی هم عالمی دارد

یکی از کلماتی که دچار قلب معنا شده، کلمه زیبای دیوانه است. این کلمه از دو جز «دیو» بعلاوه «آنه» ترکیب شده که «آنه» یعنی مثل و مانند و «دیو» در زبان سنسکریت به صورت دئو و در فرانسه به صورت دیو (بروزن ریو) و همچنین در عبری به صورت (دیوید =داوود) بنده خداوند است. سرگذشت این واژه مفصل است و در حد این مقال نیست. در اشعار عرفانی و ترانه‌ها هم دیوانه‌ها مورد نکوهش نبودند.

آدما من دیوونم

عاقلا من دیوونم

ببریدم منو زنجیر بکنین

اگه وقت بگذره پاگیر بکنین

بچه‌های کوچه سنگم می‌زنن

این دل خسته من رو میشکونن...

از این ابیات و ترانه‌ها معلوم می‌شود که اهل عقل و فهم به دیوانه‌ها سنگ نمی‌زنند، این بچه‌های ولگرد و کم‌عقل هستند که دل شکسته دیوانه را با تهمت و برچسب می‌رنجانند. در ادبیات هم داریم که؛

دلا دیوانه شو / دیوانگی هم عالمی دارد.

به خاطر همین بنده هم توصیه می‌کنم که در شرایط رفاه‌مندی مردم و صداقت گفتار مسؤولان و اطرافیان و نبودن هیچ خبری از اختلاس‌ها و فسادهای میلیاردی و به غارت نرفتن میلیون‌ها متر مربع زمین کشاورزی در شمال و... چه لذتی دارد که آدمی برای رفاه و آسودگی و آرامش خودش هم که شده سری به عالم دیوانگی بزند.

دکتر واعظ جوادی از آمل

مگر قانون نداریم؟

اختلاس‌های بزرگ که مایه آبروریزی است ما را با یک سوال روبرو می‌کند که آیا ما به اندازه کافی قانون نداریم تا چنین فسادهایی بروز نکند؟ آیا مراکز اداری و اقتصادی ما این همه بی‌در و پیکر هستند که چنین فسادهایی بروز می‌کنند؟ چگونه چنین راه‌های نفوذی بسته نمی‌شوند؟ آیا مسؤولان در خواب غفلت و بی‌خبری هستند که یک یا چند نفر یا یک گروه با خیال راحت صدها میلیارد تومان اختلاس کنند، کلاهبرداری کنند، دزدی کنند و هیچ کس هم متوجه نشود؟! چطور است وقتی یک کارمند بانک ده هزار تومان کسری داشته باشد تا آن را رفع نکند خوابش نمی‌برد و از بانک بیرون نمی‌رود، اما این همه پول جابجا می‌شود و کسی حواسش نیست؟! تردیدی نیست که در سیستم کنترلی کشور و در بخش نظارتی مشکلات اساسی داریم. مسؤولانی که باید بر اجرای کار نظارت کنند سهل‌انگاری می‌کنند. آنهایی هم که بعد از علنی شدن تخلف باید رسیدگی کافی به عمل آورند کوتاهی می‌کنند. ضمن آنکه شیرینی و رشوه و زیرمیزی هم بازار گرمی دارد. مثلا همین وام‌هایی که به اسم تولید و صنعت و اشتغال به این و آن داده می‌شود و سر از ساخت و ساز و خرید و فروش در می‌آورد. شما برای گرفتن یک وام یکی دو میلیون تومانی ده‌ها مشکل دارید، اما وام‌های میلیاردی و چندین میلیاردی راحت‌تر پرداخت می‌شوند. اگر عدالت اقتصادی در کشور حاکم شود و این همه سوءاستفاده در کار نباشد شاهد این حجم گسترده از فاصله‌های طبقاتی هم نخواهیم بود. تا کی باید شاهد رشد این فاصله‌های طبقاتی ناشی از رانت و فساد و سهل‌انگاری مسؤولان و ناظران باشیم؟!

حسین علیزاده

طنز منظوم خوانندگان

چه کنیم

قنبر تو نگو که با مریضی چه کنیم

از درد و مرض نیست گریزی، چه کنیم

تأمین هزینه‌های درمان به کنار

با این همه پول زیرمیزی چه کنیم

قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست که نامه‌های مربوط به هر بخش را برای همان بخش ارسال کنید و با پوزش از شما گرامیان به خاطر تأخیر احتمالی در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌هایتان

***

*** غلامعلی قاضی از شهرضا**

مطلب شما در مورد جاده «هرات به شهر بابک» را دیدم و آن را در نوبت چاپ قرار دادم. امیدواریم که همکاری قلمی و ارسال گزارش‌های شما خواننده فعال، پر تلاش و پرثمر استمرار داشته باشد.

*** شهرام حیدری از اهواز**

موجب خوشحالی است که در اهواز فعالیت‌های عمرانی مناسبی برای شهروندان به خصوص در مناطق محروم این شهر صورت می‌گیرد. از همین جا تشکر شما را از شهردار اهواز و شهردار منطقه ۴ این شهر منعکس می‌کنیم. در مورد رکود صنعت ساختمان و نقشی که در افزایش بحران بیکاری دارد بنده هم با شما همنظرم. امید است که هر چه زودتر این بخش از رکود خارج شود. سلامت باشید

*** ابراهیم مهرپور از اهواز**

پیشنهادها و درخواست‌های شما در شورای تحریریه مورد بررسی قرار می‌گیرد. برخی از آنها پیشنهادهای خوبی است که می‌توانیم به آن جامه عمل بپوشانیم. ان‌شاءالله در شماره‌های آینده در این باره اطلاع رسانی هم خواهیم کرد.

*** مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر**

من هم معتقدم که گرچه عملیات بانکی و سودهای دریافتی توسط بانکها به ازای پرداخت وام محل سوال و شبهه بسیاری از فقها قرار گرفته است اما ظاهرا استدلال دوستان این است که همه عملیات بانکی با قوانین شرع تطبیق داده شده است. الله‌اعلم

*** محمود سعادتی از تهران**

نامه نسبتا طولانی شما را دیدم. نوشتن از دردها و مشکلات چندان هم بی‌فایده نیست خوشبختانه شما هم به همین نتیجه رسیده‌اید. همین نوشتن باعث می‌شود که انسان از بی‌تفاوتی خارج شود. هم برای دیگران مفید است و هم برای خود انسان. خاصیت نوشتن نوعی سبک شدن هم هست. بخش‌هایی از مقاله شما را در یکی از شماره‌های آینده منتشر خواهیم کرد.

*** مراد غفاری از ؟**

کاش در ایمیل ارسالی نشانی خود، شهر و شماره تلفن تماس را نیز ذکر می‌کردید. در هر حال مطلب ارسالی که مطلب خوبی هم بود، در این شماره چاپ شده است. موفق باشید

*** مجید کاظمی از گناباد**

نامه شما به دستم رسید، مطالب ارسالی را به مسؤول صفحه سنگ آسمانی تحویل دادم تا مورد استفاده قرار گیرد. در انتظار مطالب بهتری از شما خواننده فعال هستم. سربلند باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



همه برای یکی!

کشاورزی از یک روستای دورافتاده چندین کیلومتر را از بین برف‌های یخ زده با سختی طی می‌کند تا خود را به کلیسای روستای همسایه برساند و در مراسم عبادت روز یکشنبه شرکت کند. وقتی به کلیسا می‌رسد، جز کشیش فرد دیگری به کلیسا نیامده بود.

کشیش می‌گوید: فکر نکنم اجرای مراسم ارزش داشته باشد، بهتر نیست ما هم به خانه‌های گرم‌مان برویم و یک قهوه داغ بخوریم؟

کشیش انتظار دارد تنها شرکت کننده مراسم نیز با او هم‌نظر باشد.

کشاورز می‌گوید: خب، من فقط یک کشاورز ساده هستم اما وقتی به دام‌هایم علوفه می‌دهم، اگر فقط یکی از آنها جلو آمده باشد، مطمئناً گرسنه رهایش نمی‌کنم.

کشیش که شرمنده شده بود، شروع به اجرای مراسم کرد. زنگ کلیسا را به صدا درآورد، سرودها و دعاهای مختلف را خواند و انواع موعظه و بیانات را گفت که دو ساعت طول کشید و در پایان اشاره کرد که صرف نظر از میزان نیاز، ما باید وظایفمان را انجام دهیم سپس به خاطر درسی که کشاورز به او داده بود، از او تشکر کرد. کشیش در حالی که با کشاورز از کلیسا خارج می‌شد، پرسید: "خوب بود؟"

کشاورز پاسخ داد: خب، من فقط یک کشاورز ساده هستم اما وقتی به دام‌هایم غذا می‌دهم، اگر فقط یکی از آنها جلو آمده باشد، مطمئناً آن را مجبور نمی‌کنم همه آنچه را که برای همه آورده‌ام، بخورد!

جزیره سبز و گاو غمگین

جزیره‌ای سرسبز و پر علف هست که در آن گاوی خوش خوراک زندگی می‌کند. هر روز از صبح تا شب علف صحرا را می‌خورد و سیر می‌شود. اما هنگام شب که به استراحت مشغول است، یکسره در غم فرداست. آیا فردا چیزی برای خوردن پیدا خواهم کرد؟ او از این غصه تا صبح رنج می‌برد و نمی‌خوابد و مثل موی لاغر و باریک می‌شود.

صبح، صحرا سبز و خُرّم است. علف‌ها بلند شده و تا کمر گاو می‌رسند. دوباره گاو با اشتها به چریدن مشغول می‌شود و تا شب می‌چرد و چاق و فربه می‌شود. باز شبانگاه از ترس اینکه فردا علف برای خوردن پیدا می‌کند یا نه، لاغر و باریک می‌شود. سالیان سال است که کار گاو همین است اما او هیچ وقت با خود فکر نکرده که من سال‌هاست از این علفزار می‌خورم و علف همیشه هست و تمام نمی‌شود، پس چرا باید غمگین باشم؟

تفسیر داستان:

گاو، رمز نفس زیاده طلبِ انسان است و صحرا هم این دنیاست. آدمیزاد اما، بیقرار و ناآرام و بیمناک است. راستی چرا؟



مگر الله مهربان‌تر از پدر و مادر نیست؟

یکی از زیباترین داستان‌های واقعی را برایتان بازگو می‌کنم. لطفاً آن را تا آخر بخوانید. اگر خوشتان آمد، آن را چاپ کنید و اجرش را در میزان حسناتتان قرار دهید. داستان را پدر کودک خردسالی روایت می‌کند. او فردی لبنانی است که در سعودیه زندگی می‌کرد.

می‌گوید: ده سال در سعودیه زندگی می‌کردم که در آنجا صاحب دختری شدم. نامش را یاسمین گذاشتم. پسری هم به نام احمد داشتم که ۸ سال از خواهرش بزرگ‌تر بود. اینجا به عنوان مهندس کار می‌کردم.

یاسمین دختر زیبایی بود و صورتی نورانی داشت. وقتی به هشت سالگی رسید، حجاب می‌پوشید، نماز می‌خواند و قرآن تلاوت می‌کرد. هرگاه از تکالیف مدرسه فارغ می‌شد، سریع سجاده کوچکش را پهن می‌کرد و با لحن کودکانه‌اش شروع به ترتیل قرآن می‌کرد. به او می‌گفتم برو با دوستانت بازی کن. پاسخ می‌داد: **"دوستم الله و قرآن است."**

روزی هنگام خواب از درد شکم بیدار شد. او را نزد پزشک بردم. برایش مسکن تجویز کرد. درد دو روز رفع شد اما باز برگشت. دکتر باز هم مسکن داد. موضوع را جدی نگرفتم.

خدا خواست شرکتی که در آن کار می‌کردم شعبه‌ای در آمریکا افتتاح کند. مرا به عنوان مدیر عامل به آنجا فرستادند. همه خوشحال بودیم و زندگی خوبی داشتیم تا اینکه درد شکم یاسمین دوباره بازگشت. او را نزد پزشک بردم. آزمایش‌هایی انجام شد و دکتر گفت به زودی نتیجه را اعلام می‌کند اما چیز خاصی نیست.

روز موعود فرا رسید. دکتر به من گفت:

یاسمین دچار سرطان خون پیشرفته شده و فقط ۶ ماه دیگر زنده است.

نتوانستم خودم را کنترل کنم. به‌شدت گریه می‌کردم. همسرم صدای گریه مرا شنید و به اتاق من آمد. وقتی از موضوع مطلع شد، از حال رفت. احمد و یاسمین به اتاق آمدند. احمد خواهرش را بغل کرد و گفت:

نه تو نمی‌میری! یاسمین گفت: "یعنی چه می‌میرم؟" دکتر به او گفته بود: "پیش خدا می‌روی." یاسمین لبخند زد و گفت: "اینکه خیلی خوب است. چرا گریه می‌کنین؟ مگر شما نگفتید **خدا مهربان‌تر از والدین است؟**"

روزها به سختی می‌گذشت ولی یاسمین خیلی خوشحال بود. شروع کرد به حفظ کردن قرآن. وقتی دلیلش را پرسیدیم، گفت الله، قرآن را دوست دارد برای همین قرآن حفظ می‌کنم. او نماز می‌خواند. گاهی نمازش را در تختخواب می‌خواند. می‌گفت پیامبر گفته نماز نور چشم من است. می‌خواهم نمازم نور چشمم باشد.

روزی یاسمین سوره یس را که به زحمت حفظ کرده بود، خواند. سپس سوره اخلاص را تلاوت کرد و گفت: "الحمدالله که خداوند مرا مسلمان آفرید و از نمازگزاران بودم و والدینی مهربان به من داد." سپس به من گفت: "پدر، بنشین. از دیوار دری از نور باز شده و مردمی سفید پوش به سراغم آمدند."... و جان از بدنش خارج شد، در حالی که لبش پر از خنده بود.

آیا ما آنگونه که این کودک رفتار کرد، رفتار کردیم و کارهایی که او انجام داد، انجام دادیم؟ و قلبمان به پروردگارمان متمسک شد و اعمالی که ما را به خداوند نزدیک می‌کند، انجام دادیم؟

آیا ما این گونه هستیم؟ آیا بعد از آنکه فهمیدیم نباید گناه کنیم، آن را ترک کردیم؟ آیا حجاب اسلامی را اختیار کردیم؟

"اللهم انت من احب فجعلنی ممن تحب"

پروردگارم! من تو را دوست دارم. مرا از کسانی قرار بده که دوست داری.

بهترین وقت دعا سحرگاهان است

●پیامبر اکرم (ص)

رضا کیان

عربستان در مسیر دشوار انتقال قدرت

پادشاه عربستان بنابر اعلام خود سعودی‌ها ۹۱ سال عمر کرده است و در آخرین روز سال ۲۰۱۴ دربار این کشور خبر داد که ملک عبدالله برای معاینه راهی بیمارستان شده اما دو روز بعد با اصلاح مطلب پیشین اعلام شد که ملک عبدالله از التهاب ریوی رنج می‌برد و دچار ذات الریه شده است .

ملک عبدالله بن عبد العزیز که ششمین پادشاه عربستان سعودی است از سال ۱۹۸۲ میلادی ۲۳ سال ولیعهد عربستان بود و از سال ۱۹۹۵ پس از آنکه برادرش "ملک فهد" زمینگیر شد، عملا از تمامی اختیارات یک پادشاه برخوردار شد.عبدالله از سال ۱۹۹۶ به طور غیر رسمی و از سال ۱۹۹۸ به طور رسمی قدرت را به دست گرفت و با تصویب قانونی در مجلس و با استفاده از نفوذ خود توانست بسیاری از اختیارات پادشاه اعم از ریاست کابینه را خود بر عهده بگیرد.این وضعیت به مذاق بسیاری از اعضای خاندان سلطنتی خوش نمی‌آمد تا جایی که چند بار زبان به انتقاد گشودند.اما عبدالله بن عبدالعزیز در نهایت در سال ۲۰۰۵ پس از مرگ فهد بن عبدالعزیز به جای او بر تخت پادشاهی عربستان تکیه زد و از آن زمان پادشاه عربستان بوده است.

ملک عبدالله در حالی به بستر بیماری افتاده است که نگاهی به اوضاع عربستان و تحولات داخلی و خارجی آن بیانگر این است که اوضاع این کشور چندان مساعد نیست زیرا در داخل برخی از سیاست‌های اقتصادی و کسر بودجه ناشی از کاهش قیمت نفت، زبان به انتقاد گشودند.نمونه بارز این انتقادها از سوی **ولید بن طلال** شاهزاده میلیاردر سعودی است. وی در نامه‌ای به وزیر دارایی عربستان ضمن اشاره به برداشت از صندوق ذخیره ارزی به منظور مقابله با کسر بودجه گفت: اکنون به مرحله خطرناکی رسیده‌ایم.

در چنین شرایطی گمانه زنی‌های متعددی در رسانه‌ها مطرح می‌شود، برخی از احتمال مرگ وی و برخی از سپرده شدن امور کشور به ولیعهد خبر داده‌اند اما در این میان نکته قابل توجه این است که چرا فرایند جابجایی قدرت در عربستان(به قدرت رسیدن ولیعهدها بجای پادشاهان) که همواره به شکل آرامی انجام می‌شده این‌بار از نگاه ناظران تنش‌آمیز به نظر خواهد آمد ؟

بیماری ولیعهد

جدای از عدم حضور شخص پادشاه برای نظارت بر روند انتقالی چه به علت مرگ و چه به علت ابتلا به بیماری صعب العلاج، ابتلای پادشاه به بیماری می‌تواند بسیار نگران کننده باشد چرا که شاهزاده **سلمان بن عبدالعزیز** شاهزاده ۷۸ ساله که خودش به کهولت سن مبتلا است در حالی گزینه اصلی جانشینی است که بسیاری از ناظران از ابتلای ولیعهد به آلزایمر و زوال عقل خبر می‌دهند. در همین زمینه روزنامه الشعب الجدید چاپ قاهره گزارش داده که سایمون هندرسون کارشناس مرکز تحقیقاتی واشنگتن نوشته که ولیعهد سلمان فاقد تمرکز لازم برای حضور در جلسات است و پس از مدت کوتاهی تمرکز ذهنی خود را از دست می‌دهد. پادشاه عربستان در ۲۷ مارس ۲۰۱۴ شاهزاده "مقرن بن عبد العزیز" را به عنوان جانشین ولیعهد منصوب کرد که در صورتی که کشور به طور همزمان بدون پادشاه و ولیعهد قرار گرفت، این شاهزاده زمام امور را بدست بگیرد.این در شرایطی است که شاهزاده بدون داشتن رای قاطع در شورای بیعت که ساختار طراحی شده برای انتخاب ولیعهد در عربستان است به این سمت دست یافته و از سوی دیگر این سمت در نگاه بسیاری از شاهزاده‌ها و اعضای خانواده سلطنتی سمتی ساختگی است.

همچنین شاهزاده‌های شاخه سدیری برگزیده شدن فرزند کوچکتر ملک عبدالعزیز بنیان گذار رژیم سلطنتی به عنوان جانشین ولیعهد را تاکتیکی برای دور نگه داشتن احمد بن عبدالعزیز برادر بزرگتر مقرن می‌دانند تا از این طریق فرزندان خود ملک عبدالله به ویژه متعب بن عبدالعزیز که ریاست گارد سلطنتی را برعهده دارد بتواند به جایگاه معاون دوم نخست وزیر و همچنین ولی ولیعهد بعدی عربستان دست پیدا کند و همزمان جایگاه خانواده سدیری‌ها در برابر شاخه الشمری‌ها که شاخه فرزندان ملک عبدالله است، تضعیف شود.

به حاشیه رانده شدن شورای بیعت

شورای بیعت سازوکاری بود که در سال ۲۰۰۶ به دستور پادشاه و با حضور بسیاری از اعضای تاثیر گذار خانواده سلطنتی طراحی شد تا وظیفه انتخاب ولیعهد را برعهده بگیرد. از همان ابتدا این مسئله بحثی گسترده را در پی داشته است، به طوری که برخی شاهزاده‌ها این شورا را صوری و بدون کارکرد می‌دانند. در همین زمینه شاهزاده سیف بن سعود برادرزاده پادشاه عدم استفاده شورای بیعت در ماجرای انتخاب مقرن را در صفحه توئیتر خود علنی کرد."مجتهد"، فعال توئیتری عربستانی که هویت وی مجهول و به انتشار اخبار محرمانه خاندان آل سعود مشهور است، نیز شورای بیعت را وسیله‌ای برای مشروعیت بخشی اقدامات پادشاه عنوان کرده است تا از این طریق بتواند شاهزاده متعب پسر ملک عبدالله را از مسیر مقرن به ولیعهدی نزدیک کند.

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب در دیدار مسئولان نظام و میهمانان کنفرانس وحدت اسلامی: سیاست معارضه برخی کشورهای منطقه با ایران اشتباهی بزرگ است

*رئیس‌جمهوری: وحدت نیازمند به رسمیت شناختن یکدیگر و مداراست

*یادگار گرامی امام: کینه را باید از جامعه دور کنیم

*آیت ا...هاشمی رفسنجانی: توسعه علم بدون آزاد اندیشی محقق نمی‌شود

*داعش یک روز پس از پایان حمله تروریستی فرانسه به غرب اعلان جنگ کرد

*وزیر بهداشت: دولت به تنهایی قادر به تامین نظام سلامت نیست

*مزایده ۲ باشگاه پرسپولیس و استقلال بهمن ماه برگزار می‌شود

*با عملیاتی شدن طرح چک‌های الکترونیکی از بهمن ماه، با چک‌های بی‌محل خداحافظی می‌شود

*۴۰هزار تومان جریمه حریم شکنی خط سفید است،بین خطوط برانید تا جریمه نشوید

*سخنگوی شرکت ملی گاز: مصرف گاز در کشور رکورد زد

*جریمه و قطع سهمیه آرد در انتظار نانوایان متخلف

*تاکید لاریجانی بر ضرورت مقابله با گروه‌های تروریستی و تندرو؛ ایران با کسی شوخی ندارد

*اولاند پس از پایان خونین ماجرای "شارلی ابدو" فرانسه مقابل تروریسم سر خم نمی کند

*جمعیت ایثارگران انقلاب اسلامی:از هیچ تلاشی برای همگرایی اصولگرایان دریغ نمی کنیم

*یک مقام آمریکایی: هدف دیدار کری وظریف تعیین نقشه راه مذاکره کنندگان است

*مدیر کل حفاظت محیط زیست خوزستان از مرگ ۱۵ هزار آبزی در کرخه خبر داد

*زنگنه با توجه به اجرایی شدن ۱۷ فاز پارس جنوبی: تامین گاز از نان شب واجب تر است

*با واردات یک میلیون تن برنج ارزان، تولید داخلی در تنگنا افتاد

*وزیر بهداشت: دولت به تنهایی قادر به تامین نظام سلامت نیست

*بررسی اصلاح موادی از قانون کار در مجلس آغاز شد

*تل آویو: توان موشکی حزب ا...از برخی کشورهای اروپایی بیشتر است

*نیروهای پیشمرگه حمله سنگین داعش به اربیل را دفع کردند

*عملیات آزادسازی یک شهر نیجریه از اشغال بوکوحرام آغاز شد

*برای مقابله با آلودگی هوا، معاینه فنی خودروها سختگیرانه تر شد

با توجه به اینکه عربستان بزرگترین تولید کننده و صادر کننده نفت خام است و در میان کشورهای عرب منطقه و کشورهایی با اکثریت مسلمان نفوذ دارد، بحران قدرت در ریاض برای جانشینی ملک عبدالله نگرانی‌های بین المللی را در مورد سرنوشت این کشور در پی خواهد داشت





اختلافات در درون خانواده سلطنتی در گذشته به صورت سری بود ولی در شرایط کنونی رسانه‌های جهان نسبت به تحولات عربستان دارای حساسیت بالایی هستند، ماجرای دختران پادشاه که در بند هستند، همچنین جدایی برخی از اعضای این خانواده از رژیم حاکم، انتقادات شاهزاده‌ها از یکدیگر از جمله انتقاد شاهزاده سعود از شورای بیعت و "خالد التویجری" رئیس دربار عربستان و رد و بدل شدن برخی پیام‌ها توسط شاهزاده‌ها علیه یکدیگر در شبکه‌های اجتماعی نمونه‌هایی از علنی شدن اختلافات در خانواده سلطنتی است که پنهان بودن اختلافات در آن امری سنتی است.

درگیری میان جناح‌های خانواده سلطنتی

درگیری آشکاری میان دو جناح قدرت در جریان است که در یک سو جناح پادشاه با هدایت خالد التویجری رئیس دربار قرار دارد که هدف به قدرت رساندن شاهزاده متعب بن عبدالله از مسیر مقرن بن عبدالعزیز پس از مرگ یا دور شدن سلمان بن عبدالعزیز از قدرت به دلیل بیماری را در سر می‌پروراند. در همین راستا ملک عبدالله با تعیین فرزندان و افراد نزدیک به خودش در سمت‌های کلیدی تلاش دارد تا این زمینه را فراهم کند.

از جمله این انتصاب‌ها، گماردن پسرش عبدالعزیز بن عبدالله به عنوان معاون وزیر امور خارجه، همچنین انتصاب مشعل و ترکی دو پسر دیگرش به عنوان امرای مکه (پایتخت دینی) و ریاض (پایتخت سیاسی) عربستان و همچنین تبدیل گارد سلطنتی به ریاست فرزندش متعب به وزارتخانه در راستای تضعیف وزارت دفاع تحت ریاست سلمان بن عبدالعزیز و فرزندانش؛ این اقدامات در واقع در راستای تضعیف جناح سدیری‌ها در هیأت حاکمه عربستان سعودی بوده است. انتصاب خالد بن بندر به عنوان رئیس دستگاه اطلاعاتی که از نزدیکان به جناح ملک عبدالله پادشاه است هم در همین راستا قابل تحلیل است.

در سوی مقابل جناح سدیری که رهبری‌اش با ولیعهد سلمان است و چهره اثر گذار آن احمد بن عبدالعزیز وزیر کشور برکنار شده عربستان است که نفوذ قابل توجهی در میان خانواده سلطنتی و قبایل عربستانی دارد و همچنین محمد بن سلمان و محمد بن نایف وزیر کشور فعلی هستند که روابط خوبی هم با کشورهای غربی دارند. جناح سدیری برنامه خود را بیشتر بر این امر متمرکز کرده که ولیعهد در مقابل تغییرات طراحی شده توسط پادشاه مقاومت کند و به دنبال این است تا موقعیت مقرن بن عبدالعزیز را به سود احمد بن عبدالعزیز تغییر دهند.

نگرانی آمریکا و غرب از روند جابجایی قدرت در عربستان

آمریکا به طور سنتی به دلیل نفوذ کم در دسته بندی‌های موجود در خانواده سلطنتی و همچنین نگرانی از عواقب دخالتش در روند جابجایی قدرت در عربستان از دخالت در این زمینه پرهیز می کرده اما شرایط فعلی برخلاف گذشته می‌تواند پتانسیل وقوع بحران را داشته باشد. آمریکا نیاز دارد تا فرایند انتقالی به سرعت طی شود و این در شرایطی است که به خانواده سلطنتی در این زمینه اعتماد ندارد.

آمریکا از سوی دیگر با توجه به شرایط منطقه و قدرت گیری گروه داعش بیش از پیش نسبت به تحولات در عربستان نگرانی دارد، همچنین عربستان نقش مهمی در بازار انرژی دارد. از همین رو واشنگتن تلاش می کند تا دو جناح سدیری و ملک عبدالله را به یکدیگر نزدیک کند و دو سفر "متعب بن عبد الله" و "محمد بن نایف" به عنوان دو چهره تاثیر گذار دو جناح مذکور به واشنگتن در ماه‌های اخیر در همین راستا قابل تحلیل است و حتی شنیده‌ها حاکی از آن است که در نشست میان پادشاه عربستان با باراک اوباما در سال ۲۰۱۴ در ریاض هم بحث‌هایی در این زمینه میان دو طرف انجام گرفته است.

بحران در قیمت نفت

با توجه به اینکه عربستان بزرگ‌ترین تولید کننده و صادر کننده نفت خام است و در میان کشورهای عرب منطقه و کشورهایی با اکثریت مسلمان نفوذ دارد، بحران قدرت در ریاض برای جانشینی ملک عبدالله نگرانی‌های بین المللی را در مورد سرنوشت این کشور در پی خواهد داشت.

در سیاست کنونی، عربستان سعودی اعلام کرده است به منظور جلوگیری از کاهش بیشتر بهای نفت در سطح تولیدات نفت خام تغییری ایجاد نمی کند و ترجیح می‌دهد سقوط قیمت را در بازار نظاره گر باشد تا شاید بتواند بر استخراج نفت شیل آمریکا و فروش آن در بازار تاثیر گذارد. اما احتمال تغییر در چنین سیاستی به ویژه با مطرح شدن مسئله جانشینی ملک عبدالله زیاد است.

عماد مشتاق (Emad Mostaque)، تحلیلگر بازارهای نوظهور در این باره نوشت: "نرخ کنونی بهای نفت مردم را در عربستان نگران کرده است و با توجه به احتمال بروز بحران جانشینی، احتمالا اجرای سیاست کاهش بهای نفت برای شکست دادن سرمایه داران خرد، دیگر مطرح نخواهد بود؛ چرا که اجرای چنین سیاستی به اراده قوی و قدرت نیاز دارد و در زمان جانشینی مسئله حمایت عمومی از سیاست‌های پادشاه جدید مطرح خواهد شد. جانشین جدید ملک عبدالله همچنین ممکن است سیاست‌های خارجی عربستان سعودی را مطابق میل خود تغییر دهد."

هر چند دولت سعودی با هماهنگی آمریکا بازی جدید را در بازار نفت آغاز کرد و در نتیجه بهای نفت به سرعت و به میزان قابل ملاحظه‌ای سقوط کرده و به کمتر از ۶۰ دلار رسید، اما به عقیده برخی کارشناسان اقتصادی مرگ قریب الوقوع ملک عبدالله می‌تواند بهای نفت را تا بیش از صد دلار افزایش دهد. این در حالی است که عربستان تحت تاثیر کاهش قیمت نفت با کسر بودجه روبه رو شده و به ناچار از صندوق ذخیره ارزی برداشت کرده است.

یکی دیگر از مسائل حائز اهمیت در جانشینی ملک عبدالله تغییرات احتمالی در سیاست‌های خارجی این کشور به ویژه در منطقه است. عربستان سعودی اکنون در ائتلاف تشکیل شده برای مبارزه با داعش یکی از متحدان اصلی آمریکا محسوب می‌شود و باید دید جانشینی ملک عبدالله چه تاثیری بر روند حضور ریاض در تلاش‌ها برای مقابله با تهدید داعش خواهد داشت. از سوی دیگر نگرانی‌هایی در مورد ناآرامی‌های پنهانی و اقدامات احتمالی فعالان شیعه در عربستان وجود دارد. اکنون باید پرسید در بحبوحه این مشکلات چنانچه پادشاه فوت کند، روند تحولات و به عبارت بهتر مشکلات روزافزون این کشور به چه سمتی خواهد رفت؟

در برابر هر یک از این مشکلات که به تنهایی پتانسیل فراوانی برای ایجاد هرج و مرج گسترده دارند باید منتظر ماند و دید روزهای آینده برای کشوری که پادشاه آن در بستر بیماری است، چه سرنوشتی را رقم خواهد زد. ■

کسی که حرام قرآن را حلال شمارد به قرآن ایمان ندارد • حضرت محمد(ص)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

استقبال از "حیرانی"

نفت نه تنها "حیرانی" را برای کشورها به ارمغان می‌آورد، بلکه مقدمات خداحافظی آنها با شایسته سالاری و تولید را هم فراهم می‌کند

سال گذشته حوالی همین روزها، قیمت نفت حدود یکصد دلار بود و امسال ۵۰ دلار برای هر بشکه هم، هیچ خریداری به ایران نمی‌دهد. کارشناسان هم در تحلیل و پیش بینی قیمت‌های نفت حیران مانده‌اند چرا که ظاهراً بیش از اینکه این تفاوت قیمت، محصول معادلات اقتصادی باشد، فرزند بازی‌های سیاسی است. در این میانه کشورمان که در عمل بیش از نیمی از درآمد خود را مدیون فروش نفت است، با گرفتاری بزرگی دست و پنجه نرم می‌کند. گرفتاری که کوچکترین نتیجه وابستگی به درآمدهای بادآورده نفت است. برنامه ریزان کشور در دولت و مجلس از چند روز قبل مشغول تعیین تکلیف درآمدها و هزینه‌های سال ۹۴ هستند اما با شیبی که بهای نفت پیدا کرده، هر تصمیم آنها ممکن است، چند ماه دیگر اشتباه از آب درآید و دولت برای تامین اولین نیازهای خود نیز به دردسر افتد.



تجربه فروش نفت به بهای کمتر از ۱۰ دلار را هیچ یک از کارشناسان نفتی ایران فراموش نکرده‌اند، نزدیک به ۱۲ سال از این تجربه می‌گذرد و هیچ تضمینی وجود ندارد که تکرار نشود. مذاکرات ایران و غرب در مساله هسته‌ای هم از این هفته آغاز می‌شود و دو طرف امیدوار به موفقیت مذاکراتند ولی علاوه بر فشار تحریم که فروش نفت و درآمد کشور را محدود کرده، نصف شدن بهای نفت، فشار درآمدی بر ایران را باز هم در آستانه مذاکرات افزایش داده تا طرف مقابل از آخرین حربه‌های پیدا و پنهان خود برای رسیدن به آنچه برایش در مذاکرات مطلوب تر است، استفاده کرده باشد. اگر درآمد ایران تا این اندازه وابسته به نفت نبود، تحریم‌ها هم تا این اندازه، یقه اقتصاد ایران را نمی‌فشرد و این حیرانی بزرگ برای برنامه ریزی در اقتصاد کشور هم، دست نمی‌داد. دولت برای گذر از این فشار، چند سناریو ترتیب داده با قیمت‌های متفاوت نفت و معاون رئیس جمهور هم می‌گوید حتی با کمترین قیمت‌های نفت در سال آینده، به پشتوانه ذخایر ارزی که در کشور هست، می‌توانیم کشور را اداره کنیم، ولی ناگفته، خوب پیداست که این نوع اداره کشور برای همین مدیران هم، اداره مطلوب و آرام کشور نیست. یکی از رؤسای کمیسیون‌های مجلس، البته در این شرایط سخت، پیشنهاد جالبی طرح کرده و در مجلس به دنبال یافتن موافقانی است تا آن را هر چه بیشتر علنی کند.

خداحافظی با "شایسته سالاری"

این مدیر قدیمی در مجلس، پیشنهادی دارد که از آغاز سال ۹۴ ایران بدون فروش یک قطره نفت، اداره شود

در کشورهای نفتی، اگر مراقب و آگاه نباشند، وجود پول بادآورده نفت، با مکانیزمی آرام و پنهان، اصولاً اجازه نمی‌دهد که "شایسته سالاری" در انتخاب مدیران حاکم شود، چرا که میان مدیرانی که زحمت می‌کشند و راه‌های صحیح اداره جامعه را پیدا می‌کنند و با پاکدستی و سلامت نفس، کشورداری می‌کنند، با آنها که احیاناً از این مسیر فاصله می‌گیرند و تصمیمات غلط و خطا می‌گیرند و آنها را تکرار می‌کنند و مشغول سوءاستفاده از قدرت می‌شوند، چندان تفاوتی در عملکرد نیست و با اینکه مدیران، هر از چند گاه تغییر می‌کنند، اما اوضاع اجتماع چندان دچار تحول نمی‌شود.



خوشبختانه دلیل هم بسیار واضح است درآمدهای سخاوتمند فروش نفت بی آن که به عملکرد مدیران نگاه کند در حساب‌های کشور واریز می‌شود و این درآمدها که گاهی با بالا رفتن بهای نفت، بسیار کلان هم می‌شوند، همچون آبی است خنک بر آتشی

گم شدن تولید

اقتصادهای سالم و رو به پیشرفت جهان، دولت‌هایی دارند که مهمترین بخش از درآمدشان برای اداره کشور را از طریق گرفتن مالیات از مردمشان، به دست می‌آورند. چرا که نفتی برای فروش آسان ندارند. پس مردم و بنگاه‌ها فعالیت اقتصادی می‌کنند و بخشی از این درآمد را برای اداره کشور به دولت می‌دهند با نام مالیات. در چنین وضعیتی مالیات دهندگان برای مدیران و اداره کنندگان کشور بسیار مهم و محترم می‌شوند. چرا که دولت برای اینکه بتواند به کارش ادامه دهد و همچنان در قدرت بماند، اولاً باید رضایت مالیات دهندگان را با احترام جلب کند، ثانیاً تمام تلاش خود را به کار گیرد تا شرایط برای فعالیت‌های اقتصادی سودآور و صحیح، فراهم شود تا مردم بیشتر کار کنند، درآمد کسب کنند و مالیات پرداخت کنند. پس تولید و ایجاد سرمایه به مقدس‌ترین هدف اقتصادی دولتمردان تبدیل می‌شود تا بتوانند به حیات سیاسی خود ادامه دهند. اما امان از زمانی که چاه‌های نفت در کشوری کشف شود هم زمان، این هوشیاری در مردم و مدیران به وجود نیاید. در چنین اوضاعی، چون درآمد دولتمردان و کشور به چاه‌های



ایشان با بررسی آمارهای سال گذشته می گوید، کل هزینه کشور در سال قبل، آنچه در عمل خرج شده نه آنچه بر روی کاغذ قرار بوده هزینه شود، معادل درآمدی است که سال آینده از محل درآمدهای غیر فروش نفت به دست می آوریم. چرا که هم بهای نفت کم شده و هم مقدار فروش آن بسیار کم و به این ترتیب می توانیم در سال آینده، کشور را بدون فروش یک قطره نفت اداره کنیم، برای اولین بار در دهه‌های اخیر مشروط به اینکه یارانه، تنها به قشر آسیب پذیر و آنها که تحت سرپرستی کمیته امداد و بهزیستی هستند، پرداخت شود. ضمن اینکه چون نفتی نمی‌فروشیم، نیازهای کشور به ارزهای خارجی هم از محل صادرات غیرنفتی و ارزی که از طریق این صادرات به کف می آوریم اداره می‌شود. از این طریق در مذاکرات هم، کمتر نگران فشارهای اقتصادی ناشی از کاهش بهای نفت خواهیم بود.

اینکه از این پیشنهاد، دولت و اکثریت مجلس تا چه اندازه حمایت کنند، هیچ پیدا نیست اما همین قدر پیداست که کار کشورهای وابسته به نفت، به جایی می‌رسد که روزی ناچارند از خیر آن بگذرند چرا که "حیرانی" کوچکترین و اولین دستاورد این وابستگی به نفت است. اما نتایج عجیب تری هم، سال‌هاست که به دنبال این وابسته بودن آمده است. ■

که از تصمیمات و اعمال خطای مدیران بر آسمان زبانه می کشد، به این ترتیب زمان تصدی مدیر خوب، به دلیل تصمیمات و عملکرد صحیح او کشور اداره می‌شود و در زمان تصدی وخیم ترین مدیر هم، به ظاهر کشور اداره می‌شود، چرا که هزینه هر رفتار غلط این مدیر با خرج کردن از پول نفت، جبران می‌شود و اگر بهای نفت از اتفاق، در این ایام، اندکی بالاتر هم رفته باشد، شاید طعم رفاه بیشتری هم میان شهروندان، پخش شود. تا به این ترتیب نه مدیر و رئیس خوب از بد تشخیص داده شود و نه مردم نیاز چندانی به یافتن و شناختن شایستگان و نشاندن ایشان بر کرسی‌های صدارت و تصمیم گیری، احساس کنند. پس نفت، ما را از شایسته سالاری هم بی‌نیاز و بی بهره نگه داشت. ■

نفت وابسته می‌شود، دیگر گرفتن مالیات و احترام به مالیات دهنده و تقدس تولید و کار، در بهترین شرایط، جنبه تزیینی و شعار خواهد یافت.

چرا که دولت در عمل دیگر نیازی به اینها ندارد و تکیه زده بر پول‌های نفتی، هر طور که ذائقه‌اش اقتضا کند، عمل می کند. در ادارات خبری از احترام به مردم نیست، چرا که نیاز چندانی به مالیات آنها ندارد و در شهرک های صنعتی‌اش هم خبر چندانی از تولید نیست چرا که چاه‌های نفت با بیشترین انرژی مشغول کارند. شاید وقت آن رسیده که با تحمل اندکی سختی بیشتر اقتصادی، پیشنهاد آن رئیس کمیسیون مجلس اجرا شود و یک بار برای همیشه ایران از بلای نفت، رها شود. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسیِ ادبیاتِ عشق از قدیم تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

شبی که سنایی از دربار به خانه می‌رفت. در ویرانه‌ای دو کارتن خواب دید که باده می‌پیمودند. یکی شان گفت شعری از سنایی بخوان. آن یکی گفت حیف از من و تو که شعر آن گمراه را بخوانیم "او را دیو آز در گداز داشته و گرد آفاق به هوس چون پرگار می‌گردد. ماییم که از مال ملولیم و از جهانیان معزول. دل او بدین خوشست که مدحی بگوید و آفرینی بگیرد". سنایی از شنیدن این سخنان شرمسار شد و چون به خانه رسید، جامه‌ی دیوان بیرون آورد و خرقه‌ی درویشان پوشید و سر به جیبِ فکرت فرو برد و... خلاصه از شعر فرمایشی و درباری به شعرِ عرفانی روی آورد و آغازی شد برای شاعرانی که از عشق سخن می گفتند. البته پیش از سنایی شعر صوفیانه از اواسط قرن چهارم آغاز شده بود و اشعار "بشر بن یاسین" و یک رباعی از "ابوعلی دقاق" و رباعی دیگری منسوب به "یوسف عامری" و پس از آنها "خواجه عبدالله انصاری" نشان می‌دهد که برخی از شاعران گاه برای سرودن شعر صوفیانه قلمی می‌فرسودند ولی هنوز کسی نبود که عشق را عرفانی کند و آن را بپزد و به کمالی برساند. به نمونه‌ای از شعر عرفانی سنایی نگاه کنید و آن را با آثار مولوی و حافظ بسنجید:

"مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نِه، نه اینجا باش نه آنجا
سخن کز روی دین گویی چه عِبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جویی چه جابُلقا چه جابُلسا"

در شعر سنایی معنا به شور و حال می‌چربد و هنوز کار دارد تا به شور و حال جذبه‌های عمیق شاعرانی چون مولوی و حافظ برسد. شاعرانی که معاصر یا قرنی پس از او آمدند، هنوز با شعرِ قبل از سنایی الفت داشتند و عشق را در همین کوچه و بازار می جستند و شعرشان طعم عرفان نداشت. به این کلامِ "رشید وطواط" نگاه کنید:

"جانا لب چون شراب داری / رخسار چو آفتاب داری" یا به این بیت "اثیرالدین اخسیکتی" نگاه کنید: "باز کی گیرم اندر آغوشت / تا کی آرم به چنگ چون دوشت // هرگز آیا به خواب خواهم دید / یک شبِ دیگر اندر آغوشت؟" می‌بینید که شعر عاشقانه‌ی فارسی هنوز نظری به بوستان زمین داشت و سوز و گدازش همان سوز و آتشی بود که عنصری و منوچهری و فرخی‌ها داشتند و اگر از چشم و لب و خط و خال می گفتند، منظورشان عشق زمینی بود. حتی کسی "مثل فخرالدین اسعد گرگانی" که مرثیه سرای عشق و وصل و هجران بود و بسی زیبا می‌سرود، عشقش کاملاً زمینی بود. نمونه‌ی این عشق در قصه‌ی بلند و عاشقانه‌ی "ویس و رامین" ثبت شده است. داستانِ ویس و رامین از آثار روزگار اشکانیان است و اصلش به زبان پهلوی بوده. اَسعد گرگانی آن را به زبان شعرِ فارسی ترجمه کرد. شاعران و مترجمانِ پیش از او مایل نبودند این داستان عاشقانه را ترجمه کنند زیرا با اصول دینی و اخلاقی منافات داشت. یادم هست پدرم ممنوع کرده بود که به برخی از کتاب‌هایش دست بزنیم. یکی از آنها ویس و رامین بود. امروز که به آن داستان می‌نگرم، می‌بینم نسبت به مسائلی که در روابط امروزی رایج است، زهی شرف دارد و بسی محجوبانه نوشته شده. باری، زبان شیرینی که اسعد گرگانی در ویس و رامین خودش چاشنی کرد، چنان اثری بر شاعران دیگر گذاشت که عشقِ عرفانیِ سنایی را از سکه انداخت و عشقِ زمینی را که داشت زیر پرتو عشق آسمانی خاکستر می‌شد، دوباره سر زبان شاعران انداخت. طوری که بعدها "نظامی گنجوی" از آن تقلید کرد و عشقِ زمینیِ شیرین و خسرو را به شعر کشید. تنها فرقش با ویس و رامین، عفتِ کلام و شرمی است که در شیرین و خسرو هست. دو بیت از ویس و رامین بخوانید:

"**مدان دوزخ بدان سردی که گویند / نه اهریمن بدان زشتی که جویند // اگر چه دزد را دزدی بُوَد کار / دروغش نیز هم گویند بسیار**" در آن دوره شاعران علاقه‌مند شدند داستان‌های قدیمی را به شعر بکشند و هنوز شعر عرفانی سنایی نتوانسته بود در ادبیات فارسی دیوانی اجاره کند حتی شاعرانی مانند ظهیر فاریابی که چند دهه پس از او آمدند، اگر از عشق می گفتند، منظورشان سهی قدان و سیه چشمانِ کشمیری نبود. این بیتِ ظهیر فاریابی را ببینید که گرچه شبیه اشعار عرفانی است اما منظورش همین کرشمه‌های زمینی است:

"یار میخواره‌ی من دی قدح باده به دست / با حریفان ز خرابات برون آمد مست" در شعر او خرابات، همان جایی بوده که آدم عاقل داخلش می‌شده و مست و خراب بیرون می‌آمده. مقایسه کنید با این شعر حافظ: "دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما؟" شاعری مانند ظهیر فاریابی گرچه به نازنینانِ زمینی می‌نگریست، شعرش بابی شد برای کسانی چون مولوی و حافظ زیرا ظهیر مضمون‌های تازه‌ای وارد شعر کرد و در راه معشوقش به میخانه و صومعه می‌رفت و زهد را فدای عشق می کرد: "با حریفان قلندر به خرابات شدیم / زهد بر هم زده و کاسه به کف، کوزه به دست" و همین تشبیهات و تصورات شاعرانه و استفاده از زهد و ایمان و کفر و عشق و باده، سبب شد تا شاعران متفکر و عارفانِ پس از او برای بیان سخنانِ عرفانی خود از زبان زیبای عشقِ زمینی بهره بجویند.

ادامه دارد

چون خرد به حد کمال رسد، سخن رو به کاهش گذارد
• حضرت علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار





روستای ایستا

در این روستا همه چیز سنتی است و مدرنیته در آن راهی ندارد

روستای «ایستا» در شهرستان طالقان در استان البرز قرار دارد و به گفته برخی‌ها، یکی از عجیب‌ترین روستاهای ایران است. با اینکه در قرن بیست و یک هستیم، این روستا در صدها سال پیش مانده است. برخی آن را روستای توقف و روستای سنت نیز می‌نامند. در این روستا کسی کاری به کار کسی ندارد. در کوچه و خیابان‌ها از ماشین اثری دیده نمی‌شود. مردم روستا در عصر ارتباطات همچنان آداب و رسوم گذشته را حفظ کرده‌اند؛ آن هم به قدری کامل و خالص که گویی از پنجره‌ای به گذشته خیره شده‌ایم. آنها تلویزیون تماشا نمی‌کنند و به شب نشینی هم اعتقادی ندارند. حتی مراسم عروسی و عزا، جشن تولد، سالگرد ازدواج و... برایشان معنا و مفهومی ندارد. تنها در صورتی پذیرای مهمان هستند که هیچ زنی قصد ورود به روستا را نداشته باشد، همان طور که تاکنون کسی از دنیای بیرون زنان آنها را ندیده است. وضع مالی اهالی روستا خوب است و با فروختن زمین‌هایی که از پدران خود در تبریز به ارث برده‌اند، روزگار خود را می‌گذرانند. از عجیب ترین موارد در خصوص مردم روستای ایستا این است که هیچ کدام شناسنامه ندارند و حتی جزو آمار جمعیت ایران به حساب نمی‌آیند، هیچ گونه خدمات دولتی را هم دریافت نمی‌کنند .

روستای ایستا هیچ کدام از امکانات دنیای مدرن را به خود نمی‌پذیرد. هیچ ساعتی را نمی‌توان در محل زندگی آنها پیدا کرد. آنها نه از لوله کشی استفاده می‌کنند، نه از برق، درمانگاه، ماشین آلات، وسایل ارتباطی و....البته چند بار دیده شده که برای کارهای کشاورزی از اتومبیل، بولدوزر، لودر و تراکتور استفاده کرده‌اند اما تاکید کرده‌اند که به ناچار و اجبار از صنعت و ابزار جدید استفاده می‌کنند . مردم روستا مایحتاج خود را از دامداری و کشاورزی تهیه می‌کنند. از آب چاهی که خودشان حفر کرده‌اند، استفاده می‌کنند. هیزم وسیله گرمایشی آنهاست و از تردد روی آسفالت خودداری می‌کنند مگر به اجبار و ضرورت. آنها حتی برق ندارند و برای روشنایی از فانوس استفاده می‌کنند. مردم روستای ایستا بیماران خود را به روش سنتی درمان می‌کنند و به پزشک مراجعه نمی‌کنند مگر اینکه شرایط او بسیار وخیم باشد. جالب است بدانید که تاکنون هیچ گونه درگیری و جرم و جنایتی از آنان گزارش نشده است.

مردم روستا به قدری سعی بر دوری از امکانات مدرن دارند که حتی این عقیده در سبک معماری و ساخت و ساز خانه‌هایشان هم دیده می‌شود. در معماری خانه‌های آنها سیمان و آهن به کار نرفته و درها همه چوبی هستند. مردم روستای ایستا به دو زبان ترکی و فارسی سخن می‌گویند. به مرزهای جغرافیایی بین کشورها و شهرها اعتقادی ندارند و جهان در ذهن آنها بدون مرز است. آنها مالکیت چندانی برای اموالشان بین خود نمی‌بینند و بر سر اموال با کسی نزاع نمی‌کنند و اگر کسی در دارایی آنها تصرف کند، با او درگیر نمی‌شوند و از مال خود چشم‌پوشی می‌کنند

تنها ۱۸ تا ۲۰ جلد کتاب در روستای ایستا موجود است و کودکان برای تحصیل به مدارس طالقان نمی‌روند. آنها به سبک سنتی و مکتب‌خانه‌ای سواد می‌آموزند. فرزندان ایستا بعد از رسیدن به سن تکلیف مختارند که یا با پدر و مادر خود زندگی کنند یا به تبریز باز گردند.

اگر قصد سفر و بازدید از این روستای مرموز را دارید، به نکات و ویژگی‌های ذکر شده توجه داشته باشید. این روستا در فاصله ۱۵۰ کیلومتری شهر تهران قرار دارد و از هر دو استان تهران و البرز به‌راحتی قابل دسترس است. ■







صائب تبریزی
گمشده در هیاهوی اصفهان

گزارش و عکس:
محمّد احمدوند



بسیاری در سفر به اصفهان دیدار از مقبره و آرامگاه این شاعر را از دست می‌دهند و شاید هم نمی‌دانند که صائب در اصفهان دفن است

من از روئیدن خار سر دیوار دانستم
که ناکس کس نمی گردد از این بالا نشستن‌ها

شـاید بعضی از شـما این بیت را شـنیده باشید، شعری از شاعر معروف به سرایندۀ تک بیتهای ناب، صائب تبریزی.

میـرزا محمـد علی صائب تبریزی از شـاعران عهد صفویه اسـت که در حدود سـالهای ۹۷۰ الی ۱۰۰۳ هجـری قمری و به گواه یکی از اشـعارش در تبریز زاده شد. او در جوانی به هند رفت و از مقربین دربار شاه جهان شد. سپس به کشمیر رفت و از آنجا به ایران باز گشت و به دستور شاه عباس دوم، همراه خانواده‌اش به اصفهان آمد و به سمت ملک الشعرایی منصـوب شـد. در دوران کهولت در بـاغ تکیه در اصفهـان اقامت کرد و شـمع پروانـۀ اصحاب هنر و ادب گشـت. صائب بین سالهای ۱۰۵۴ الی ۱۰۸۰ هجری قمری وفات یافت و در همانجا در کنار زاینده رود به خاک سپرده شد.

این شـاعر بزرگ و ژرف بین در ترکیب سازی و استعاره سـازی و مراعات نظیر و ایهام بی بدیل است و آثار بسیاری شامل قصیده و غزل و مثنوی دارد اما آنچه او را بسیار ممتاز ساخته، بعد از غزلهایش، تک بیتهای نغز او است.

تک بیتهایی مانند:

«این چه حرفی است که در عالم بالاست بهشت
هر کجا وقت خوش افتاد، همانجاست بهشت»

این روزها مقبره این شاعر بزرگ در اصفهان که اشعاری هم در باب زندگی در اصفهان سروده، گمنام و فراموش شده است.

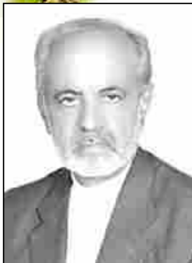
در کنار مقبره او مجتمعی فرهنگی سـاخته شده اسـت که جوانان بسـیاری به آن رجوع می کنند اما غربت و تنهایی او کماکان ادامه دارد.

باوجود باریکه‌ای از زاینده رود در کنار مقبره این شاعر بزرگ و با وجود درختان بید مجنون و کاج که جلوه زیبایی به محیط داده‌اند، گردشـگرانی که وارد اصفهان می‌شوند و خود اصفهانی‌ها تقریباً از زیارت مقبره این شاعر بزرگ غافل هستند. ■





در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی علیه السلام:

افضل الناس من جاهد هواه

مـولای تقوی پیشـه گان حضرت علی (ع) که سـلام بیشـمار ما بر او باد فرمودند: برترین مردم کسـی اسـت که با خواهش‌های نابجای نفسـش مبارزه کند. از دیدگاه آئین مقدس اسـلام بهترین و ارزنده‌ترین مـردم، پولدارترین، قدرتمندترین، سرشـناس‌ترین حتـی پر مسـئولیت‌ترین مردم نیسـت، بلکه ارزشـمندترین مردم مسـلط‌ترین آنها نسـبت به خود اسـت. مسلماً انسان در مسیر دسـتیابی به سـعادت و رستگاری با دشمنان کینه توز و غداری مواجه می‌شـود که خطرناک‌ترین آنها دشـمن خانگی و خصم درونی، همانا نفس اسـت. بـه این سـخن کوتاه و پر مغز پیامبـر گرامی توجه کنید: **اَعْدی عَدوِّکَ نَفْسَک** خطرناک‌ترین دشمن تو نفس توست. راستی چرا نفس آدمی خطرناک‌ترین دشـمن اسـت؟ چرا که او به چهره دوسـت جلوه می کند و منافقانه ضربه می‌زند.

مادر بت‌ها بت نفس شماست
وانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

در طول تاریخ زیاد بوده‌اند کسانی که بر رقیبان گرد خود پیروز شدند ولی در مقابله با نفس خویش شکست خوردند.

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخره خرگوش نیست
سهل دان شیری که صفها بشکند
شیر آن باشد که خود را بشکند

به این سخن ارزشمند مولی توجه کنید:

ناتوان‌تر از همه آن کس است که نفسش را رها کند تا او را هلاک کند. اگر کسی بنده نفس خود شـود تمامی ارزش‌های والای انسـانی خویش را از دسـت خواهد داد.

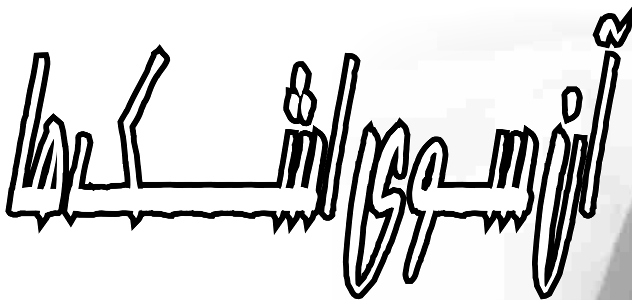
شاعر چه زیبا می گوید

قفل زندان هوس بشکن و خود را برهان
کاین گرفتار به زندان ابد محکوم است

آسایش آدمی در زندانی کردن زبان است
●پیامبر اکرم (ص)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

از سوی اشک‌ها



این ماجرای واقعی زنی است به نام «ملیسا آراسیا» که امروز نویسنده و مجری تلویزیون است. در جوانی برای او اتفاق ناگواری افتاد اما ذهن خلاق و منطقی اش به او کمک کرد تا با آن حادثه کنار بیاید و از آن انرژی منفی، انرژی مثبت کسب کند و نه تنها به خودش کمک کند بلکه به یاری غمدیدگانی دیگر نیز برود

وقتی خبر بدی می‌شنوی!

در تقویم من دو تاریخ وجود دارد که همیشه معنای متفاوت و خاصی برای زندگی‌ام دارند. دو تاریخ مهم که به معنای واقعی زندگی مرا تغییر دادند. ۱۲ و ۱۳ آوریل. آن روزها را خوب به خاطر دارم. بیست ساله بودم و دانشجوی سال سوم دانشگاه «وِرمونت». صبح روز سیزدهم آوریل با خانه تماس گرفتم. باید کارت اعتباری مادرم را از او قرض می‌گرفتم تا بتوانم برای آزمون آمادگی ورود به مقطع بالاتر ثبت‌نام کنم. بوق اشغال می‌زد. با تعجب گوشی را گذاشتم و دنبال کارم رفتم. کمی بعد دوباره تماس گرفتم. باز هم اشغال بود. این بار بیشتر تعجب کردم. مادرم عادت نداشت دقایق طولانی پای تلفن بنشیند. شاید داشت با یکی از بیمارانش حرف می‌زد. او زن گرفتار و پرمشغله‌ای بود. وقتی پدرم از دنیا رفت، به تنهایی بار زندگی و مسئولیت بزرگ کردن سه فرزند را به عهده گرفت، آن هم در شرایطی که در کالج مشغول تحصیل بود و می‌خواست در دانشکده پزشکی ادامه تحصیل بدهد. حالا مادرم یک دکترِ روانشناس بود.

بالاخره موفق شدم و خط آزاد شد. اما یک صدای ناآشنای مردانه گوشی را برداشت. فکر کردم اشتباه گرفته‌ام. فوراً گوشی را گذاشتم ولی چیزی در دلم به من می‌گفت مشکلی پیش آمده. دوباره گوشی را برداشتم و شماره خانه‌مان را با دقت و توجه بیشتری گرفتم. باز هم همان صدای ناآشنای مردانه جواب داد. دلم هُرّی فرو ریخت. مِن‌مِن کنان گفتم:

«می‌خواستم با مادرم صحبت کنم...»

من در یک آپارتمان در محوطه دانشگاه زندگی می‌کردم. به پیشخوان آشپزخانه تکیه دادم و گوشی تلفن را محکم به گوشم چسباندم. نمی‌توانستم هیچ حرکتی بکنم اما همچنان پشت خط بودم. حالا می‌فهمم چرا وقتی به کسی خبر بد می‌دهیم، ناخودآگاه سرِ جایش می‌نشیند. وقتی خبر بدی می‌شنوی، گویی فرو می‌شکنی و خون از بدنت خارج می‌شود. آن لحظه دلت می‌خواهد زمین دهان باز کند و در آن فرو بروی و ناپدید شوی.

تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که بیشتر و بیشتر به پیشخوان تکیه کنم. خودم را به مرد غریبه معرفی کردم. او مامور پلیس بود. حالا دیگر صدای تپش‌های قلبم را به وضوح می‌شنیدم. به خودم می‌گفتم الان است که دیگر از حرکت بایستد. خیلی کوتاه با هم حرف زدیم اما انتهای آن مکالمه کوتاه شنیدن این خبر تلخ بود که مادرم مُرده. و از این خبر تلخ‌تر و غیر قابل باورتر اینکه، مادرم خودش را کشته بود.

چرا خود را کشت؟

برخی از شوک‌های زندگی آنقدر بزرگ هستند که بتوان ناگهان آنها را درک کرد. گوشی را گذاشتم و مغزم شروع کرد به پیچ و تاب خوردن و این طرف و آن طرف رفتن. من از خیلی جهت‌ها شبیه مادرم بودم. این را تمام آشنایان و فامیل هم می‌گفتند. درست مثل مادرم درسخوان و پرتلاش بودم و خیلی خوب می‌توانستم اوضاع را مدیریت کنم و در مواقع بحرانی همه چیز را سر و سامان بدهم. بنابراین در این لحظات دشوار هم که شاید شبیه آن را هرگز تجربه نکرده بودم، می‌توانستم تمرکز کنم و ببینم باید چه کنم. در ضمن این تنها راهی بود که می‌توانستم با این درد کنار بیایم و خودم را به کاری مشغول کنم.

یک دفتر یادداشت آوردم و کارهای لازم را در آن نوشتم: باید به برادر و خواهرم زنگ بزنم و آنها را در جریان بگذارم. باید به آموزش دانشگاه اطلاع بدهم که مدتی نیستم. باید از یکی از بچه‌ها ۵۰۰ دلار قرض بگیرم تا بلیت هواپیما تهیه کنم و... مادر در «مریلند» زندگی می‌کرد و من آن زمان در «ورمونت» بودم.

به طرف پانسیون بیرون دانشگاه راه افتادم. جایی که صمیمی‌ترین دوستانم در آن اقامت داشتند. اما این تمام چیزی است که از آن شب به خاطر دارم. یادم نمی‌آید چه کسی برایم بلیت رزرو کرد، یادم نمی‌آید کی خوابم برد یا اصلاً آیا آن شب طولانی توانستم چشم روی هم بگذارم یا نه، حتی نمی‌دانم فردا صبح چطور خودم را به فرودگاه رساندم. همه چیز گویی در مِهِ غلیظی فرو رفته بود. از نور و روشنایی هیچ اثری نبود و انگار قرار نبود هرگز دنیا مثل قبل شود.

تا به مریلند و خانه رسیدم، فوری خودم را پشت تلفن دیدم. با مؤسسه برگزار کننده مراسم تدفین تماس گرفتم، یک تابوت سفارش دادم، با دوست و آشنا حرف زدم... خلاصه، با دقت و مو به مو تمام کارها را انجام دادم، درست همان‌طور که مادر انجام می‌داد.

اما وقتی همه این کارها را می‌کردم، در تک تک دقیقه‌ها و لحظه‌ها فقط و فقط یک سؤال از ذهنم می‌گذشت: چرا؟ بعد از همه‌ی کارها، بعد از تمام این سال‌های سخت و تقلا برای داشتن یک زندگی بهتر، بعد از اینکه سرانجام موفق شده بود به بزرگ‌ترین هدف زندگی‌اش برسد، چرا خودکشی کرده بود؟ چه چیزی باعث شده بود مادر آنقدر مستأصل شود؟ آیا تمام اینها برایش کافی نبود؟ آیا سقف آرزوها، رؤیاها و اهداف مادر خیلی بیشتر و بلندتر از اینها بود؟ تمام این چراها مثل خوره مغز و روحم را می‌خوردند و من درمانده بودم و هیچ پاسخی برای آنها نداشتم.

گواهی فوت مادر نشان می‌داد که او روز دوازدهم آوریل خودکشی کرده، یعنی یک روز قبل از اینکه من با خانه تماس بگیرم. روز خاکسپاری، دیدن آدم‌های

زیادی که برای تسلیت و همدردی و خداحافظی با مادر آمده بودند، کمی به من آرامش داد. آنها کسانی بودند که مادر و خانواده ما را عاشقانه دوست داشتند. اما حتی این همدردی‌ها هم نتوانست راه‌حلی برای من باشد. فهمیدم آن دو روز، یعنی ۱۲ و ۱۳ آوریل هرگز شبیه هم و شبیه هیچ روزی در تقویم نیستند.

چند روز بعد به کالج برگشتم و دوباره همان شاگرد درسخوانی شدم که مادرم همیشه آرزویش را داشت و مرا برای آن آماده کرده بود. بعد از آن به دانشگاه رفتم و وارد بازار کار شدم. برخلاف مادرم، من دنیای تجارت را انتخاب کردم و به عنوان مشاور مالی در یک شرکت بزرگ مشغول شدم. آسیبی که مرگ مادر به من زده بود، در طول سال‌ها کمرنگ شد و خاطرات خوش و قشنگ جای آن را پر کرد. خاطراتی زیبا از مادرم و لحظه‌های با او بودن که به نظرم، می‌توانستند تا آخر عمر مرا از آن «چرا»های لعنتی دور نگه دارند. خاطرات شیرین و فداکاری‌های مادرم به آن آسانی‌ها قابل ناپدید شدن و رنگ باختن نبودند.

کم‌کم فهمیدم مادرم به افسردگی مبتلا بوده. این دیگر آن منِ کودک نبودم که یک مادر فعال، شگفت‌انگیز و سرزبان‌دار را می‌دید و قضاوت می‌کرد. این منِ بزرگسال بود که تجربه‌های زندگی به او آموخته بود زندگی پیچیده‌تر از اینهاست و ظاهر خیلی‌ها، از غوغای درون آنها خبر نمی‌دهد و اسرار درونشان برای همیشه ناگفته باقی می‌ماند.

بوی خوش عطر گرانقیمتی که مادر همیشه می‌زد، برق لوازم آرایشی که آنها را از مغازه‌های معروف می‌خرید، نظم و ظاهر آراسته‌ای که خانه و زندگی ما داشت و... هیچ کدام دلیل این نبودند که مادر، بی‌مشکل‌ترین انسان روی زمین است. فکر می‌کنم هیچ کدام از بیماران مادر هم فکر نمی‌کردند آن روانشناسی که به او تکیه می‌کنند و او به راحتی مشکلات روحی‌شان را درمان می‌کند، در درون خودش دریایی متلاطم جریان دارد و قرار است موجی مهیب، بنیان زندگی‌اش را ویران کند.

هرچه بزرگتر می‌شدم، ایمان و اعتقادم هم بیشتر و محکمتر می‌شد. حالا لازم نبود هنگام شنیدن خبرهای بد به پیشخوان آشپزخانه تکیه کنم. خدا در زندگی‌ام آنقدر ریشه دوانده بود که در هر شرایطی، تنها تکیه‌گاه و پشتیبانم شده بود. خوب معنی این جمله را می‌فهمیدم که «**زندگی ما به خاطر خداوند و به دست اوست و مرگ ما هم همین‌طور.**» پس دیگر نگران از دست دادن و مرگ نبودم و همه چیز را متعلق به خدا می‌دیدم. با اینکه می‌دانم خودکشی کار پسندیده‌ای نیست، اطمینان دارم خداوند آنقدر بزرگ و بخشنده است که مادر را در پناه خودش بگیرد و در آن دنیا به او آرامش عطا کند. اما هر سال، دوازدهم و سیزدهم آوریل، غم عظیمی قلبم را می‌فشارد.

بعد از به دنیا آمدن دخترها آنقدر سرگرم شدم که ترجیح دادم مادرِ خانه باشم تا زن محل کار و این برایم خیلی باارزش بود و جای شگفتی داشت. خداوند آنقدر به زندگی من و فیلیپ برکت داده که تنها با یک درآمد به راحتی خرج زندگی‌مان را تامین می‌کنیم و هیچ مشکلی نداریم.

ایمان، رمز قوی شدن!

در دهه‌ی سی عمرم چهار سال در پاریس زندگی کردم. جایی که آرزو داشتم مادرم مرا در آن شهر بزرگ ببیند. جایی که آرزو داشتم مادرم ببیند در آن شهر عاشق مرد آینده زندگی‌ام شده‌ام.

«فیلیپ» و من در سال ۲۰۰۳ با هم ازدواج کردیم. و زندگی زیبا و رؤیایی ما خیلی زود با آمدن چهار دختر فرشته گونه تکمیل شد. امروز ما یک دختر ۹ ساله، دو دختر دوقلوی هشت ساله و یک دختر کوچولوی ۷ ساله داریم و به آنها افتخار می‌کنیم. بعد از به دنیا آمدن دخترها آنقدر سرگرم شدم که ترجیح دادم مادرِ خانه باشم تا زن محل کار و این برایم خیلی باارزش بود و جای شگفتی داشت. خداوند آنقدر به زندگی من و فیلیپ برکت داده که تنها با یک درآمد به راحتی خرج زندگی‌مان را تامین می‌کنیم و هیچ مشکلی نداریم.

من به جای رفتن سر کار، در خانه مانده‌ام و در عوض، در گروه‌های محلی عضو شده‌ام و تجربه‌ام را با مادرهای دیگر به اشتراک می‌گذارم. من در این جلسه‌ها تمام تجربه‌هایم را با مادرهای دیگر قسمت می‌کنم، از اینکه چطور می‌توانیم در همه چیز صرفه‌جویی کنیم و هزینه‌های زندگی را پایین بیاوریم تا اینکه چطور مادری شاد باشیم و فرزندان سرحال و سرزنده‌ای داشته باشیم.



امروز من مجری تلویزیون و نویسنده‌ام. و خیلی خوشحالم و خدا را شکر می‌کنم که به من این فرصت را داده که درست زندگی کنم و با مردم از اعتقاد و نقش آن در زندگی حرف بزنم و آنها را راهنمایی کنم. من حتی به مردم از خودکشی و پیشگیری از آن و اهمیتِ ایمان در زندگی می‌گویم و مطمئنم اعتقاد و ایمانی که خودم دارم، خیلی در این راه مؤثر است و نتیجه آن را بارها دیده و به وضوح لمس کرده‌ام.

بیست و پنج سال پیش، آدم‌هایی وجود داشتند که فکر می‌کردند من و خواهر و برادرم دوست داریم قضیه خودکشی مادرم را برای همیشه مثل یک راز نگه داریم و از آن هیچ حرفی نزنیم. حالا یقین دارم که آن آدم‌ها درست فکر می‌کردند اما به نظرم، رازداری و پنهان کردن این مسائل ممکن است بیماری‌های روحی و روانی و آسیب‌های متعاقب آن را دوچندان کند. چون خانواده‌های بسیاری وجود دارند که مثل ما فکر می‌کنند همه چیز در امن و امان است و اعضای خانواده‌شان هیچ مشکلی ندارند اما ممکن است روزی به خودشان بیایند که کار از کار گذشته و دیگر راهی برای جبران و پشیمانی وجود نداشته باشد. علم پزشکی ثابت کرده، تقریباً ۹۰ درصد کسانی که خودکشی کرده و جان خود را از دست داده‌اند، به بیماری روحی قابل درمانی مبتلا بوده‌اند که اگر به موقع تشخیص داده و درمان می‌شد، کار به مرگ نمی‌کشید و آنها بحران را پشت سر می‌گذاشتند. مادرم روانشناس شده بود تا به این افراد کمک کند ولی این برای ما خیلی رنج‌آور است که دردهای خودش آنقدر بزرگ بود که از ظرفیتش بیشتر بود و نتوانست التیامی برای آنها بیابد. حالا مدتی است که هر سال، روزهای دوازدهم و سیزدهم آوریل برای یادآوری مادر و آرامش روح او کارهای تازه‌ای انجام می‌دهم؛ کاری می‌کنم که راه جدید و خاطره خوشی برای این دو روز به ارمغان بیاورد. مثلاً برای مردم بی‌خانمان غذا می‌پزم یا به نوعی به کسانی که نیاز دارند، کمک می‌کنم. باید این نکته را هم بگویم که هرگز دوازدهم و سیزدهم آوریل سال ۲۰۰۴ را فراموش نمی‌کنم. روزی که در مطب دکتر نشسته بودم و دکتر نتیجه تست بارداری‌ام را به من اعلام کرد. معجزه همیشه اتفاقی غیرعادی و عجیب و غریب نیست. معجزه می‌تواند این باشد که درست در روزی که سال‌ها یادآور مرگ بود، یک تولد اتفاق بیفتد و روح یک انسان جدید حلول کند و با خودش امید و معنا بیاورد. حتماً مادرم از آن دنیا مرا می‌بیند و خوشحال است که به آدم‌های نیازمند کمک می‌کنم. افرادی که عزیزشان خودکشی کرده و از دنیا رفته، به من نامه می‌نویسند یا ایمیل می‌زنند. من قبل از هر کاری اسم آنها را در دفتر یادداشتم می‌نویسم و هر شب برایشان دعا می‌کنم. از دست دادن عزیزان، غم بزرگی است اما می‌تواند پلی باشد برای نزدیکتر شدن آدم‌ها به هم و همدردی و غمخواری.

اگر انتظار بدترین‌ها را داشته باشید، از مغز قدرت دافعه‌ای رها می‌کنید که سبب می‌شود بهترین‌ها از شما بگریزد

ویلیام جیمز

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak۲۱۲@gmail.com

بر اساس سرگذشت پروا

یک توضیح:

آدرس ایمیل این حقیر به دلیلی دچار مشکل شد و تغییر کرد. دوستانی که تمایل به ارتباط اینترنتی دارند، با "جی میل" جدید مکاتبه کنند

عشقِ ممنوع

"گودرزخان" در حالی که عضلات گونه‌اش می‌لرزید، با صدایی که هیچ کس قبل از آن روز از او نشنیده بود، رو به من کرد و فریاد زد:

ـ نه... خاک بر سر پسر من که می‌خواد "تو" رو به مادرت بفروشه...!

سهراب که اصلاً فکر چنین برخوردی را نمی کرد، لب باز کرد تا حرفی بزند که سیلی "گودرزخان" نشست توی گونه‌اش و صورتش کبود و گوشش پر شد از فریاد پدرش: دیگه... دیگه... دیگه آرزوی این عروسی رو باید به گور ببری!

سهراب سکوت کرد، گودرزخان از اتاق زد بیرون... من شکستم و نشستم. زیبا خانم بغلم کرد، سهراب که انگار زخم آن "نه" برایش از درد این سیلی سنگین‌تر بود، مرا که دید از جا کند و از اتاق زد بیرون و با فریادی نه از روی خشم و عصبانیت، که از سر استیصال و در به دری گودرزخان را صدا کرد: وایستا پدر! باهات حرف دارم پدر... باید بگی چرا نه؟

سهراب اینها را گفت و همانطور که از اتاق دور می‌شد، من نیز به گذشته‌ای دور پرواز کردم...

***

از هنگامی که به یاد دارم و دست چپ و راستم را شناختم، یاد گرفتم که به قانون خانواده‌ام احترام بگذارم؛ قانونی که فقط یک بند داشت اما "دررو" نداشت: "هیچ کس حق نداره با خانواده "دایی گودرز" رفت و آمد کنه!"

البته "گودرزخان" "دایی" ما نبود، در حقیقت پسر دایی مادرم به حساب می آمد، سن و سالی هم نداشت و آنقدر بزرگتر از مادرم نبود که باور کنم "به خاطر مسن بودنش" "او را باید دایی صدا کنیم. اما این قانونی بود که "مادرم" وضع کرده بود اما پدرم به شدت و با مراقبت شدید آن را بین فرزندانش جا انداخته بود. دو برادرم که هر کدام سه چهار سال از من بزرگتر بودند، هرگز این سوال برایشان پیش نیامد که از کسی بپرسند "چرا نباید با خانواده "گودرزخان" رفت و آمد و حال و احوال داشته باشند. شاید هم مجالی نصیبشان نشد؛ و این همان اتفاقی بود که برای من رخ داد... یعنی فرصتی پر از تخلف نصیبم شد، تخلفی شیرین... تخلفی که در تمام طول تاریخ، هیچ انسانی نتوانسته مقابل آن کوتاه بیاید؛ تخلفی دلچسب به نام عشق!

آری، یک اتفاق ساده من و سهراب را عاشق همدیگر ساخت! تا قبل از آن ایام فقط اسم اعضای آن خانواده را شنیده بودم؛ سیما، سهیل و... و سهراب، آن هم از زبان سایر بچه‌های فامیل و در مجالس مهمانی که چون خانواده ما حضور داشتند، از خانواده "دایی گودرز" هیچکس در آن مهمانی حاضر نمی‌شد، همانطور که وقتی خاله یا دایی و عمه و عمو و... و دیگر اعضای فامیل ما را به مجلس دعوت می کردند، به محض اینکه پدر و مادرم می‌فهمیدند که قرار است اعضای خانواده "دایی گودرز" نیز در آنجا حاضر باشند، بی‌معطلی و بدون چک و چانه حکم را صادر می کردند: "ما به این مجلس نمی‌یائیم..."! حالا چه عروسی بود و چه جشن تولد و نامزدی و... حتی در مجالس "عزا" نیز اعضای دو خانواده یاسعی می کردند "وقتی یک خانواده می‌رود دومی بیاید" و یا اگر در عمل انجام شده قرار می گرفتند، طوری از هم دور می‌ایستادند و پشت به همدیگر می‌نشستند که با جرأت می توانم بگویم من هرگز، هیچ یک از اعضای خانواده "گودرزخان" را ندیده بودم. تا هنگامی که سهراب را دیدم و اسیرش شدم!

تقریباً دو سال از مرگ پدرم می گذشت و برای اینکه آرامش پیدا کنم، خودم را با هر کاری که می توانستم مشغول می‌ساختم، از جمله ثبت نام در کلاس‌های مختلف. آشنایی من و سهراب، از آن اتفاق‌های صد سال یک بار بود اینکه من و او در یک آموزشگاه کامپیوتر ـ که البته معتبرترینش هم بود ـ در یک کلاس "همکلاس" شویم، به قول دوست صمیمی‌ام "نازی" "فقط تقدیر بود و بس؛ هر چند که من و سهراب این "داستان تقدیر" را به "قصه عشق" پیوند زدیم! هرگز روز آشنائیمان را فراموش نمی کنم. هنگامی که همه شاگردان کلاس، به درخواست "استاد" خودشان را معرفی کردند و من بعد از گفتن نام "پروا" فامیلیم را نیز به زبان آوردم، ناخودآگاه متوجه نگاه متعجب یکی از همکلاسی‌ها شدم. درست شبیه همان نگاه پر از بهتی که من، پس از شنیدن اسم فامیلی "سهراب" به او انداختم! با این حال و طی زمان کلاس با خودم می گفتم: "یک اتفاقه... سهراب که چند صد هزار نفر هستند... فامیلش هم بر حسب اتفاق با فامیل "دایی گودرز" یکی دراومده "! ظاهراً عین همین سوال در ذهن همکلاسی‌ام نیز به وجود آمده بود. چرا که وقتی از کلاس خارج شدیم، او که سه سال از من بزرگتر بود و جوان جذاب و خوش‌قیافه‌ای محسوب می‌شد، به طرفم آمد و با لحنی محترمانه اما با شوخی گفت: "حاضرم گردنم رو بزنم اگر اسم مادر شما "هنگامه" باشه؟!"

کمی نگاهش کردم و پس از مکثی چند ثانیه‌ای، خنداخند گفتم: درسته که آرزوی خانواده ما اینه که گردن همه اعضای خانواده شما بشکنه اما من دلم نمیاد این اتفاق برای شما بیفته!

سهراب که از حاضر جوابیم به خنده افتاده بود، ادامه داد: عجب... عجب اتفاق جالبی... اما مطمئنم شما هم می‌دونی که اگر این خبر به گوش "عمه هنگامه" من و "دایی گودرز" شما برسه، یکیمون باید از این کلاس بره پروا خانم؟

نگاهش کردم و پاسخ دادم: "شما که از این بچه لوس‌ها نیستی آقا سهراب، که هر اتفاقی برات بیفته بدویی و برای مامان و بابات تعریف کنی؟

سهراب زد زیر خنده و گفت: "به شرطی که اجازه بدی هر روز که از کلاس تعطیل میشیم، شما رو تا نزدیک خونه تون برسونم، نمیگم تا دم خونه تون چون از "پس گردنی‌های" عمه هنگامه خیلی می‌ترسم!

آشنایی من و سهراب به همین سادگی و با این چند تا شوخی بی‌غل و غش شروع شد، ولابد به خاطر همین سادگی و صداقت قلب‌هایمان بود که خیلی زود به دیدن همدیگر عادت کردیم و آن روزی که من به خاطر "عروسی نازی" نتوانستم به کلاس بروم و "سهراب" با موبایلم تماس گرفت و با صدایی که در



آن اضطراب موج می‌زد، پرسید "مشکلی که براتون پیش نیامده؟" همان روز بود که فهمیدم این "عادت" کم کم دارد به عشق تبدیل می‌شود... وتبدیل شد؛ نه خیلی زود، یک سال طول کشید و کلاس کامپیوتر تمام شد و بعد از آن بود که با هر بهانه‌ای سعی می کردیم همدیگر را ملاقات کنیم و... تا بالاخره فرار رسید آن روزی که هم اشتیاقش را داشتم، و هم نگرانش بودم... روزی که داخل "کافی شاپ" با سهراب قرار داشتم واو ابتدا یک شاخه گل سرخ پیش رویم گذاشت و بی‌مقدمه گفت: پروا... اگر همه عالم یک طرف وایسن وشمشیر دستشون بگیرند، ومنم یک طرف دیگه وایسم... حاضری بیای طرف من؟

من که تا چند لحظه گیج بودم[چون هرگز طعم عشق رانچشیده و با هیچ مردی از عشق حرف نزده بودم]، در حالی که احساس می کردم تمام صورتم گر گرفته وزبانم به سق دهانم چسبیده، به سختی آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را ریختم توی چشمانش و گفتم: مهم نیست که من چیکار کنم... مهم تویی که اگر بدونم حاضری با همه اون "شمشیر به دست‌ها" مبارزه کنی؟ اون وقت مطمئن باش که من از صف هزاران نفر هم حاضرم بگذرم!

واین طوری بود که من و سهراب با همدیگر "پیمان عشق" بستیم؛ پیمانی که فکر نمی کردیم چندان مشکلی به وجود بیاورد. اما چند روز بعد و موقعی که ـ به صورت همزمان و در یک ساعت مشخص ـ از عشقمان به همدیگر، نزد خانواده‌هایمان پرده برداشتیم، تازه فهمیدم "که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها...!"

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که مادرم منفجر شد و حتی دستش را هم بالا برد، ولی به جای سیلی، فریادش در گوشم نشست: چی؟ عاشق شدی؟ با کی؟ با پسر اون مرتیکه می‌خوای ازدواج کنی؟ اگه قرار باشه سرت رو ببرم و توی همین باغچه چالت کنم، نمی گذارم این اتفاق بیفته. خدا رو شکر بابات زنده نیست که ببینه چطوری جواب محبت‌های منو داری میدی.

ـ چرا...؟ واسه چی نباید با سهراب ازدواج کنم؟ چه مشکلی بین شماها هست؟

مادرم که به سختی سعی می کرد سنت شکنی نکند و مرا نزند، در حالی که چشمانش از حدقه زده بود بیرون، فریاد کشید: این غلط‌ها به تو نیومده... فقط همین رو بهت میگم که اگر یک بار دیگه اسم سهراب و اون مرتیکه رو به زبون بیاری، باید از این خونه بری!

مادر این را گفت و من گریه کنان به اتاقم پناه بردم. یک ساعتی آنجا بودم تا مادرم که قرار بود برای زایمان زن داداشم به بیمارستان برود، از خانه خارج شد و من همین که تنها شدم شماره سهراب را گرفتم و تا گفتم "سلام"، سهراب با لحنی که پر بود از شادی پرسید:

ـ چه خبر...؟ شیری یا روباه پروا...؟

با اینکه آهنگ صدای سهراب گویای همه چیز بود، بااین حال وشاید برای وقت تلف کردن بود که از او پرسیدم: تو چه خبر؟ به "گودرزخان" گفتی؟ مامان وبابات چی گفتند؟ عصبانی نشدند؟ بابات چیکار کرد؟

سهراب که انگار از فرط خوشحالی، متوجه صدای بغض آلود من نشده بود، با هیجان زیاد گفت:

ـ اینکه بگم خیلی خوشحال شدن که دروغه... البته "مامان زیبا"ی بیچاره حرفی نزد... بهت گفته بودم که مامانم بارها به پدرم گفته بود که دست از این دشمنی دیرینه با مامان تو که دختر عمه‌اش میشه برداره واسه همین مامان حرفی نزد. نگرانی منم از پدرم بود. اتفاقاً بابا اولش حسابی جا خورد... اصلاً انتظار شنیدن این حرف رو نداشت. دو تا سیگار پشت سر هم کشید تا بالاخره گفت: حالا چه اتفاقی افتاده که بین این همه دختر توی ایران... و میون این همه دخترهای فامیل... یک دفعه تصمیم گرفتی با پروا ازدواج کنی؟"

سهراب نفسی تازه کرد و ادامه داد: "راستشو بخوای من که انتظار داشتم پدرم برخورد جدی تری بکنه، از نرمشی که نشان داد کمی امیدوار شدم و حرف دلم را زدم: "پدر، من و پروا عاشق هم هستیم و همدیگر و دوست داریم..." پدرم آهی کشید و سری تکان داد و گفت: درسته... با عشق نمیشه جنگید... من حرفی ندارم اما یک شرط دارم! فقط یک شرط. من فقط توی عروسیتون میام... منظورم اینه که مجلس خواستگاری و "بله برون" و اینطور مجالس رو با مادر و خواهر و خاله‌هات برو... اما، هر وظیفه دیگه‌ای به عنوان پدر داماد دارم انجام میدم و توی عروسیتون هم میام و...

دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم و سهراب که صدای هق هق‌ام را شنید، پرسید: "عمه هنگامه قبول نکرد؟" من هم تمام حرف‌ها و تهدیدهای مادرم را برایش تعریف کردم. سهراب که مثل همیشه مهربان بود، گفت: گریه نکن... وقتی تو اشک می‌ریزی دل من آتیش می گیره... غصه نخور... هر طور باشه درستش می کنیم... ما به هم قول دادیم، درسته؟

به او گفتم: "آره... اگه تو باشی، من هم تا آخرش هستم!"

آن روز امیدوار بودم که حرف سهراب درست از آب دربیاید و مادرم خیلی زود از خر شیطان پیاده شود اما اشتباه می کردم!

هر چه اشک ریختم و التماس کردم، فایده‌ای نداشت. حتی سهراب بدون خبر قبلی به منزلمان آمد و علیرغم برخورد تلخ مادرم، خواهش کرد و مامان را قسم داد و التماس کرد و.. اما مرغ مادر من یک پا داشت و مدام این جمله را تکرار می کرد: "مگه پروا از روی نعش من بگذره که بخواد با تو عروسی کنه!"

با این حال ما باز هم دست روی دست نگذاشتیم و هر کسی را که در فامیل می‌توانست مادرم را راضی کند، "میانجی" کردیم، حتی "زیباخانم"، مادر سهراب به مادرم تلفن زد و از او خواست که کوتاه بیاید. مادرم اما با اینکه احترام "زیبا"خانم را نگه داشت، حرف آخرش، همان حرف اول بود: "نه!"

چیزی حدود سه ماه با چنگ و دندان جنگیدم. مادرم نه تنها گوشی موبایلم را توقیف کرد که حتی اجازه بیرون رفتن از خانه را هم به من نمی‌داد. کم کم داشت باورم می‌شد که باید در حسرت عشق سهراب بمانم تا اینکه سهراب حرف دلش را زد: "یادته به من گفتی حاضری بجنگی؟ من که کم نیاوردم... تو چی... تو هم سر حرفت هستی؟"

من که متوجه منظورش شدم، آنچه را هفته‌ها بود در ذهن داشتم، به زبان آوردم: "اگه مامان قبول نکنه میرم دنبال حکم دادگاه"! سهراب خندید و گفت: "مطمئن بودم که عشقت واقعیه...!" آن روز "سهراب" آنقدر در گوشم از عشق زمزمه کرد تا شجاعتم بیشتر شد و آخر شب رخ به رخ مادرم نشستم و گفتم:

ـ مامان من دلم می‌خواد با رضایت شما ازدواج کنم اما اگر قرار باشه به خاطر کینه شما که نمی‌دونم چیه، از سهراب بگذرم، مجبورم کاری رو انجام بدم که دوست ندارم. مامان نگذار کار به دادگاه بکشه!

مادرم که زنی باسواد بود و فهمید منظورم چیست، نگاهم کرد و گفت: "نه... لازم نیست آبروریزی راه بندازی و توی همسایه و فامیل رسوام کنی. باشه، شکایت نکن... یکی از همین روزها با هم میریم محضر و یک وکالت به دائیت می‌دم که توی مجلس عقد بتونه به جای من "حکم ولی" رو امضا کنه اما تو دیگه دختر من نیستی... من سر حرفم هستم... اگر می‌خوای عروس اون مرتیکه بشی، دیگه جات توی این خونه نیست. همین فردا لوازمت رو جمع کن و برو خونه‌شون. خوشبختانه پدر شوهرت اونقدر خانه و آپارتمان آماده فروش داره، که می‌تونه یکیش رو در اختیارت بگذاره تا روزی که عروسش بشی ولابد اون موقع یک خونه می‌ندازه پشت قباله ات!

مادرم را آنقدر می‌شناختم که بدانم "تهدید تو خالی" نمی کند. این را هم می‌دانستم که اصرار کردن هم فایده‌ای ندارد، به همین خاطر فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم، مادرم به بهانه‌ای از خانه خارج شد تا من راحت تر بتوانم خانه را ترک کنم! من هم بلافاصله به سهراب تلفن زدم و موضوع را گفتم و او نیم ساعت بعد جلو خانه‌مان مرا سوار ماشین کرد. در آخرین لحظه که داشتیم از کوچه خارج می‌شدیم، مادرم را دیدم که پشت درخت پنهان شده بود و رفتن مرا مشاهده می کرد!

سهراب در بین راه گفت: "به مامان و بابا گفتم داری میای اونجا... اما نگفتم واسه چی... فکر کردم اگر خودت بگی که "عمه هنگامه" بهت گفته "اگر با سهراب ازدواج کنی، دختر من نیستی"، اون وقت بابا زیاد سخت نمی گیره!"

همین اتفاق هم افتاد و موقعی که با چمدانم پا داخل خانه آنها گذاشتم، "گودرزخان" ابتدا به استقبالم آمد و حسابی هم تحویلم گرفت: "به به... عروس قشنگم... خوش اومدی... اما این چمدان چیه پروا جان؟"

ـ مامانم بهم گفت؛ اگه عروس شما بشم، دختر اون نیستم، واسه همین منم اومدم اینجا!

این را گفتم و در حالی که آماده لبخند "گودرزخان" بودم، ناگهان با صورت کبود او روبرو شدم! سهراب و مادرش نیز جا خوردند. اما گودرزخان در حالی که

بقیه در صفحه ۵۷

ارزش یابی هر چیز بستگی به توان خواهی آن داره

• فردریش نیچه

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۲۹
خانم حمیرا رضایی حقیقی ـ مشهد ۰۳۶۶ (***)۰۹۳۷

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

خنجر
از دست رفیقان خوردم...

در گیر و دار مشغله های کاری و اداری گاهی اوقات بعضی از کارها جا می مانند. فراموشی هم که به نوعی تبدیل به بیماری اپیدمی شده، مزید علت می شود و یک وقت چشم باز می کنی و می بینی ای وای فلان کار مهمّ را انجام ندادی...

یکی از این موارد این هفته برایم اتفاق افتاد آن هم وقتی داشتم دنبال یک مصاحبه برای این هفته می گشتم که ناگهان در میان نوارهای مصاحبه چشمم افتاد به مصاحبه ای که مربوط به سال ۹۱ می شد، مصاحبه ای که قول زودتر چاپ شدنش را داده بودم و...

به اندازه کافی دیر شده بود، سریع شروع به پیاده کردن نوار کردم. یادم بود آن روز مصاحبه ها را داخل کتابخانه ندامتگاه انجام دادم و مددجویانی که برای مصاحبه آمده بودند همگی آنجا نشسته و به من چشم دوخته بودند، در میان آن ها جوان کم سن و سالی بود که خیلی کم طاقت به نظر می رسید. جوانی تقریباً درشت هیکل و کمی فربه. موهای کوتاه و صورتی اصلاح کرده داشت، البته نیمی از صورتش را زیر ماسک پوشانده بود، وقتی علت را پرسیدم گفت سرما خورده و به خاطر مراعات دیگران از ماسک استفاده می کند. بی تاب بود. حتی در حرف زدن هم عجله داشت، می خواست خیلی زود همه ماجرایش را بگوید. او را به آرامش دعوت کردم و خواستم آرام و شمرده و با رعایت سیر زمانی، بگوید که چه اتفاقی برایش افتاده.

جوان که گویی بی حوصله تر از این حرف ها بود گفت:

ـ نزدیک پنج سال است اینجا هستم. آن هم به خاطر کار نکرده، هر کس دیگری هم جای من بود صبر و تحملش تمام می شد.

هجده سال داشتم که افتادم داخل و الان ۲۳ ساله شدم و بدتر از همه اینکه هنوز بلاتکلیفم و حکم نگرفته ام و خدا می داند تا کی باید اینجا بمانم. بلاتکلیفی آدم را کلافه می کند. کلافه که شدی صبر و تحمل نداری صبر و تحمل که نداشته باشی به همه گیر می دهی و می شوی یک آدم بداخلاق و ناسازگار. چیزی که من الان شده ام و حتی شما هم فکر می کنید من عصبی هستم. درد دلش که تمام شد خواستم تا برگردیم به اصل مطلب. زندگی قبل از حبس و بعد آنچه باعث شد مسیر زندگی اش به سمت زندان تغییر کند.

جوان آهی از ته دل کشید و گفت:

ـ آدم هیچ وقت قدر چیزهایی را که دارد نمی داند. وقتی آنها را از دست داد تازه متوجه می شود که چه نعمت هایی را داشته و به آنها بی توجه بوده. من در یک خانواده خوب به دنیا آمدم. خوب هم از نظر اخلاقی هم از نظر مالی. دو خواهر و دو برادر هستیم و من فرزند ماقبل آخر هستم. پدر و مادرم اهل تهران هستند، خودم هم تهران به دنیا آمدم و بزرگ شده یکی از شهرک های اطراف تهران هستم. وضع مالی پدرم خوب بود. قصاب بود و به قول معروف دستمان به دهانمان می رسید. مشکل خاصی هم نداشتیم یک زندگی آرام و بدون دردسر. دوران کودکی ام



مثل بچگی همه پسربچه ها، همراه است با خاطرات شیطنت آمیز پسرانه و بازیگوشی و سر به هوایی. گاهی هم با از زیر کار و درس در رفتن.

مسیر زندگی ام از زمانی تغییر کرد که افتادم به رفیق بازی و دوست بازی. با اینکه در خانواده ام هیچ مشکلی نداشتم، اما از یک برهه ای از زندگی شاید همان دوران بلوغ و نوجوانی رفیق بازی هایم شروع شد. اهل خلاف نبودیم، فقط از خانه بیرون می زدیم و برای خودمان می چرخیدیم. هیچ خلافی نداشتیم نه سیگار، نه مشروب نه حتی دوستی با جنس مخالف، فقط می گشتیم. حالا یا با موتور یا با ماشین. من که مشکل مالی نداشتم، پول توجیبی تپلی از پدرم می گرفتم و اگر کم و کسر هم می آوردم او بدون غرولند باز هم شارژم می کرد.

وسیله هم زیر پایم بود. هم موتور هم ماشین. از بچگی پشت فرمان ماشین نشسته بودم و رانندگی ام خوب بود. با بچه ها می زدیم بیرون و پیک نیک های پسرانه می رفتیم. واقعاً خوش بودیم. پدر و مادرم البته خیلی راضی نبودند. این رفیق بازی ها مرا از درس و مدرسه دور کرده بود و آنها هم مثل هر پدر و مادر دیگری نگران این رفیق بازی های من بودند و نصیحتم می کردند که این کارها آخر و عاقبت ندارد و این رفقا در آینده به هیچ دردی نخواهند خورد. اما من هم مثل خیلی از همسن و سال های خودم به حرف آنها اهمیت نمی دادم. فکر کنم خیلی از آدم ها در یک برهه از زندگی شان، دوستانشان برایشان مهمتر از خانواده شان می شود و همیشه یک اتفاقی می افتد که آنها متوجه می شوند که در هر شرایطی دلسوزتر از پدر و مادر اصلاً وجود ندارد! این زمان دیر و زود دارد، اما به قول معروف سوخت و سوز ندارد من هم وقتی به اولین و بزرگترین گرفتاری زندگی ام دچار شدم فهمیدم که بهترین دوست های دنیا جای پدر و مادر را نمی گیرند.

درسم هنوز تمام نشده بود، سال آخر دبیرستان بودم، اگر امتحانات آخر سال را می دادم، دیپلم می گرفتم، اما فرصت امتحان دادن پیش نیامد... از مدتی قبل به سرم زده بود زیرزمین خانه مان را تبدیل به قهوه خانه کنم. مدتی بود پاتوقمان شده بود قهوه خانه های دور و اطراف. با دیدن محیط آنجا به سرم زد خودم یک قهوه خانه راه بیندازم. به پدر و مادرم گفتم قطعاً منتظر نبودم موافقت کنند... اما با استفاده از اهرم های خود توانستم آنها را متقاعد کنم که حداقل

دیگر به جایی نمی‌روم که دور از چشم آنها باشد و اینجا زیر نظرشان هستم و دوستانم می‌آیند و به جای پول خرج کردن، پول درمی‌آورم و خلاصه آنقدر گفتم و گفتم که قبول کردند.

خانه ما در انتهای کوچه‌ای قرار داشت که خیلی پررفت و آمد هم نبود، بنابراین بدون آن که بخواهم برای مجوز اقدام کنم، وسایل را خریدم و با کمی تغییر دکوراسیون، زیرزمین خانه که شبیه انباری بود تبدیل به قهوه‌خانه سنتی شد. قهوه‌خانه‌ای که در آن فقط چای و قلیان سرو می‌شد. مشتری‌های پر و پا قرص قهوه‌خانه دوستانم بودند و کم کم به مشتری‌هایم اضافه شد. دوستانم آدرس می‌دادند و دوست و آشناهایشان می‌آمدند و همین طور جذب مشتری می‌کردم. خیلی زود در آمدم به روزی صد هزار تومان رسید پول‌ها را به مادرم می‌دادم. می‌خواستم نشان دهم که فکرم اقتصادی بوده و اشتباه نکرده‌ام...

البته کارم اشتباه نبود، روشم اشتباه بود. روشی که باعث شد من در هجده سالگی سر از زندان دربیاورم.

من از صبح تا ساعت ۹ و نیم گاهی هم ۱۰ شب در قهوه‌خانه بودم. همین که قهوه‌خانه را می‌بستم، با بچه‌ها می‌رفتیم پارک نزدیک محل و تا پاسی از شب آنجا بودیم.

مادرم مرتب نصیحتم می‌کرد حالا که سرت به کار و کاسبی گرم شده دیگر پارک نرو. دوستانت را که در قهوه‌خانه می‌بینی شب که کارت تمام می‌شود در را ببند و بیا بالا. استراحت کن تا فردا صبح سر حال باشی. اما من اصلاً گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود. کار خودم را می‌کردم. می‌گفتم صبح تا شب که در زیرزمین کار می‌کنم حداقل شب دو ـ سه ساعت نفس بکشم... که‌ای کاش هیچ وقت نمی‌رفتم چون این نفس کشیدنم به قیمت حبس کشیدنم تمام شد!

آن شب، مثل شب‌های قبل قهوه‌خانه را که بستم، به سمت پارک حرکت کردم. ساعت حدوداً بین ده و نیم ـ یازده شب بود. همین که به پارک رسیدم دیدم پارک شلوغ پلوغ است. کنجکاو شدم و رفتم جلو تا ببینم چه خبر شده، از لابلای درخت‌ها و در تاریکی شب دیدم بچه‌ها سعی دارند به یک نفر کمک کنند. از دور معلوم نبود که چه اتفاقی برای آن فرد افتاده، جلوتر که رفتم دیدم مجروح از بچه‌های محله‌های اطراف است. او را نمی‌شناختم اما چهره‌اش برایم آشنا بود. او را بدجوری با چاقو و شیشه قلیان زده بودند. بدنش پاره پاره بود. یکی از لب‌هایش خونریزی داشت.

دیدم بچه‌ها که دارند به او کمک می‌کنند بیشتر به فکر انتقالش به بیمارستان هستند و کسی به فکر بستن زخم و جلوگیری از خونریزی‌اش نیست. من رفتم جلو و دیدم یکی از پاهایش خونریزی شدیدی دارد. پاچه شلوارش را پاره کردم و با همان زخمش را بستم تا حداقل جلوی خونریزی را بگیرم و بعد هم یکی از بچه‌ها با بدبختی یک وانت را نگه داشت و او را سوار وانت کردند و بردند بیمارستان.

من از بچه‌ها پرسیدم چه شده بود؟ کسی دقیق نمی‌دانست. یکی می‌گفت چشم در چشم شده بودند و دعوا راه افتاده بود، یکی می‌گفت دعوا سر یک دختر بوده، یکی می‌گفت برای موتور دعوا کردند و خلاصه هر چه بود، دعوا سر گرفته بود و یک عده ریخته بودند سر یک نفر و او را به قصد کشت زده بودند، از سر و سینه و پا و زانو چاقو زده بودند تا کتف و کمر و گردن. جای سالم برایش باقی نگذاشته بودند. من دیگر پیگیر نشدم و نشستیم با بچه‌ها قلیان کشیدیم و کمی هم نشستیم و بعد هم هر کس رفت خانه‌اش.

روز بعد بود که شنیدم پسر بیچاره به خاطر شدت جراحات وارده و خونریزی زیاد، فوت کرد. دو ـ سه روز از این ماجرا گذشت. اگر بخواهم دقیق بگویم شب سوم بود، طبق معمول هر شب بعد از تعطیل کردن قهوه‌خانه رفتیم پارک و بعد هم برگشتم خانه. ساعت حدود سه و نیم شب بود که زنگ در خانه‌مان را زدند، رفتم در را باز کردم دیدم مأمور پشت در است، یکی از بچه‌هایی که شب دعوا در پارک بود هم با دستبند و پابند کنارش ایستاده بود، از من خواستند تا به عنوان شاهد به آگاهی بروم و بگویم او در دعوا نبوده، توضیح دادم که من وقتی رسیدم اصلاً دعوا نبود فقط آن مرحوم را خونین و مالین به سمت خیابان می‌بردند. مأمور گفت بروم آگاهی و همین‌ها را آنجا بگویم. من هم لباس پوشیدم و رفتم. بیست و پنج روز در اداره آگاهی بازداشت بودم و بعد از بیست و پنج روز افسر پرونده گفت تحقیق کرده و متوجه شده‌اند من در دعوا نبودم، اما با این حال با قید وثیقه آزادم کردند و گفتند تا روز دادگاه باید سند وثیقه بگذارم. دقیقاً بیست روز بعد دوباره مرا به آگاهی احضار کردند، رفتم و خودم را معرفی کردم گفتند بروم، روز بعد بیایم. آن روز برگشتم و فردا دوباره رفتم آگاهی.

اما باز هم مرا فرستادند و گفتند روز بعد بیا. روز سوم همراه پدرم رفتم نزد بازپرس و بازپرس پرونده برایم بازداشت نوشت. علت را سوال کردم گفت کسانی که در جریان پرونده دستگیر شده‌اند مدعی هستند من آن مرحوم را زده‌ام! برای بازپرس توضیح دادم که وقتی من بازداشت شدم آنها فراری بودند، وقتی هم دستگیر شدند و من آنجا بودم هر کدام دیگری را متهم می‌کرد اما اصلاً اسم من نبود چون خودشان هم دیدند که من آخر دعوا رسیدم اما بازپرس گفت که من هم یکی از مظنونین هستم و باید بازداشت شوم. من شش ـ هفت ماه در آگاهی بازداشت بودم و بدترین روزها و شب‌های زندگی‌ام را گذراندم. آنها مرا تحت فشار قرار داده بودند که تو اعتراف کن چون سن و سال تو از همه کمتر است خانواده شاکی به تو رضایت می‌دهند، آنها خودشان سابقه‌دار بودند و می‌دانستند که خانواده مقتول به خاطر سوءسابقه آنها هم که شده به راحتی به آنها رضایت نمی‌دهند.

به هر حال در آن شرایط سخت بازداشتگاه، تحمل ۴۵ روز انفرادی با دستبند و پابند برای یک آدم ۱۸ ساله واقعاً مشکل بود و تحت این شرایط من به امید آن که بعد از اعتراف آزاد می‌شوم، اعتراف کردم. فکر می‌کردم چون کم سن و سال‌تر از بقیه هستم، چون سابقه‌دار نیستم، چون خانواده مقتول می‌دانند من نقشی در دعوا نداشتم، رضایت می‌گیرم اما این اتفاق نیفتاد. آنها که در دعوا بودند بعد از چند اعتراف من نهایتاً چند ماه حبس کشیدند و آزاد شدند و من هیچ کاره به خاطر اعتراف دروغی روانه حبس شدم. پدر و مادرم برایم وکیل گرفتند اما از پنج ـ شش نفر وکیلی که داشتم، فقط یک نفر برایم کار کرد.

خلاصه کنم همان رفقایی که نان و نمک مرا خورده بودند و می‌گفتند تو اعتراف کن ما رضایت می‌گیریم، همین که بیرون رفتند همه چیز را یادشان رفت فقط من ماندم و شرایط سخت زندان و پدر و مادری که همه زندگی‌شان را گذاشتند تا مرا از زیر چوبه‌دار بیرون بکشند. مادرم کلی نذر و نیاز کرده، پدرم هر ماه حداقل ششصد ـ هفتصد هزار تومان پول برایم می‌ریزد تا من راحت‌تر حبس را تحمل کنم. با این حال این بلاتکلیفی دارد مرا از پای درمی‌آورد. می‌دانم اگر کمی سر به راه بودم اگر رفقایم برایم فقط در حد رفیق بودند نه بیشتر و بالاتر، امروز اینجا نبودم.

من شاکی ندارم فقط روی اعتراف خودم اینجا هستم، تا امروز سه بار دادگاه رفته‌ام و همه حتی قاضی می‌دانند که من در دعوا نقش نداشتم و بی‌گناهم، اما به هر حال قتلی اتفاق افتاده و جوانی از بین رفته، و حداقل برای پایمال نشدن خون او هم که شده من باید تحمل کیفر کنم شاید وجدان خفته قاتل بیدار شود و مرتکب قتل دوم نشود. ■

در پرانتز:

مددجوی جوان ما آنچنان چشم‌هایش را به روی خانواده‌اش بسته بود که جز خودش و دوستانش، اطرافش را نمی‌دید. تا اینکه شوک قتل یک بی‌گناه او را به خود آورد که هر کس تا یک مرز و نقطه‌ای تو را همراهی می‌کند. او از یک نکته در مورد دوستانش غافل بود، اینکه شاید آنها صرفاً به جهت موقعیت مالی خوب او و خانواده‌اش دور او بودند. او هر گز درصدد بر نیامد تا دوستانش را که حتی از خانواده‌اش برایش مهمتر بودند، بیازماید تا ببیند آنها تا کجا با او رفاقت خواهند کرد. شاید این اتفاق باید در زندگی او می‌افتاد تا حد و مرز رفاقت‌ها را می‌فهمید، چون اگر والدینش بارها و بارها برایش ماجراهای متعدد از رفقای نارفیق می‌گفتند او به این باور نمی‌رسید.

بعد از آن که این گفت‌وگو را نوشتم، با شماره‌ای که او در حین مصاحبه در اختیارمان قرار داده بود تماس گرفتم تا ببینم سرانجام چه حکمی برای این مددجو صادر شد. خوشبختانه مادر او گفت که بالاخره پس از تحمل شش ـ هفت سال حبس و سال گذشته تبرئه و آزاد شد. اگرچه هنوز پس از یک سال به شرایط عادی روحی و روانی برنگشته، اما همین که بی‌گناهی‌اش اثبات شد و علی رغم اعتراف کذب خودش، آزاد شد، فرصتی است که خداوند برای زندگی بهتر در اختیارش قرار داده که امیدواریم بتواند از این فرصت برای زندگی شاد و بی‌دغدغه بهره ببرد و متأسف شدیم که هنوز قاتل آن جوان نخواسته تا وجدانش را از زیر بار سنگین گناهی که مرتکب شده نجات دهد که صد البته زمان ثابت کرده خون بی‌گناه می‌جوشد و عاقبت دامن قاتل را می‌گیرد!

اراده محکم و متین، که بخواهد به هر کس آنچه سزاوار است بدهد، عدالت نام دارد ● اولپین

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

سفر از اوج ابرها تا عمق دریاها

منبع: CNN

نخستین تجربه سقوط

صدای شادی و آتش بازی در "سورابایا" می‌پیچد. ساعت لنگ لنگان به نیمه شب نزدیک می‌شود. یادآوری این حقیقت بسیار دردناک و سخت است. بسیاری از قربانیان پرواز QZ۸۵۰ در راه سنگاپور بودند تا سال نو میلادی را آنجا جشن بگیرند اما نه به جشن رسیدند نه سال خود را نو کردند. روزهای پایانی سال ۲۰۱۴، روزهای شوک، ناباوری، استیصال ودرکی ویران کننده برای خانواده‌های این قربانیان بود. از نخستین ساعت‌های انتشار خبر ناپدید شدن هواپیمای ایرباس A۳۲۰-۲۰۰ دوربین‌های خبرنگاران و رسانه‌ها عازم فرودگاه بین‌المللی سورابایا شدند تا در کنار خانواده قربانیان این سانحه هوایی تازه‌ترین اخبار را رصد و منتشر کنند.

پرواز هواپیمایی "ایر آسیا" که روز یکشنبه، بیست و هشتم دسامبر ۲۰۱۴ از سورابایا در اندونزی عازم سنگاپور بود، ناپدید شد. تصاویر ماهواره‌ای به دست آمده نیز شرایط نامساعد آب و هوایی را در منطقه‌ای که هواپیما در آن در حال پرواز بوده، تایید می‌کند. آخرین ارتفاع ثبت شده هواپیما ۳۲۰۰۰ پا (۹۷۵۳ متر) بوده و خلبان برای عبور از ابرها درخواست داده ارتفاع خود را تا ۳۸۰۰۰ پا افزایش دهد اما برج مراقبت به دلیل ترافیک هوایی با درخواست او موافقت نکرد. هواپیمای مسافربری ایرباس A۳۲۰ هنگام سقوط ۱۶۲ مسافر و خدمه پرواز (۲ خلبان، ۴ خدمه پرواز و یک مهندس) داشت. بیشتر مسافرانش اهل اندونزی بودند. یک بریتانیایی، یک سنگاپوری، یک کره‌ای و مالزیایی هم در لیست مسافران قرار داشتند.

اعماق دریای جاوه

از همان نخستین دقایقی که این سقوط اعلام شد، شرکت هواپیمایی ایر آسیا به خانواده قربانیان این سانحه پیام اضطراری فرستاد. از طرفی، پلیس اندونزی از این خانواده‌ها خواست عکس عزیزان خود را به پلیس بدهند و آزمایش دی.ان.ای بدهند تا با پیدا شدن اجساد و در صورت لزوم، آزمایش‌های تشخیص هویت انجام شود.

تا روز دوشنبه، پنجم ژانویه (۱۵ دیماه) و هشتمین روز عملیات جست‌وجو، امواج دریای جاوه جسد ۳۴ نفر از قربانی‌ها را به خانواده‌های آنها تحویل داد. جسد چهار قربانی در روز یکشنبه پیدا و با هلیکوپتر به محلی در اندونزی منتقل شد. مقامات رسمی اندونزی هم اعلام کردند که شناسایی اجساد یافت شده ادامه دارد و آنها سه جسد دیگر را که دو تا از آنها زن و یکی خدمه مرد پرواز بوده، شناسایی کرده‌اند. مسئولان شرکت هواپیمایی ایر آسیا ضمن همدردی و ابراز تاسف از حادثه پیش آمده در نامه‌ای به خانواده‌های این قربانیان، برای هر نفری که در پرواز بوده، ۲۴ هزار دلار غرامت اولیه پیشنهاد داده‌اند. برخی از خانواده‌ها این نامه را امضا و با دریافت این وجه موافقت کردند اما برخی دیگر این پول را نپذیرفتند. ایر آسیا به خانواده‌ها اعلام کرده این مبلغ فقط برای روزهای سخت جست‌وجو و یافتن اجساد است و به غرامت کلی که قرار است پرداخت شود، هیچ ارتباطی ندارد.



هپاتیتِ نجات‌بخش!

شاید برخی‌ها اسم آن را خوش‌شانسی بگذارند. شاید هم برخی‌ها بگویند سرنوشت و تقدیر اینطور خواسته بود اما هر چه باشد و هر اسمی که روی آن بگذاریم، باعث شد دو خانواده به پرواز نرسند و از مرگ نجات یابند. در یک خانواده، ایمیل‌هایی که هرگز خوانده نشد و در خانواده دیگر، بیماری پدر خانواده آنها را نجات داد. در نتیجه پانزده نفر که ۷ تای آنها کودک بودند، از مرگ حتمی گریختند.

"اینجه گورتی" می‌گوید: "این خوش‌شانسی نبود. خواست خداوند بود که پدرم به هپاتیت مبتلا شد زیرا این بیماری، باعث شد خانواده‌ی ما درست یک روز قبل از پرواز بلیت‌هایشان را کنسل کنند و هرگز به این سفر بی‌بازگشت نروند. ما واقعاً شکرگزار خدا هستیم. خداوند خیلی بزرگ است. او جان ما را نجات داد و این فقط یک معجزه است." اینجه ۹ ماه قبل از شرکت هواپیمایی ایر آسیا بلیت رزرو کرده بود تا با خانواده‌اش برای تعطیلات ژانویه به سفر بروند. پدرش تصمیم نداشت به سفر برود برای همین دختر کوچک خانواده اعلام کرد که کنار پدر می‌ماند و قرار شد اینجه با همسر و سه فرزندش به سفر برود. چمدان‌ها بسته شد. همه چیز برای یک سفر هیجان‌انگیز مهیا بود. اما ناگهان خواهر اینجه از بیمارستان تماس گرفت. او پدرش را به دلیل دردهای شکمی به آنجا برده بود. در آزمایش‌ها مشخص شده بود پدر خانواده به بیماری هپاتیت مبتلاست. اینجه می‌گوید: "حسی در قلبم می‌گفت در این شرایط باید کنار پدرم باشم. همسرم به شدت مخالفت کرد زیرا دوست داشت به این سفر برویم. بالاخره روز شنبه بلیت‌هایمان را کنسل کردم." اینجه و همسرش روز یکشنبه در خانه بودند که یکی از بستگان تماس گرفت و خبر ناپدید شدن هواپیما را به آنها گفت. اینجه می‌گوید به خاطر نرفتن به این سفر خیلی خوشحال است اما از طرفی ناراحت است چون تعدادی از مسافران هواپیما از دوستان نزدیکش بودند.

ایمیل نخواندیم، زنده ماندیم!

بیزاری از تماس‌ها و پیغام‌های تلفنی، یک خانواده دیگر را مرگ نجات داد. "کریستیانا واتی" قرار بود با ۹ نفر دیگر از اعضای خانواده‌اش از جمله خانواده برادرش، تعطیلات کنار هم باشند. او در مصاحبه با خبرنگاران گفته: "شاید خواست خدا بوده که من و خانواده‌ام نجات پیدا کردیم." برادر او که همیشه از خواندن پیغام و ایمیل بیزار بوده، فراموش می‌کند پیغام‌های شرکت هواپیمایی ایر آسیا را بخواند. در این پیغام‌ها اطلاع داده شده بود که هواپیما دو ساعت زودتر از موعد مقرر پرواز می‌کند. افرادِ شرکت ایر آسیا در ۱۵ و ۱۶ دسامبر با خانه او هم تماس گرفتند اما برادر کریستیانا واتی به دلیل مشغله به این تماس‌ها هم پاسخ نداد. بنابراین خانواده آنها ساعت ۷:۳۰ دقیقه به وقت محلی به فرودگاه سورابایا رسیدند اما به آنها گفته شد هواپیما ساعت ۵:۳۰ پرواز کرده است. آنها خیلی ناراحت و عصبانی شدند و در راه بازگشت به خانه و در ماشین بودند که خبر را شنیدند.

اثرات ماندگار سانحه ایر آسیا

خبر مفقود شدن پرواز QZ۸۵۰ این سانحه را به سومین سانحه هوایی خطوط هوایی جنوب شرق

آسیا در سال ۲۰۱۴ میلادی تبدیل کرد. ناپدید شدن اسرارآمیز پرواز MH۳۷۰ مالزی در ماه مارس سال گذشته و عدم موفقیت در پیدا کردن آن تاکنون و نیز سانحه انفجار پرواز MH۱۷ روی آسمان اوکراین در ماه جولای و سانحه‌ی اخیر برای بسیاری از مسافران همیشگی این خطوط هوایی این شک و شبهه را به وجود آورد که آیا اصولاً پرواز بر فراز شرق آسیا امنیت دارد یا خیر. آخرین سانحه به طور یقین نگرانی مسافران را نسبت به خطوط هوایی منطقه بخصوص خطوط هوایی مالزی دوچندان کرده است هرچند پرواز QZ۸۵۰۱ به خطوط هوایی اندونزی تعلق داشت. شرکت هواپیمایی ایر آسیا از سال ۲۰۰۱ تاسیس و مشغول به کار شد. تا زمان حادثه اخیر، بیش از ۲۰۰ میلیون مسافر با این شبکه پرواز کرده بودند و این شرکت هواپیمایی ثابت کرده بود که در مقابل شرکت‌های حمل‌ونقل هوایی گران‌قیمت، حرف‌هایی برای گفتن دارد و در عرصه رقابت این تجارت خوش می‌درخشد. در این فرآیند، خط هوایی ایر آسیا مورد استقبال و تحسین مسافران زیادی قرار گرفته بود. مسافرانی که مخصوصاً از طبقه متوسط جامعه آسیایی بودند. حالا این احتمال وجود دارد که حادثه اخیر این موقعیت را تغییر دهد. پرسش بعدی این است که آیا رقیبان این شرکت هواپیمایی از این وضعیت سود خواهند برد؟ حقیقت این است که در سراسر آسیا هیچ رقیبی وجود ندارد که در قیمت پایین پروازها و کیفیت پرواز بتواند با این شرکت رقابت کند. در واقع به خاطر محدودیت‌هایی که در اغلب کشورها وجود دارد و همچنین تحریم‌هایی که صورت گرفته، خیلی از کشورها و خطوط هوایی از ریسک کردن در این منطقه واهمه دارند اما ایر آسیا توانسته در سراسر آسیا یکه‌تازی کند. خیلی‌ها عقیده دارند عواقب به این بستگی خواهد داشت که اصل ماجرای سقوط این هواپیما چه بوده. اگر مشخص و تایید شود که شرایط جوی تنها عامل این سانحه دلخراش بوده، احتمالاً مردم نیز آن را می‌پذیرند زیرا این اتفاق با اینکه به ندرت می‌افتد، تا حدودی غیر قابل پیش‌بینی و کنترل است. اما اگر مقصر دیگری برای این سانحه پیدا شود یا علت حادثه همچنان در هاله‌ای از ابهام بماند، ممکن است نگرانی‌های جدی‌تری برای مسافران همیشگی این خطوط به‌وجود بیاید. با تمام اینها، کارشناسان هوایی عقیده دارند صنعت هواپیمایی در آسیا در حال رشد روزافزونی است و خیلی زود شاهد این خواهیم بود که این منطقه به یک منطقه پویا و بزرگ در صنعت هوایی مبدل شود. تمام اینها حاکی از این است که به احتمال زیاد سه حادثه هوایی اخیر موجب نخواهد شد نظر عموم مردم را منفی کند یا به آنها القا کند که خطوط هوایی منطقه شرق آسیا چندان امن نیستند. بدون شک چنین حوادثی باید موجب شوند مقامات و مسئولان بیشتر از قبل به فکر امنیت پروازها و ایمنی جان مسافران خود باشند و با هرچه ایمن‌تر کردن پروازها و افزایش استانداردهای موجود، میزان سفرهای هوایی را افزایش دهند.

یکی از کسانی که زنده مانده می‌گوید: از خوش‌شانسی ما بود که پدرم به هپاتیت مبتلا شد و ما مجبور شدیم درست یک روز قبل از پرواز بلیت‌های خود را کنسل کنیم و زنده بمانیم

در آخرین خبرها آمده که وزیر ترابری اندونزی پس از انجام تحقیقات گسترده اعلام کرده شرکت هوایی ایر آسیا روز یکشنبه اجازه پرواز نداشته. این شرکت اجازه داشته چهار روز در هفته سفر کند اما این روزها شامل یکشنبه نمی‌شود. وزیر ترابری همچنین بیان کرده است تحقیقات وسیعی را درباره همه شرکت‌های حمل‌ونقل هوایی خود آغاز کرده تا دیگر از این خطاها صورت نگیرد. پروازهای این شرکت در این مسیر تا زمان مشخص شدن کامل وضعیت لغو خواهد شد.

رازِ سقوط‌های دلخراش

کارشناسان صنعت هوایی پس از بررسی سوانح هواپیمایی سال ۲۰۱۴ و مخصوصاً دو حادثه QZ۸۵۰۱ و MH۳۲۰ که همچنان مفقود است، این دو سانحه را با هم مقایسه کرده‌اند. هواپیمای پرواز QZ۸۵۰۱ از نوع ایرباس A۳۲۰–۲۰ بود که یکی از بهترین و



امن‌ترین هواپیماها بخصوص در شرق و جنوب شرق آسیاست که از حدود سی سال پیش وارد این صنعت پررونق شده. تاکنون تعداد زیادی از این نوع هواپیما ساخته و وارد این عرصه شده و ساخت آن همچنان ادامه دارد. نکات مثبت فنی، یکی از فاکتورهایی است که کارشناسان را به معرفی و حمایت از این نوع هواپیما ترغیب کرده است. امتیازات زیاد این هواپیما باعث شده تا یکی از پرفروش‌ترین هواپیماهای تک راهروی ایرباس و به‌روزترین نوع A۳۲۰ باشد. از سویی، بوئینگ ۷۷۷ مالزی که تقریباً ده ماه از ناپدید شدن اسرارآمیز آن می‌گذرد، یکی از هواپیماهای مطرح در دنیا از نظر فنی و به نوعی، ایمن‌ترین هواپیما در سفرهای قاره‌پیما و طولانی است.

حال این پرسش مطرح می‌شود که با وجود تاکید کارشناسان مبنی بر امنیت فوق‌العاده این هواپیماها، راز ناپدید شدن هواپیمای MH۳۲۰ مالزی و سقوط QZ۸۵۰۱ سورابایا چیست؟

"مت بردلی"، رئیس شرکت راه‌حل‌های نوین هوا–فضا در کانادا در مصاحبه با خبرنگار CNN گفته است: "اگر شرکت ایر آسیا از فن‌آوری جدید ما استفاده کرده بود، شاید حالا این مشکل به وجود نمی‌آمد." او در ادامه فرآیند این فناوری را اینگونه شرح می‌دهد: "این فناوری سیستم اطلاعات اتوماتیک پرواز نام دارد که به طور خودکار، اطلاعات مربوط به ارتفاع، مکان و عملکرد هواپیما را هنگام بحران، هر ثانیه به برج مراقبت می‌فرستد. در هواپیماها و با سیستم‌های معمول، این کار هر پنج تا ده دقیقه انجام می‌شود اما این سیستم چون قابل برنامه‌ریزی است، با تشخیص احتمال بروز وضعیتی خاص مثل انحراف از مسیر هواپیما، اطلاعات را ثانیه به ثانیه به برج مراقبت می‌فرستد و با این کار، امکان امدادرسانی به حادثه دیدگان در کمترین زمان و با حداقل خطا انجام خواهد شد. در حال حاضر اگر این فن‌آوری روی این هواپیما نصب شده بود، خیلی زود می‌شد مکان سقوط آن را پیدا کرد."

کارشناسان هوایی به تفاوت‌های این دو پرواز نیز پرداخته‌اند. تفاوت‌هایی که باعث شد یکی از آنها همچنان مفقود بماند اما دیگری پس از دو روز تقریباً پیدا شود. آنها می‌گویند یکی از تفاوت‌های اصلی این دو پرواز، سقوط QZ۸۵۰۱ در آب‌های نسبتاً کم عمق دریای جاوه است اما اینطور که احتمال می‌رود، هواپیمای مالزیایی در آب‌های عمیق اقیانوس هند غرق شده است. جست‌وجو در دریای جاوه بسیار آسان‌تر است. نکته دیگر این است که خلبان هواپیمای ایرباس A۳۲۰–۲۰ سورابایا کمی پیش از قطع ارتباط با برج مراقبت تماس گرفته و وضعیت جوی نامساعد را گزارش کرده و درخواست تغییر مسیر داده است اما چون هنگام حادثه، احتمالاً فرصت تماس اضطراری نداشته، هر اتفاقی که افتاده کاملاً ناگهانی بوده. در حالی که در پرواز MH۳۷۰ خلبان هیچ گزارشی به برج مراقبت ارسال نکرده. گزارش‌ها حاکی از این است که هواپیمای QZ۸۵۰۱ تا سه دقیقه پس از تماس با برج مراقبت در رادار بوده اما وقتی پرواز MH۳۷۰ از رادار خارج شد، هفده دقیقه بعد ناپدید شدن آن نیز تایید شد. همچنین بررسی‌ها نشان می‌دهند پرواز MH۳۷۰ یک ساعت پس از قطع ارتباط همچنان به پرواز ادامه می‌داده اما به نظر نمی‌رسد پرواز ایر آسیای سورابایا پس از ناپدید شدن از رادار به پرواز خود ادامه داده باشد.

انسان آن قدر وقت ندارد که نیمی از عمرش را صرف نزاع و ستیزه کند

●ویکتور هوگو

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اعتبار رأی داور

سوال: چند سال پیش قصد داشتم با یکی از همکارانم معامله‌ای انجام دهم. این معامله تا مرحله تنظیم قرارداد هم پیش رفت و در آن قرارداد یکی از همکاران دیگرمان را به عنوان داور تعیین کردیم. با این حال بر سر قیمت گذاری اموالی که قرار بود رد و بدل کنیم به توافق نرسیدیم و بدون اینکه معامله به انجام برسد همدیگر را ترک کردیم. حدود یک سال قبل از طریق دادگاه حقوقی برای من اوراقی ارسال شد که پس از مطالعه آن متوجه شدم رأی داور در خصوص معامله انجام شده است در آن داور تعیین شده در قرارداد ذکر کرده بود که برای حلّ اختلاف جلسات متعددی را با حضور طرفین برگزار کرده است. در حالی که بنده اصلاً در جریان قرار نداشتم و در هیچ یک از جلساتی که داور ادعا کرده بود حضور نداشتم. وقتی به وکیل مراجعه کردم به من گفت که باید ابطال رأی داور از دادگاه خواسته شود. من نیز کار خود را به وکیل مزبور سپردم. او نیز دعوای ابطال رأی داور را مطرح کرد که پس از چندین ماه این دعوی از طرف دادگاه مردود اعلام شد. در حکم دادگاه قید شده بود که دعوی بطلان رأی داور اساساً نباید علیه داور طرح شود. وکیلم با استدلال به اینکه اعتراض ما به رأی داور است و اوست که مرتکب تقصیر و تخلف شده و دادگاه اصل سند مستند داوری را رویت نکرده به این حکم اعتراض کرد. پرونده برای رسیدگی به دادگاه تجدید نظر ارسال شد اما این دادگاه هم رأی محکمه اوّل را تأیید کرد. اینک از شما تقاضای راهنمایی دارم تا مانع از تضییع حقم شوید. خواهشمندم به سئوالاتم به صورت مفصل پاسخ دهید.

۱- در حال حاضر تکلیف این پرونده چیست و مرحله بعدی چه خواهد بود؟ آیا رأی داور قابل اجرا است؟

۲- آیا آرای صادره از دادگاه‌ها درست است؟

۳- چه اقدامی می توانم انجام دهم؟

محمود باقری - تهران

پاسخ: بله. رأی داور قانوناً قابل اجرا است و توسط اجرای احکام محاکم قضایی به آن عمل می‌شود. به شرطی که در مراحل داوری و سپس رأی داور مقررات راجع به داوری رعایت شده باشد. این مقررات در مواد ۴۵۴ تا ۵۰۱ قانون آئین دادرسی مدنی درج شده است. بدین ترتیب مرحله بعدی پرونده حاضر این خواهد بود که طرف مقابل شما اجرای رأی داوری را کتباً تقاضا کند. در صورت چنین تقاضایی پرونده اجرایی تشکیل شده و برگه‌ای به نام اجراییه برای شما خواهد آمد. چنانچه بعد از ده روز از ابلاغ اجراییه به مفاد آن عمل نکنید مأمور اجرا رأساً به اجرای آن اقدام خواهد کرد.

دوم: آرای صادره از محاکم نخستین و تجدید نظر صحیح بوده و منطبق با قانون است. به همان جهت و استدلالی که در حکم دادگاه بدوی ذکر شده است. زیرا داور قانوناً شخص بیطرفی محسوب می‌شود که در مقام داوری و قضاوت بین طرفینی است که با هم اختلاف دارند. پس در موضوع دعوی فاقد نفع یا سمت قانونی است. همانند یک قاضی. بنابراین همان طور که نمی‌توان نسبت به حکم صادره از قاضی، خود او را طرف دعوی تجدید نظر خواهی قرار داد در مورد حکم داور هم نمی‌توان شخص او را طرف دعوی قرار داد. زیرا ذینفع رأی او شخصی دیگر است نه خود او.

سوم: می‌توانید مجدداً دعوی ابطال رأی داور را طرح کنید. همان طور که متوجه شده‌اید این دعوی باید به طرفیت طرف مقابل شما در قرارداد مربوطه مطرح شود. در این صورت دادگاه مجدداً وارد رسیدگی خواهد شد و به دلایل شما توجه خواهد کرد. چنانچه در طول این مدت اجراییه‌ای مبنی بر اجرای رأی داور به دست شما رسید می‌توانید از دادگاه تقاضا کنید که دستور دهد اجرای رأی فعلاً متوقف شود. چنین دستوری، دستور موقت نام دارد و در صورتی که خسارت احتمالی به طرف بابت عدم اجرای رأی را به صندوق دادگستری بسپارید دادگاه می‌تواند چنین دستوری را صادر کند.

پاسخ از: دکتر رباب مقصودی
متخصص و جراح کلیه و بیماری‌های ادراری
عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی ایران

علت وجود خون در ادرار

سوال: باسلام زنی ۴۵ ساله، متاهل و دارای یک فرزند هستم و مشکلی که باعث شده تا به مجله شما نامه بنویسم، دیده شدن خون در ادرار من است. موضوعی که حدود ۱۰ سال است از آن باخبرم، ولی برای رفع آن کاری نتوانسته‌ام انجام دهم. البته دو سال پیش پزشکی علت را سنگ کلیه اعلام کرد که پس از دفع سنگ نیز مجدداً آزمایش ادرار دادم و متوجه شدم مشکل رفع نشده است. حال می‌خواستم بدانم: در چه سنینی این مشکل بروز می‌کند؟ چگونه می‌توانم به علت بروز این مشکل پی ببرم؟ و اینکه راه درمانی برای این مشکل هست یا خیر. از لطف شما متشکرم.

ج-م-خوی

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده با محبت با توجه به اینکه موضوع را واضح و خوب توضیح نداده‌اید باید عنوان کنم، عوامل متعددی در بروز این مشکل نقش دارند؛ عادت ماهیانه، ورزش بیش از حد، فعالیت جنسی، ابتلا به بیماری‌های ویروسی، ضربه و عفونت و... می‌توانند باعث ظاهر شدن خون در ادرار شوند. البته عوامل خطرناک دیگری نیز در ایجاد این مشکل نقش دارند مثل سرطان کلیه، مثانه وجود التهاب در کلیه، مثانه. مجرا و پروستات و ابتلا به بیماری پلی کیستیک کلیه. **مصرف داروها** هم می‌تواند باعث بروز این مشکل شود. مصرف داروهای ضدانعقادی مثل وارفارین، هپارین و آسپرین است. اما در **سنین مختلف** علت وجود خون در ادرار متفاوت است، در دوران خردسالی بیشتر به علت وجود کلسیم در ادرار، بروز عفونت‌های ادراری و بیماری‌های مادرزادی کلیه و در سنین نوجوانی و جوانی و بزرگسالان به علت ابتلا به سنگ کلیه، عفونت‌های کلیه و بیماری‌های التهابی کلیه، خون در ادرار دیده می‌شود. در سنین سالخوردگی نیز علت این مشکل بیشتر ابتلا به سرطان‌های سیستم ادراری یا بیماری‌های پروستات است. در مواردی خود بیمار می‌تواند خون را در ادرار مشاهده کند که به آن خون آشکار می‌گویند، اما در حالت دیگر که بسیار هم شایع است، بیمار در ادرار، خونی مشاهده نمی‌کند و فقط با انجام آزمایش می‌توان به آن پی برد که به آن خون مخفی گویند ولی در بسیاری از موارد خونی که در ادرار دفع می‌شود قابل مشاهده نیست و ادرار تغییر رنگ ندارد. بنابراین افراد از این موضوع مطلع نیستند و اگر خون آشکار مشاهده شود رنگ ادرار به قرمز یا صورتی تغییر می‌کند و علت این تغییر رنگ وجود گلبول‌های قرمز در ادرار است حتی وجود مقدار اندک خون باعث تغییر رنگ ادرار می‌شود.

درمان

درمان خون در ادرار به علت آن بستگی دارد. اگر مشکل سنگ یا عفونت باشد درمان اختصاصی انجام می‌شود. اگر هم علت بروز آن مصرف داروهای ضدانعقادی باشد میزان دارو اصلاح خواهد شد. در مواردی که علت واقعی در بررسی‌های پزشکی یافت نمی‌شود، توصیه می‌شود سالانه با انجام آزمایش ادرار کنترل شود تا پزشک مطمئن شود، هیچ تغییری رخ نداده است.

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حمیده اخوان

چرا باید کیوی بخورید



*کیوی به‌علت خاصیت کاهندگی که بر سطح تری گلیسرید دارد از غلظت خون می‌کاهد و از تنگ شدن عروق و بروز انواع سکته‌ها جلوگیری می‌کند.

*کیوی، مقادیر فراوانی آنزیم حل کننده‌ی پتاسیم به نام پاپائین دارد که از نظر تجاری برای نرم کردن گوشت مفید بوده و احتمال دارد برای برخی افراد آلرژی‌زا باشد.

*کیوی مانند قرص آسپرین سبب رقیق شدن خون شده از ایجاد پلاک در خون جلوگیری می‌کند.

*کیوی منبع غنی از ویتامین ث، پتاسیم، ویتامین ای، اسید فولیک، فیبر و روی است که برای سلامت بدن بسیار موثر بوده و هر کدام خواص مفید و گوناگونی دارند.

*کیوی یک منبع غنی از ویتامین ث است، طوریکه ویتامین ث آن دو برابر پرتقال است و تحقیقات نشان داده است که مصرف یک کیوی در روز کافی است.

*آنزیم‌های کیوی در معده به وسیله اسید معده از بین می‌رود، اما اسید معده پس از خوردن غذاهای گوشتی و لبنی زیاد مقداری خنثی می‌شود و آنزیم‌های کیوی می‌توانند مدت کوتاهی فعالیت کنند و این زمان کافی است تا مواد پروتئینی بر اثر این آنزیم‌ها به قطعات کوچک‌تری تجزیه شوند و این امر عمل هضم غذاهای سنگین را در معده و روده آسانتر می‌کند.

*کیوی سرشار از مقادیر فراوان اگزالات است که باعث تشکیل سنگ در کلیه و کیسه صفرا می‌شود و از همین رو برای افراد مستعد سنگ کلیه و سنگ صفرا مضر است.

"جاوید عمارت پرداز" - استادیار گروه باغبانی و مدرس گیاهان دارویی دانشکده‌ی کشاورزی دانشگاه تبریز

تأثیر باورنکردنی حفظ لغات

یادگیری لغات بویژه لغات زبان‌های غیر مادری تأثیری حیرت‌انگیز بر مغز افراد می‌گذارند. کارشناسان و متخصصان مغز و اعصاب در یک تحقیق منحصر به فرد دریافته‌اند، یادگیری کلمات جدید از یک زبان بیگانه توسط افراد می‌تواند حتی لذتی در آنها بوجود آورد که کارهایی مانند خوردن شیرینی یا شکلات می‌تواند در افراد به وجود آورد.

گفتنی است، کارشناسان با مطالعه و انجام اسکن مغزی از داوطلبان دریافته‌اند به هنگام یادگیری لغتی جدید از یک زبان غیر مادری بخشی از مغز که مسئول کنترل عواطف و احساسات است فعال می‌شود و در فرد باعث ایجاد لذت و حس شادی می‌شود.

کارشناسان امیدوار هستند از این کشف برای کمک به درمان و رفع مشکل افراد مبتلا به اختلال یادگیری در آینده استفاده کنند.

چند خوردنی عامل کوتاهی عمر

نمی‌توان به قطعیت گفت چطور بعضی از مردم ۱۰۰ سال عمر می‌کنند، اما مواردی هستند که با رعایت آن می‌توان از کوتاه شدن عمر جلوگیری کرد. مانند راهکارهای افزایش طول عمر، غذا خوردن نیز یکی از مواردی است که به طور مستقیم با سلامت و طول عمر ما ارتباط دارد. بعضی از غذاها با آسیب رساندن به تلومرهای سلول می‌توانند شانس عمر طولانی‌تر را در شما کاهش دهند. این کلاهک‌های کوچک در انتهای کروموزوم‌های شما کلید اصلی در محافظت از DNA در برابر آسیب هستند. بسیاری از متخصصان آن‌ها را با پلاستیک‌های انتهایی بند کفش مقایسه می‌کنند.

بر اساس تحقیق پزشکان این چند ماده‌ی غذایی می‌توانند سهمی در کوتاه‌تر شدن تلومر داشته باشند. پس شاید بهتر باشد برای یک عمر طولانی و زندگی سالم، مصرف آن‌ها را محدود کنید.

نوشابه: نوشابه خبر بدی برای تلومرهاست. اخیرا "تحقیقی که روی ۵۳۰۹ بزرگسال انجام شد، نشان داد که مصرف روزانه‌ی ۲۰ اونس نوشابه با ۴/۶ سال پیری زودتر در ارتباط است.

گوشت‌های فرآوری شده: یکی از غذاهای بد دیگر برای تلومرها، گوشت‌های فرآوری شده مانند هات داگ و پپرونی است. طی تحقیقی در سال ۲۰۰۸ روی ۸۴۰ نفر انجام شد.. محققان متوجه شدند کسانی که یک یا چند بار گوشت فرآوری شده را هر هفته مصرف کردند، تلومرهای کوتاه‌تری نسبت به افرادی داشتند که اصلا "گوشت فرآوری شده نخوردند.

گوشت قرمز: مصرف بیشتر گوشت قرمز، مانند همبرگر و استیک، مدت‌هاست که به سرطان و بیماری قلبی ارتباط دارد و این می‌تواند به دلیل تأثیر آن روی تلومرها باشد.

تعصب در دانش مانند هر تعصب دیگر به زبان حقیقت تمام می‌شود
• ابوعلی سینا

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۳۳)

ورود متفقین به ایران

سحرگاهان سوم شهریور ۱۳۲۰، سفیران انگلیس و شوروی به طور جداگانه یادداشت‌هایی تسلیم دولت ایران کردند.

در این یادداشت‌ها قید شده بود که چون دولت ایران در برابر متفقین سیاست مبهم در پیش گرفته و در مورد اخراج کارگزاران آلمان از ایران اقدام عملی نکرده، لذا ارتش‌های این دو کشور وارد خاک ایران شده و مشغول پیشروی به سمت تهران هستند.

نیروهای روسی از سه جهت: آذربایجان، گیلان و گرگان، وارد خاک ایران شدند.

قوای انگلیس هم از سمت خرمشهر و مرز خسروی به ایران تجاوز کردند.

نیروهای ایرانی در برابر بیگانگان مقاومت کردند، تا اینکه در پنجم شهریور ۱۳۲۰ فرمان ترک مقاومت به کلید واحدهای نظامی ابلاغ شد.

سقوط دولت منصور

در پی تحولات جدید، دولت علی منصور استعفا کرد، و رضاشاه محمدعلی فروغی ذکاءالملک را مامور تشکیل کابینه در آن شرایط حساس کرد.

فروغی از سال ۱۳۱۴ مورد غضب رضاشاه قرار گرفت و خانه نشین شد.

اسدی داماد وی که در مقطع کشف حجاب و قیام مسجد گوهرشاد استاندار و نایب التولیه آستان قدس رضوی بود و سعی در حل مسالمت آمیز بحران داشت، توسط حکومت پهلوی دستگیر و اعدام شد.

تقاضای از فروغی برای ایفای نقش

اینک پس از گذشت ۷ سال از آن ماجرا، رضاشاه شخصاً از کاخ سعدآباد به خانه فروغی در میدان حسن آباد (پارک شهر کنونی) رفت و از وی عاجزانه خواست تا در این شرایط حساس ایفای نقش کند. (خاطرات مهندس محسن فروغی)

فروغی پس از قبول مسئولیت برنامه‌های خود را در چهار جهت متمرکز کرد:

۱ـ تشویق متفقین به عدم اشغال رسمی تهران و قرار دادن همه امکانات مواصلاتی و راه آهن ایران در اختیار متفقین برای رساندن کمک‌های نظامی و غذایی به اتحاد شوروی.

۲ـ اعلام جنگ به دولت‌های محور (آلمان نازی، ایتالیا و ژاپن) و خروج از موضع بی‌طرفی.

۳ـ تحقق استعفای رضاشاه و انتقال سلطنت به ولیعهد.

۴ـ انعقاد قرارداد با متفقین مبنی بر محترم شمردن استقلال و تمامیت ارضی ایران و خروج کامل نیروهای اشغالگر از کشورمان پس از اتمام جنگ جهانی دوم.

استعفای رضاشاه

رضاشاه در روز ۱۶ سپتامبر ۱۹۴۱ ـ ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ ـ از سلطنت استعفا کرد و توسط نیروی دریایی انگلیس به جزیره موریس در آفریقای جنوبی منتقل شد. (تاریخ سیاسی معاصر ایران ـ ج ۱ ـ سیدجلال الدین مدنی)

با خروج وی از ایران و پایان دیکتاتوری بیست ساله، مردم ایران به شادی پرداختند. احساس آزادی در اقشار مردم به ویژه نخبگان سیاسی و دینی آن چنان وسیع و عمیق بود که جامعه ایران حساسیت نسبت به حضور قوای بیگانه در کشور را از دست داد و این مسئله مهم را فراموش کرد و جنب و جوش فوق العاده‌ای در سطح کشور و به ویژه در تهران به وجود آمد و تحرکات سیاسی ـ اجتماعی بیشتر شد.

سلطنت محمدرضا پهلوی

محمدرضا پهلوی در روز ۲۶ شهریور به مجلس شورای ملی آمد و سوگند یاد کرد.

فروغی در نطقی که در برابر نمایندگان مجلس ایراد کرد، صریحاً اظهار داشت که شاه جدید می‌خواهد بر خلاف رویه پدر خود، در اداره امور کشور، بر اساس قانون اساسی مشروطیت عمل کند و اگر در گذشته نسبت به مردم از هر طبقه‌ای ظلم و اجحاف شده، رسیدگی کند و حقوق از دست رفته آنها را اعاده کند. همچنین امور سیاسی و اجتماعی را به مجرای قانونی هدایت نماید.

قول و تعهدی که در سال‌های بعد با تحکیم پایه‌های قدرت و سلطنت محمدرضا، تدریجاً فراموش شد و او همان روش پدر خود را ادامه داد و به مقابله با مردم پرداخت و در برابر جنبش‌ها و نهضت‌های ملی و دینی ایستاد.

افزایش تحرکات اجتماعی

به هر حال با پایان دیکتاتوری رضاشاهی، مطبوعات بار دیگر آزادی را احساس کردند، نخبگان سیاسی و ملی به تجدید سازمان احزاب پرداختند.

رجال دینی و مراجع تقلید به احیای حوزه‌های علمیه مشغول شده و هیأت‌های مذهبی و مجامع عاشورایی به تجدید فعالیت جمعیت‌های خود پرداختند و چاپ و نشر کتاب و روزنامه رونق فراوان یافت.

تعهد به جبران کاستی‌ها

به هنگام خروج رضاشاه از ایران، فروغی نامه‌ای رسمی از وی گرفت تا ولیعهد بتواند املاک و روستاهای غصبی که به اجبار از مردم گرفته شده بود را به صاحبان اصلی باز گرداند.

با توجه به حساسیت مردم به جنایت‌های انجام شده در دوران استبداد بیست ساله، فروغی برای محاکمه عوامل سرکوب و اختناق وعده‌هایی به مردم داد تا بلکه بتواند فضای سیاسی و اجتماعی ملتهب جامعه را قدری آرام کند.

دولت فروغی در اسفند ۱۳۲۰ پس از آن که اهداف ذکر شده در جریان تحولات شهریور ۱۳۲۰ را تا حدودی محقق کرد، استعفا داد و به علت بیماری شدید و کهولت سن چند ماه بعد درگذشت.

تشکیل دولت‌های ناپایدار

از این تاریخ به بعد به دلیل حضور قوای بیگانه در ایران، بحران‌های سیاسی و اقتصادی و ملتهب بودن فضای اجتماعی، عمر دولت‌ها کوتاه بود. کابینه سهیلی که پس از استعفای فروغی تشکیل شد، تا مرداد ۱۳۲۱ مستقر بود و سپس قوام السلطنه دولت تشکیل داد.

پس از او بار دیگر سهیلی به صدارت رسید که تا اوایل سال ۱۳۲۳ مستقر بود. ساعد مراغه‌ای، سهام السلطان بیات، ابراهیم حکیمی و صدرالاشراف از جمله رجالی بودند که در فاصله سال‌های ۱۳۲۴ ـ ۱۳۲۱ به نخست وزیری رسیدند و عمدتاً موفق نشدند بر بحران‌های اجتماعی ـ سیاسی فایق آیند.

مواضع جدید مجلس پس از سقوط دیکتاتوری

یکی از نکات جالب پس از استعفا و خروج رضاشاه از ایران، موضع گیری نمایندگان مجلس شورای ملی است. اکثریت این افراد که به دلیل فضای استبداد، سفارشی و فرمایشی بودند و نه نماینده واقعی مردم، از فضای باز سیاسی جدید نهایت استفاده را کردند و علیه دیکتاتوری بیست ساله شعار دادند.



استالین، روزولت و چرچیل در کنفرانس تهران

فی المثل علی دشـتی که از معتمدین رضاشـاه و سـید ضیاء در جریان کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ بود و در دوران تغییر سـلطنت از قاجار به پهلوی و سـپس ۲۰ سـال دیکتاتوری، مورد وثـوق پهلوی اول بود، در نطـق قبل از دسـتور خود در هفته آخر شـهریور ۲۰ ضمن حمله به سیاست‌های رضاشاه، درخواست کرد تا هیأتی از معتمدین مجلس بر کلیت جواهرات سلطنتی نظارت داشته و روند سریع باز گرداندن املاک غصبی به مردم، آزادی زندانیان سیاسی، الغای قوانین سالب آزادی‌هـای اساسـی، تخفیف مالیات‌هـای بی‌مورد، اجرای حقوق اساسـی و برقراری اصول مشروطیت را تضمین کنند.

اجرای همان اصول و قوانینی که در طول ۲۰ سـال حکومت پهلوی از جامعه سلب شد، و امثال علی دشتی که در ارکان قدرت حضور داشـتند، دم بر نیاوردند و اینک با اسـتفاده از فضای باز سیاسی به دسـت آمده می‌خواستند خود را در بستر جامعه مطرح سازند و در میان اقشار مردم نفوذ کنند.

مجازات عاملین جنایات دوره استبداد

در طول سال‌های استبداد پهلوی بسیاری از رجال سیاسـی و دینی در زندان قصر و یا تبعید به شـهادت رسیدند که شاخص‌ترین آنها شهید آیت‌ا... سید حسن مدرس بود.

بسیاری از زندانیان سیاسی مانند تیمورتاش، فرخی یزدی، سـردار اسـعد بختیاری و دکتر ارانی با تزریق آمپول هوا توسط پزشک احمدی به قتل رسیدند.

در این رابطه پزشـک احمدی، سـرپاس مختاری رئیس شـهربانی و مصطفی راسـخ رئیس زندان قصر بازداشـت و محاکمه شـدند که تنها پزشک احمدی محکوم به اعدام گردید.

پیمان دولت و متفقین

مذاکرات دولت جدید با سفرای روسیه شوروی، انگلیـس و آمریـکا در مورد پیمـان دوجانبه دو ماه بـه طـول انجامید. در تاریخ ۲۲ آبـان ۱۳۲۰ پیمان مورد نظر امضاء شـد و به تصویب نمایندگان مجلس رسید.

بر اسـاس این پیمان، سـه دولت متفق حاکمیت و اسـتقلال سیاسی ایران را محترم شمردند و اقامت نیروهای خود را در ایران موقت اعلام کردند.

مقرر شد تا پایان جنگ، دولت ایران حق نامحدود برای اسـتفاده آنان از راه‌ها و امکانات قائل شـود. در عوض پس از پایان جنگ دوم جهانی نیروهای نظامی خود را از کشورمان خارج سازند.

تلاش برای آزادی برنامه‌های دینی

با بازگشـت آیت‌ا... حاج آقا حسین قمی از تبعید، تلاش شـد تـا در تعامل با دولت فروغی، مشـکلات مربوط به مسئله حجاب، فعالیت‌های دینی و آموزش تعلیمـات دینـی در مدارس حل شـود. در این زمینه آیت‌ا... سید ابوالقاسـم کاشانی در مهر ۱۳۲۰ نامه‌ای به محمدعلی فروغی نوشت و ضمن تقبیح سیاست‌های غلـط پهلـوی اول در خصوص مقابله با شـعایر دینی، خواسـتار تغییر اساسـی این سیاسـت‌ها شد که مورد پذیـرش دولت قرار گرفـت. (فصلنامه تاریخ معاصر ایران ـ شماره‌های ۲۲ ـ ۲۱)

بلوای نان در تهران

در آذر ۱۳۲۱ بر اثر مشکلات عدیده اقتصادی که معلول حضور متفقین در ایران بود، شورش گسترده‌ای در تهران به وقوع پیوست که به نام بلوای نان معروف شد.

در آن مقطـع رقابـت سیاسـی شـدیدی بین قوام‌السلطنه نخست وزیـر و دربـار وجـود داشـت. قوام اعتنایی به شاه جوان نداشت و خواستار اختیـارات تام از مجلس بود. شـاه که در ظاهر بر اسـاس قانون اساسـی در امـور مداخله نمی‌کرد، ولـی با کنترل کامل که بـر ارتش و نیروهای پلیس و امنیتی داشت، زمینه را برای گسترش بحران مساعد ساخت. در جریان بلوای نان، گروه زیادی از مردم به قتل رسیده و یا مجروح شـدند. خانه قـوام نیز به آتش کشیده شد و سرانجام وی مجبور به استعفا شد و شـاه توانست پس از تحولات سیاسی شهریور ۱۳۲۰، تا حدودی قدرت خود را تثبیت کند و در جهت تحکیم اقتدار سلطنت گام بردارد.


محمدعلی فروغی

کنفرانس سران متفقین در تهران

یکـی از تحولات سیاسـی مهم جنـگ دوم جهانی تشکیل کنفرانس تهران در سال ۱۹۳۴/۱۳۲۲ است. در این کنفرانس اسـتالین، چرچیل و روزولت، رؤسای کشـورهای شوروی، انگلیس و آمریکا حضور یافتند و در مورد مسـایل بعد از جنگ جهانی (و در پی آشـکار شدن علائم شکست ارتش‌های آلمان و ژاپن) مذاکره کردند.


نیروهای متجاوز انگلیسی در پالایشگاه آبادان در مهر سال ۱۳۲۰

در جریان کنفرانس تهران سـهیلی نخسـت وزیر و سـاعد وزیر امور خارجه ایران بـود. در بیانیه پایانی کنفرانس تهران ضمن اینکه به ایران لقب "پل پیروزی" اعطا شد، سه کشور متعهد شدند تا پس از پایان جنگ دوم جهانـی، نیروهـای نظامی خـود را از ایران خارج ساخته و استقلال و تمامیت ارضی کشورمان را محترم بشمارند. متفقین برای تشکیل کنفرانس تهران، دولت ایران را در جریان نگذاشـتند و از مذاکرات چند روزه نیـز اطلاعـی به دولـت میزبان خـود ندادند. (تاریخ روابـط خارجی ایران ـ عبدالرضا هوشـنگ مهدوی ـ ص ۴۱۴)

ورود آمریکا به صحنه سیاست ایران

از جملـه نتایج جنـگ دوم جهانی و تحولات پس از شـهریور ۱۳۲۰، ورود جـدی آمریکا به صحنه سیاسـت ایران بـود. این روند در دوران نخسـت وزیری قوام‌السلطنه وارد مرحلـه جدیدی شـد. البته قوام در دوران گذشـته نخست وزیری خود در سـال‌های ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ نیز در اندیشه وارد ساختن آمریکا به تحولات ایران در برابر قدرت‌های روسیه و انگلیس بود.

در ایـن مقطع نیز قوام با اسـتفاده از تحـولات جدیـد و اظهـارات روزولت رئیس جمهوری آمریـکا که اعلام کرد: "دفـاع از ایران یک مسـئله حیاتی برای آمریکاسـت و آن دولت آماده است به ایرانیان کمک کند"، درصدد برآمد تا با استخدام دکتر میلسپو و چند تن از کارشناسان آمریکایی، برای سر و سامان دادن به اوضاع مالی، اقتصادی و نظامی ایران گام بردارد.

هدف آمریکا در سال‌های پس از جنگ دوم جهانی از نفوذ در ایران، مقابله با قدرت طلبی رژیم کمونیستی اتحاد شـوروی و برقراری توازن بـا دولت انگلیس به ویژه در مسـئله نفت بود. با ورود دکتر میلسـپو و تیم مستشـاری ۳۵ نفری همراه وی از ژانویه ۱۹۴۳/دی ۱۳۲۱/بـه عنوان رئیـس کل دارایی و با اختیارات وسـیع، عملاً خزانه‌داری، حمل و نقل، توزیع خواربار و تثبیـت قیمت‌ها تحت نظر او قـرار گرفت. (همان منبع ـ ص ۴۱۶)

به موازات فعالیت‌های میلسـپو، هم حزب توده که طرفدار سیاسـت اتحاد جماهیر شـوروی بود، و هم طرفداران سیاسـت انگلیس در ایران که مایل به مداخله قدرت بزرگ دیگری در برابر منافع بریتانیا و به ویژه در حوزه نفت و انرژی نبودند، به کارشکنی و تبلیغات منفی پرداختند.

هـم زمان با حضور هیأت مستشـاری اقتصادی آمریـکا در ایران، دو هیأت مهم مستشـاری نظامی نیز بـرای اصلاح ارتش، ژاندارمری و شـهربانی به ایران آمدند و واشنگتن حدود چهل میلیون دلار کمک نظامی به ایران نمود.

اگرچه با اسـتعفای قوام از نخست وزیری، حضور و نقش این هیأت‌های مستشـاری به ویژه مستشاری اقتصادی کم رنگ شد، ولی در تحولات سیاسی بعدی، نفوذ روزافزون قدرت آمریکا در تهران به ویژه پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ادامه یافت.

کیانا نصرت‌زاده

یک اشتباه باورنکردنی



از همه جا بی‌خبر بودم و نمی‌دانستم چرا کتک خورده‌ام... زن دایی زن پر قدرت و بد خلق اما بسیار مهربانی بود. چادر سر کرد و رفت بیرون

سر کوچه جلو من را گرفت و گفت: "این محله جای بچه سوسول‌ها نیست. راهت را بکش و برو!"

با آن قامت و هیکل عریض و طویل چنان لرزه به تنم انداخته بود که دلم می‌خواست پا به فرار بگذارم. درست اول زمستان سال ۱۳۲۸ بود. تهران تازه داشت رونق می‌گرفت. روزهای سخت و قحطی‌ها کم کم جای خود را به آرامش و اندکی رونق می‌داد. من پسر ۱۶ ساله‌ای بودم که از تبریز به تهران آمده بودم تا در صحافی دایی جانم کار کنم. بعد از فوت پدرم، همه پراکنده شده بودیم. مادرم را به زور شوهر دادند. خواهرهای دوقلویم رفتند قزوین که با عمویم زندگی کنند. من هم راهی تهران شده بودم. هنوز چند هفته‌ای از آمدنم نمی‌گذشت که در آن شب سرد و پر سوز با این هیکل و هیبت روبرو شده بودم. با لکنت گفتم: "آقا عوضی گرفتی."

نمی‌دانم جمله‌ام تمام شده بود یا نه که مشتی کوبیده شد به دهانم و لگدی هم نثار پهلویم شد. پا به فرار گذاشتم و تا دم در خانه دایی دویدم. زن دایی‌ام خدابیامرز تا مرا دید زد توی صورتش و جیغ کوتاهی کشید. تازه فهمیدم صورتم غرق خون است و زن بیچاره را تا حد مرگ ترسانده‌ام. سریع لگن آب گرم آورد و زخم‌هایم را بست. بعد از من خواست ریز و درشت ماجرا را مو به مو برایش تعریف کنم. اما کدام ماجرا؟ از همه جا بی‌خبر بودم و نمی‌دانستم چرا کتک خورده‌ام... زن دایی زن پر قدرت و بد خلق اما بسیار مهربانی بود. چادر سر کرد و رفت بیرون. یک ساعتی گذشت که دوباره آمد و چشم تو چشمم انداخت و گفت: "اگه دایی جانت بفهمد که افتاده‌ای دنبال دختر مردم فلکت می‌کند."

گفتم: "کدام دختر؟"

کار به جایی رسید که من قسم می‌خوردم و زن دایی داد و فریاد می‌کرد. دست آخر قرآن را آوردم و دستم را روی آن گذاشتم. بالاخره زن دایی آرام شد و حرفم را باور کرد. بعد که فهمید حق با من است، باز عصبانی شد و چادر سر کرد و رفت توی کوچه... خدا خدا می‌کردم دایی جانم از راه نرسد تا مجبور شوم ماجرا را برای او هم تعریف کنم.

شب پر ماجرایی بود. زن دایی همراه آن مرد قوی هیکل آمد دم در و مرا صدا زد. با دیدن آن مرد باز دست و پایم لرزید. بعد شروع کردم به دفاع از خودم. تازه فهمیدم آن مرد نامه عاشقانه‌ای در کیف خواهرش دیده و غوغا به پا کرده و دختر بیچاره را آورده توی کوچه و از او خواسته بگوید آن نامرد کیست که برای ناموس مردم نامه نوشته؟ و دختر هم انگار چشمش به من می‌افتد و مرا به برادرش نشان می‌دهد. خلاصه زن دایی حسابی سر آن مرد داد و فریاد کشید و ظاهراً قضیه تمام شد... هنوز نیمه‌های شب بود و دایی از سفر برنگشته بود که دوباره صدایی در آمد. این بار دختر ریز نقشی در قاب چادر پیچیده شده بود و مرد با عصبانیت گفت: "همین مرد بود که آن نامه را نوشت؟"

دخترک زد زیر گریه. من شروع به ناسزا گفتن کردم و رفتم قرآن را آوردم و خواستم مجبورش کنم که بزند روی قرآن که زن دایی درایت به خرج داد و قرآن را از دستم گرفت و هلم داد تو و موضوع را فیصله داد... تعجب کردم که چرا زن دایی نگذاشت واقعیت برملا شود. اما او دنیا دیده‌تر و عاقل‌تر از من بود. گفت دخترک یا مجبور می‌شد قسم دروغ بخورد که دیگر خدا باید بهش رحم می‌کرد یا اعتراف می‌کرد که در آن صورت برادرش بهش رحم نمی‌کرد. همان بهتر که موضوع در ابهام بماند...

دم اذان صبح بود که دایی رسید. خسته بود و یک راست رفت تو رختخواب. شب درازی بود و تمامی نداشت. صبح روز بعد، وقتی دایی صورت مرا دید پرس و جو کرد و هنوز حرفم تمام نشده بود که فریادش بلند شد و گفت باید همین امروز برگردم تبریز... هرچه خواستم توضیح بدهم، فایده‌ای نداشت. مدام از آبرویش حرف می‌زد و اسم و رسمی که در محله دارد. دست آخر زن دایی باز با درایتی که داشت، دایی را آرام کرد ولی از شما چه پنهان جرات نداشتم از خانه بیرون بزنم.

این ماجرا گذشت. چند روز بعد وقتی داشتم به خانه برمی‌گشتم، این بار یک پسر جوان دیگر جلو مرا گرفت. خودم را آماده کرده بودم برای یک دعوای دیگر اما برخلاف تصورم این بار مورد لطف قرار گرفته بودم و کلی جملات خوب و پر مهر شنیدم... تازه فهمیدم این همان مردی است که نامه را نوشته و من به جای او کتک خوردم. برایم توضیح داد که شب قبل به خواستگاری آن دختر رفته و جواب مثبت را هم شنیده و به زودی عروسی می‌کنند. از من خواست که تحمل کنم. بگذارم این عروسی سر بگیرد بعدش خود او واقعیت را خواهد گفت....

خلاصه ماجرایی بود. به ماه نکشید که صدای ساز و دهل بلند شد و فهمیدم دخترک به خانه بخت رفته. همان روزها من هم به تبریز برگشتم. یکی دیگر از دایی‌هایم مسئولیت مرا قبول کرد و به ولایت خودمان برگشتم.

زن دایی‌ام تا سال‌ها به من می‌گفت حکمتی داشته که من چند ماهی به تهران بیایم، کتک بخورم و باز به تبریز برگردم، بخت این دختر باز شود و دل و دلداده به هم برسند. ■

صدای سبز بسیج

عاشقان بی جان پناه



عملیات "کربلای یک" با هدف بازپس گیری شهر مهران و ارتفاعات مهم قلاویزان در تیر ماه سال ۱۳۶۵ آغاز شده بود. در مرحله دوم از این عملیات بود که گردان‌های انصار، مالک و کمیل از رزمندگان خط شکن لشکر ۲۷ محمدرسول ا...(ص) ماموریت داشتند در تاریکی شب و با حمله‌ای برق آسا، روستاهای بهین و بهروزان، ابراهیم قتال و منصورآباد را از تصرف دشمن خارج کرده و آنها را مجبور به عقب نشینی به سمت مرز کنند.

سید مجتبی حسینی جانشین واحد "اطلاعات و عملیات" لشکر ۲۷ به "نادر مخلق آذر" یکی از سر تیم‌های آن واحد ماموریت داد تا به همراه کاظم ایرجی و محمد ضرابی با یک اکیپ مهندسی از دلاوران جهاد سازندگی استان تهران عازم خط مقدم شوند. جهادگران ماموریت داشتند پس از شکسته شدن خط دشمن و استقرار نیروها در اهداف تعیین شده، خاکریز و جان پناهی تا قبل از روشن شدن هوا احداث کنند. سید مجتبی حسینی با ماشین تویوتا، نادر مخلق آذر و دو همرزم او را به مقر نیروهای جهاد برد و آنها را با فرمانده گروه مهندسی رزمی جهاد استان تهران "مهدی عاصی تهرانی" آشنا کرد. آنها با شناختی که شب گذشته از منطقه داشتند و همچنین خواندن نقشه‌های نظامی (کالک)، باید جهادگران را به روستای بهین و بهروزان برده و بعد از پیدا کردن جاده‌ای آسفالته، آنها را به سمت جلو هدایت کنند.

احداث خاکریز منطقه

بالاخره شب فرا رسید. مرحله دوم عملیات با حرکت نیروهای خط شکن از نقطه رهایی در منطقه آغاز شد. نزدیک به یک ساعت بعد از حرکت نیروها به سمت خاکریزهای دشمن، نادر مخلق آذر با ستون بزرگی از لودرها و بلدوزرهای جهاد سازندگی به همراه چند ماشین تویوتا و یک ماشین آمبولانس با آرامش و احتیاط کامل به سمت روستای بهین و بهروزان حرکت کردند. رزمندگان واحد اطلاعات و عملیات لشکر ۲۷ در تاریکی شب و با استفاده از قطب نما و نقاط تعیین شده بر روی نقشه، ستون را به جاده آسفالته رساندند. جاده‌ای قدیمی بود که بر اثر عبور و مرور وسایل سنگین نظامی و همچنین انفجارات توپ و خمپاره دیگر آثاری از آسفالت بر آن باقی نمانده بود نادر مخلق آذر به ناچار در تاریکی شب با کشیدن دست بر روی قسمت‌های مختلف جاده از آسفالته بودن آن اطمینان حاصل کرد. اکنون ستون باید از سمت راست جاده به طرف خاکریزهای دشمن حرکت می‌کرد تا به اهداف خود برسند. ستون در حال حرکت بود که در مناطق پیش روی آنها عملیات آغاز شد. صدای شلیک گلوله و انفجار در منطقه پیچید. گلوله‌های منور که از سوی دشمن بر روی منطقه عملیاتی شلیک می‌شد، منطقه را تا کیلومترها جلوتر روشن کرده بود. بعد از گذشت ساعاتی آنها به محل مورد نظرشان رسیدند. نادر شروع به بررسی دقیق منطقه کرد. ناگهان متوجه شد، گردانی که مامور شکستن خط دشمن در سمت راست بود، هنوز موفق نشده و درگیری شدیدی میان آنها ادامه داشت. ترسی موهوم بر جان همه خیمه زده بود. اگر در سمت راست آنها خط دشمن شکسته نشود، همه نفرات یا به شهادت می‌رسیدند و یا با تمام وسایل به اسارت دشمن در می‌آمدند.

مدتی نگذشت که با عنایت پروردگار، رزمندگان با رشادت تمام نیروهای دشمن را در هم کوبیدند و نیروهای گردان کمیل در مناطق تعیین شده مستقر شدند. مقاومت عراقی‌ها در این منطقه باعث تلف شدن وقت مدیدی شد و تا روشنی هوا هم زمان زیاد باقی نمانده بود. خاکریزها باید هر چه سریعتر احداث می‌شد تا جان پناهی برای رزمندگان باشد. نادر از جهادگران خواست خاکریزها را به صورت منقطع احداث کنند و از خاکریز زدن ممتد به جهت شرایط خاص و آتش سنگین دشمن صرف نظر کنند.

شکار تانک‌های دشمن

وقتی بلدوزرها شروع به ایجاد خاکریز کردند. هوا داشت روشن می‌شد که ناگهان تانک‌های عراقی از دور سر و کله شان پیدا شد. نادر با دیدن تانک‌های دشمن به فرمانده گردان کمیل گفت که تانک‌های عراقی در حال پیشروی به سوی آنها هستند. احمد هم چند تن از رزمندگان آرپی جی زن گردان را مامور کرد تا به سمت جلو رفته و از کنار به تانک‌ها نزدیک شوند تا از پیشروی آنها جلوگیری کنند. سپس دستور داد نیروهای گردان در پشت خاکریزهایی که احداث شده بود، پناه بگیرند. تانک‌های دشمن بعد از این که اطمینان حاصل کردند رزمندگان در تیررس کامل آنها قرار گرفته و برد گلوله‌های "آرپی جی ۷" نیز تهدید جدی برایشان محسوب نمی‌شود، با شلیک گلوله حمله را آغاز کردند. درگیری سنگینی در منطقه ایجاد شده بود. نادر مشغول هدایت راننده لودر بود تا خاکریز دیگری احداث کند که یک گلوله تانک زوزه کشان فضای بالای سر آنها را شکافت و با فاصله، در پشت سر آنها منفجر شد و بعد گلوله دیگری از سوی تانک‌های دشمن شلیک شد و به لودر اصابت کرد. انفجار گلوله یک دم همه چیز در هم آمیخت. گرد و خاک، بوی باروت و سوختگی فضا را پر کرده بود. شدت انفجار نادر را به روی زمین انداخته بود و چشم‌هایش جایی را نمی‌دید. یکی دو دقیقه که گذشت، او به خود آمد، بلند شد و یک لحظه نگاهش به لودر در حال سوختن افتاد. به دنبال راننده لودر می‌گشت. ناگهان دید که راننده مهربان و دلیر بر اثر اصابت گلوله تانک به شهادت رسیده است. او با همراهی چند نفر پیکر بی جان راننده مهربان و سختکوش را به خودروی تویوتا منتقل کردند اما هر چه زمان می‌گذشت بر شدت نبرد افزوده می‌شد در حالی که دلاور مردان جهاد سازندگی همچنان با وجود حجم سنگین آتش دشمن با تلاش و پشتکار خاکریز می‌ساختند. ناگهان یک تانک ایرانی از پشت جبهه برای کمک و حمایت رزمندگان به سمت خط آمد و تانک‌های عراقی با دیدنش سعی کردند آن را مورد هدف قرار دهند که در این هنگام آرپی جی زن‌های گردان کمیل که به سمت دشمن رفته بودند شکار تانک‌ها را شروع کردند. عراقی‌ها که با مقاومت کوبنده فرزندان جان بر کف ایران روبرو شدند با دادن تلفات سنگین ناچار به فرار از منطقه شدند.

در این نبرد سنگین غیور مردان جهاد سازندگی استان تهران، جانفشانی‌ها کردند. آنها در حالی که خود جان پناهی نداشتند و در تیررس مستقیم گلوله‌های دشمن بودند، مردانه ایستادند و برای رزمندگان سنگر ساختند. به راستی "سنگرسازان بی سنگر" نامی برازنده این فرزندان دلیر ایران بود. در این عملیات فرمانده پشتیبانی و مهندسی رزمی جهاد سازندگی استان تهران "حاج مهدی عاصی تهرانی" نیز به جمع یاران شهید خود پیوست.

**با تشکر از موسسه حفظ آثار دفاع مقدس،
سپاه محمدرسول ا...(ص)**

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



چیزی که تصورش را هم نمی کردم

دیگر فهمیده بودم که همه محاسبات روی کاغذ جواب نمی دهد و من چه اشتباه می کردم که خودم را همه چیز تمام تلقی می کردم

درست کنار مزار مادرم بودم که تلفنم زنگ خورد. بهمن بود. برادرم از کیش تماس می گرفت. گفتم: "داداش، سر مزار مادر هستم."

صدایش را بلند کرد: "بس کن برادر! دنیا رو داره آب می بره تو رو خواب. حالا هی برو سر مزار مادر و آبغوره بگیر..."

گفتم: "چی شده؟"

"هیچ. فقط شنیدم شیرین رو دارن شوهر میدن."

کله‌ام داغ شده بود. دو سال از فوت مادر می گذشت. تقریباً شش ماه قبل از فوتش به خواستگاری شیرین رفتیم. قرارها را گذاشته بودیم اما مریضی مادر و بعد فوتش مرا حسابی به هم ریخت. نمی توانستم دیگر به ازدواج فکر کنم. خانواده شیرین هم می توانستند تا حدی احساس مرا درک کنند ولی بعد از یک سال دیگر انتظار داشتند تکلیف دخترشان روشن شود. گفتم باز صبر کنید. من هنوز عزادارم ولی گویا برای آنها دیگر توجیه پذیر نبود تا اینکه بهمن با صدای بلند پشت تلفن سعی کرد برایم روشن کند که دارم نامزدم را برای همیشه از دست می دهم. خشکم زده بود. تا آن روز تصورش را هم نمی کردم شیرین به من پشت کند. من شغل خیلی خوبی داشتم، تحصیلات عالی، امکانات خوب زندگی، سر و قیافه خوب، سالم و صالح و... برای همین فکر می کردم برای هر خانواده و هر دختری می توانم ایده آل باشم. اما انگار آن جور هم که من فکرش را می کردم، ایده آل نبودم. به شیرین زنگ زدم و خواستم از خودش بشنوم. او هم گفت که درست شنیده‌ام بعد حلقه و هدایای مرا پس فرستاده برای زن برادرم و تصمیم دارد به ازدواج با یک مرد دیگر فکر کند و تصمیم بگیرد.

عصبانی شدم. غرورم جریحه دار شده بود. گفتم خوشبخت باشی... روزهای بعد، از این در و آن در پرس و جو کردم تا ببینم این خواستگار پر و پاقرص کیست که شیرین او را به من ترجیح داده! بعد از کمی پرس و جو فهمیدم بر خلاف تصورم آن پسر هیچ موقعیت بهتری از من ندارد. یک کارمند ساده با درآمدی محدود و... باور کردنی نبود که شیرین حاضر نباشد چند ماه بیشتر به خاطر من صبر کند. همه محاسبه‌هایم بهم ریخته بود. از آن طرف بهمن یک بند به من غر می زد که با سرنوشت این دختر بازی کردم و لیاقت نداشتم و...

حسابی قاطی کرده بودم. بعد از فوت مادرم دنیا برایم بی ارزش شده بود و دلم می خواست این را به همه بفهمانم ولی باید قبول می کردم دو سال سوگواری کمی غیر عادی بود و نتیجه‌اش هم از دست دادن شیرین بود.

این ماجرا گذشت... دیگر خبری از شیرین نداشتم. فکر کردم لابد عروسی کرده و سر خانه و زندگی اش

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



احساس عجیبی دارم

به مادرم گفتم هیچ علاقه‌ای به سحر ندارم. مادرم گفت باید فداکاری کنم. سحر هم از من خوشش نمی آمد

به او گفتم دیگر بهتر است از این زندگی دل بکنیم. نه من در این خانه احساس راحتی دارم نه تو... حرفم را جدی نگرفت. در این هشت سال به این بگو مگوها عادت کرده بود. فکر می کرد این بار هم مثل همیشه یکی دو روز با هم کج خلق خواهیم بود و بعد همه چیز فراموش می شود. اما من واقعاً خسته شده بودم. به اینکه چرا باید در این زندگی بمانم، خیلی فکر می کردم. این ازدواج از اولش هم اشتباه بود. هم من می دانستم هم سحر اما به این وصلت تن دادیم چون می خواستیم خانواده‌ها حفظ شوند. اگر با سحر ازدواج نمی کردم خدا می دانست چه به سر این خانواده می آمد. شاید هم ترس ما بی مورد بود.

دایی جمشید بر اثر یک سانحه رانندگی به طور ناگهانی فوت کرد و ارثیه‌اش به دختر هشت ساله‌اش سحر رسید. همه فامیل یک شغل خانوادگی داشتند و وقتی مادر سحر تصمیم گرفت دوباره ازدواج کند، ترس از اینکه این ارثیه از خانواده بیرون برود، همه را نگران کرد. سهم قابل توجهی از کارخانه به سحر رسیده بود برای همین موضوع ازدواج ما از خیلی سال پیش مثل یک راه حل مطرح بود تا اینکه من ۲۳ ساله شدم و سحر ۱۸ ساله و ناگهان خودمان را در موقعیتی دیدیم که نه راه پس داشتیم و نه راه پیش... اگر سحر با هر کس دیگری ازدواج می کرد، کارخانه می رفت رو هوا و...

به مادرم گفتم هیچ علاقه‌ای به سحر ندارم. مادرم گفت باید فداکاری کنم. سحر هم از من خوشش نمی آمد ولی هر دو ما را متقاعد کردند که این وصلت به نفع همه است. سحر از من قول گرفت تا زمانی که آمادگی پیدا نکرده بچه‌دار نشویم، من هم قبول کردم. سحر دختر لوس و پر ادعایی بود. من هم از این جور اخلاق‌ها هیچ خوشم نمی آمد. او هم از مرد چاق و کوتاه قد بدش می آمد. این واضح ترین اختلاف سلیقه‌ای بود که با هم داشتیم.

مادرم خیلی سعی کرد با درایت این زندگی را جلو ببرد. کلی مرا نصیحت می کرد. سحر را دلداری می داد و خلاصه اگر او نبود، همین هشت سال را هم کنار هم نمانده بودیم. نه مهر و علاقه‌ای بین ما بود و نه انگیزه‌ای. مادرم خیلی اصرار داشت بچه‌دار شویم. فکر می کرد بچه پیوندی بین ما ایجاد می کند اما من و سحر زیر بار این حرف نرفتیم. می دانستم اگر بچه‌دار شویم موجود معصومی را بدبخت می کنیم. من و سحر هیچ حرف مشترکی نداشتیم و مدام همدیگر را عذاب می دادیم. توهین و تحقیر تنها چیزی بود که بین ما رد و بدل می شد. چند بار کارمان به طلاق کشید و هر دفعه با میانجی گری بزرگترها مسأله حل شد. ازدواج ما از همین وجه با خیلی‌ها فرق داشت. خانواده‌ها همه تلاششان را می کردند که این زندگی سر و سامان بگیرد. از زن دایی‌ام گرفته تا خاله‌ها و دایی‌ها و حتی بستگان دورتر...

است. حدود یک سالی می گذشت که بر حسب تصادف او را در فرودگاه دیدم. تنها بود. دودل بودم جلو بروم یا نه...این که بخواهم با یک زن متاهل سلام و احوالپرسی کنم، آن هم به عنوان نامزد سابقش، به نظرم یک جورهایی غیر متعارف بود. اما با گذشت روزها و ماهها دیگر فهمیده بودم که همه محاسبات روی کاغذ جواب نمی دهد و من چه اشتباه می کردم که خودم را همه چیز تمام تلقی می کردم و شیرین را یک دختر معمولی می دیدم. وقتی از دستش دادم، تازه فهمیدم یک دختر خوب و نجیب و مهربان چقدر ارزشمند است.

بالاخره دل به دریا زدم و رفتم جلو. سلام کردم. شیرین با تعجب مرا دید بعد با روی خوش جوابم را داد. احوال خواهر و زن برادرم را پرسید و من این پا و آن پا می کردم که از او بپرسم از دواجش چطور است اما فرصت نشد. مسافرها به طرف گیت پرواز می رفتند. شیرین خداحافظی کرد و رفت. در لحظه آخر پرسیدم: "همسرت..."

خندید. سرش را پایین انداخت و گفت: "ازدواج نکردم. گویا هنوز قسمت نیست که من..."

در میان انبوه جمعیت و صداها گم شد و رفت. قلبم تند می زد. همان موقع به زن برادرم تلفن کردم. گفتم: "شیرین رو دیدم. ازدواج نکرده."

زن برادرم جواب داد: "می دونم."

شوکه شدم. تازه فهمیدم که همه خبر داشتند جز من. خواستم گله کنم، گفت: "جای گله نیست. تو هنوز آمادگی ازدواج نداری والا یک دختر رو دو سال و نیم معطل نمی گذاشتی."

حق با او بود. سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. روز بعد مفصل با او صحبت کردم ولی حاضر نشد پا پیش بگذارد و دوباره از شیرین خواستگاری کند. به خواهرم گفتم، به عمه‌ام، به برادرم...ولی هیچکس کمک نکرد. دست آخر یک روز خودم به خانه آنها زنگ زدم. صدای مادرش را که شنیدم، ترسیدم ولی سعی کردم محکم باشم و حرفم را بزنم. مادرش گوشی را به پدرش داد. او صریح جواب منفی داد اما من نمی خواستم به این راحتی عقب گرد کنم. باید اشتباه گذشته‌ام را جبران می کردم برای همین گفتم باید دوباره تلاش کنم. روز بعد رفتم محل کار پدرش و مفصل با او صحبت کردم. پیرمرد با تعجب به من گفت: "چقدر عوض شده‌ای؟"

بله، من خیلی عوض شده بودم. بالاخره همه چیز به شیرین ربط پیدا کرد و او باید تصمیم نهایی را می گرفت.

سه ماه طول کشید تا شیرین جواب مثبت داد و...

حالا ده سال از ازدواجمان می گذرد. باور نمی کنید چقدر احساس خوشبختی می کنم. یک وقتهایی به شیرین می گویم خداوند خواست تو را از دست بدهم تا قدرت را بیشتر بدانم و ملتمسانه به سراغت بیایم. اما ارزشش را داشت. شیرین بهترین همسر و بهترین مادر دنیاست.

■

همه می دانستند سحر عاشق زندگی در خارج از کشور است و اگر از من جدا شود، سهم خودش را برمی دارد و دلار می کند و می برد و کارخانه حسابی به مشکل بر می خورد. سحر اصلاً عقل معاش نداشت و برخلاف او من حواسم به همه چیز بود. حتی مادرش هم این را می دانست و همیشه از من ملتمسانه می خواست که مراقب سحر باشم که به مالش آتش نزند. اما به چه قیمتی؟ به قیمت نابود شدن همه آرزوها و امیدهایمان. در این سال ها مدام حس می کردم فقط ماموریت دارم که از اموال سحر مراقبت کنم و هیچ رابطه عاطفی با او ندارم. سر هر موضوعی دعوایمان می شد و بالاخره از او خواستم موضوع طلاق را جدی بگیرد و هر دو از این مخمصه خلاصی پیدا کنیم. اولش قبول کرد و اصرار هم داشت که هر چه زودتر این کار انجام شود. من هم کارهای قانونی‌اش را انجام دادم. اما امروز که نوبت دادگاهمان بود، ناگهان متوجه موضوع مهمی شدم. برخلاف تصورم سحر دلواپس بود. بهش گفتم چی شده؟ گفت از فردا کجا بروم؟

خواستم بگویم تو در خانه بمان من می روم بیرون اما آن وقت خودم کجا می توانستم بروم؟ دوباره برگشتن به خانه پدری برای یک مرد کار آسانی نیست. از طرفی سحر هم نمی توانست برود پیش مادرش چون او هم شوهر و بچه‌های خودش را داشت و زندگی در آن خانه برای او کار آسانی نبود.

در تمام این مدت آنقدر عصبانی بودیم و خشمگین که به ساده‌ترین واقعیت‌ها فکر نکرده بودیم. بهش گفتم با سهمش در کارخانه، می تواند آپارتمانی اجاره کند و امورات را به راحتی بگذراند... جوری نگاهم کرد که شرمنده شدم. حق با او بود. در همه این سال‌ها او حتی یک بار به بانک نرفته بود، یک قبض پرداخت نکرده بود، حالا چطور می توانست یک شبه زندگی مستقلی را شروع کند؟

هر دو قبل از اینکه به اتاق قاضی برویم، نشستیم و به این مشکلات برای اولین بار فکر کردیم. من در حق سحر خیلی بدی کرده بودم. در این هشت سال نگذاشتم راه و رسم زندگی را یاد بگیرد. در عوض مدام از او انتقاد کردم. او را بی عرضه تلقی می کردم در حالی که حتی اختیار یک ریال پولش را نداشت. از آن بدتر اینکه حالا می خواستم او را در این جامعه یکه و تنها بگذارم. خودش هم متوجه شده بود که جدایی آن قدر هم که تصور می کرد، آسان نیست. بعد از کلی سکوت بالاخره با صدای لرزانی به من گفت: "می شود این جدایی را عقب بیندازیم تا من آمادگی‌اش را پیدا کنم؟"

احساس عجیبی داشتم. برای اولین بار خودم را مقصر حس می کردم. اینکه در تمام این سال‌ها من با سحر چه کردم، کاملاً از ذهنم رفته بود. همیشه فکر می کردم کسی که قربانی شده، من بودم. به سحر گفتم برود خانه. من هم دارم می روم اما دیگر آن احساس سابق را ندارم. یک جورهایی شرمنده‌ام... شرمنده....

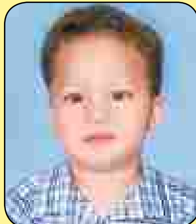
■

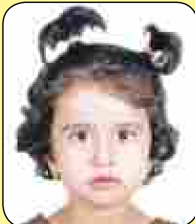
شکوفه های زندگی

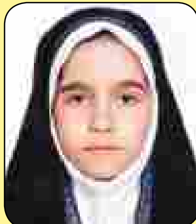

معصومه صبحی


نیکی نورمحمدی

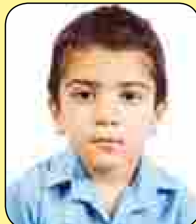

سماء کشاورزی


طاها لطفی


آیلن عباسی


فاطمه‌زهرا عابدی


طاها محمدزاده


محمد طهماسبی


امیرحسین حسینیان


امیرعلی هراتی


عرفان عسگری


ابوالفضل شهاب


سورنا سلیاری

آن که خشم بر او چیره نشود و بر گنهکار سخت نگیرد، از گزند در امان است ●نبی اکرم

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

رانندگی ترس ندارد

تا جایی که ما اطلاع داریم، رانندگی بد ترس دارد. وحتی جا دارد که همه مثل بید بلرزند و بترسند. باور بفرمایید که اگر حافظ شیرازی در عصر ما و در این خیابان‌های حسینقلی خانی ما می‌بود؛ اینطوری می‌فرمود: "**چو بید بر سر رانند گیش می‌ترسم**"!

کسی که بد رانندگی می‌کند، هم خودش را به کشتن می‌دهد، هم رانندگان دیگر را که با رانندگی خوب خود، اعلام می‌کنند که هیچ علاقه‌ای به تصادف و حتی حسن تصادف ندارند و دوست دارند زنده بمانند و سر ماه یارانه بگیرند؛ نه این که سر تیر، ناخواسته به رحمت خدا بروند.

با این حال گویا یک نوع ترس دیگری هم هست که دست خود آدم نیست. بعضی‌ها کلاً از رانندگی ترس دارند. لابد فکر می‌کنند که قرار است پشت هواپیمای جنگی جت بنشینند و دنده عقب بروند. به قول روان شناسان همیشه در صحنه، اینها شاید که یک نوع فوبیای ترس از رانندگی دارند. از سوی دیگر، کارشناسان پلیس نیز می‌گویند که این ترس را نمی‌شود داخل خیابان و بزرگراه از بین برد. نمی‌شود به طرف بگوییم حالا بنشین پشت فرمان، ان شاءا... که ترست می‌ریزد. بله، ممکن است بریزد، ولی تا آن موقع، در خوش بینانه‌ترین وضع ممکن و حداقل یک هفتشده نفری را زده لت و پار کرده به سلامتی!

بسته پیشنهادی: با عنایت به آنچه گفته شد، هر چند که ما فعلاً خودمان اهل هیچگونه رانندگی خاصی نیستیم؛ اما برای کمک در ریزاندن ترس این عده از شهروندان عزیز که از رانندگی خوف دارند، راهکارهایی را عرض می‌کنیم:

۱ـ تصور مخالف: به هنگام رانندگی، همچین تصور کنید که دیگران و رانندگان دیگر از شما می‌ترسند. این شکلی، کمتر می‌ترسید و با اعتماد به نفس خارق العاده‌ای حتی می‌توانید لایی بکشید و تک چرخ بزنید. این گونه تصورات، از سابق ایام سابقه دارد. خود نگارنده، سابقاً به یکی از همین کارشناسان دروغین گفتم تو چطور این جوری با اعتماد به نفس کامل و بی‌هیچ استرس و اضطرابی جلو یک جمع کثیری صحبت می‌کنی و نمی‌ترسی خراب کنی؟.... لبخندی زد و گفت: بهت برنخورد، اما در موقع سخنرانی، به خودم اینجوری باوراندم که گویا اشخاص رو به رویم گوسفند هستند. (گفتم لااقل یک بلانسبتی چیزی بگو؛ گفت: بله، عذر می‌خواهم.... اما در مثل مناقشه نیست!)

۲ـ تغییر نگاه: گاهی اصلاً نباید به واقعیت فکر کرد. مگر که واقعیت زبان نفهم، خودش را به زور به شما تحمیل کند. چرا باید مدام به یاد بیاورید که سوار خودرو هستید که وحشت بر تان دارد؟... آن داستان مثنوی مولانا یادتان نیست که مردی در تاریکی، بدون هیچ ترسی دست بر اندام شیری می‌کشید و خیال می‌کرد گاو است؟ خب مثلاً شما اگر سوار پراید هستید، همچین خیال کنید که سوار خر هستید. خر به غیر از جفتک زدنش ـ که آن هم به دلیل گرانی جو، کمتر شده است ـ هیچ ترس دیگری زبان بسته ندارد. یک بار امتحان کنید تا مزه این نوع رانندگی را بچشید.



۳ـ بستن چشم: چه کسی گفته که آدم باید زل بزند به روبه روی خود و حتی چیزهای ترسناک یا موجب ترس را دوچشمی ملاحظه کند؟ با یک چشم هم می‌شود مقابل را دید. بعضی‌ها هستند که معتقدند در دوره تحریم‌ها از یک چشم هم استفاده کنید، کفایت می‌کند. رانندگی با یک چشم را تمرین کنید بد نمی‌بینید. به نظر ما که ترستان نصف می‌شود. چرا که حداقل، ۵۰ درصد چیزهایی را که به هنگام رانندگی می‌بینید و می‌ترسید؛ دیگر نمی‌بینید.

دیگه سؤالی نبود؟

سؤال کردن چیز خیلی خوبی است. باعث بالارفتن دانش آدم عالم و روشن شدن خیلی از چیزها می‌شود. آن قدر خوب است که یک همچو آدم دانشمندی مثل ابوریحان بیرونی، در اندرونی منزل و در آخرین لحظات حیاتش، وقتی که دوست دانشمندی به عیادتش می‌رود، از او یک سؤال علمی می‌پرسد. دوست دانشمندش متعجب که این چه وقت سؤال است؟ و ابوریحان می‌گوید: "آیا پاسخ این پرسش را بدانم بمیرم بهتر است یا ندانم و بمیرم؟" ما یک همچین دانشمندانی داشتیم. مردم الکی و کشکی که ابوریحان بیرونی نمی‌شوند. در اندرونی جان و جهان شان روح و روحیه پرسشگری نهفته است. فقط برای گرفتن مدرک کارشناسی ارشد و دکتری که تحصیل علم نکرده‌اند. به جای جستن آب یا آب معدنی، همانند مولانا، تشنگی به دست آورده‌اند. این از اهمیت پرسشگری!

ـ اگر سؤالی دارید، بفرمایید؟

ـ ظاهراً سؤالی نیست.... (خوبی یکطرفه نوشتن و حرف زدن به همین چیزهاست. صدا از سنگ بلند می‌شود بلانسبت، اما از مخاطب نه!)

حالا دلیل این که صحبت از اهمیت و ضرورت سؤال و پرسش شد، خواندن این خبر بود از قول آقای **مجید انصاری، معاون حقوقی رئیس جمهور**، که در جمع خبرنگاران، با اشاره به این که تعداد سؤالات نمایندگان مجلس از وزیران دولت یازدهم نسبت به ادوار گذشته از حدّ متعارف بیشتر بوده، گفتند: "از ابتدای آغاز به کار دولت تدبیر و امید[و گاهی به قول ما: دولت تمدید امید!] بیش از ۱۰۰۰ پرسش از وزیران از سوی نمایندگان طرح شده است." ایشان در ادامه گله مند شدند که: "تکرار موضوع پرسش‌ها از سوی نمایندگان، یکی از مشکلات فعلی وزیران دولت یازدهم است که گاهی وزیر مجبور است درباره یک موضوع بارها به مجلس دفته و توضیح بدهد."

بسته پیشنهادی: راستش بین دولت و مجلس، ما نه سر پیازیم و نه ته پیاز، که خواسته باشیم این وسط دخالتی بکنیم خدای نکرده جانب یکی از طرفین را بگیریم؛ معهذا چون هم دولت محترم بر آمده از آرای خود ماست که بر ماست، و هم مجلس باز محترم، محصول آرای ملت است که خود ما به گواه شناسنامه و کارت ملی، یکی از آنها به شمار می‌رویم؛ مجبوریم که لااقل مختصر اظهار نظری ـ و نه الزاماً در حدّ اظهار فضل ـ داشته باشیم که نگویند بی‌تفاوت محض نشستیم تماشا می‌کنیم؛ ذیلاً عرایضی راهبردی وای بسا کاربردی در حد دو فقره را تومان تقدیم دولت و مجلس محترمان می‌کنیم:

۱ـ چت با نمایندگان: من نمی‌دانم چرا در پاره‌ای امور، علیرغم رشد تکنولوژی ارتباطی و فنآوری ارتباطات حسنه، کماکان باید به شیوه‌های مرسوم از سابق عمل کنیم. چرا هنوز وزیر باید برای هر پرسشی به مجلس برود و از کار و زندگی‌اش بیفتد؟ خب تمام نمایندگان مجلس شماره تمامی وزرای عزیز را داشته باشند و در فضاهای مجازی مختلفی (مثل همین وایبر و واتساپ و لاین و امثال این دم و دستگاه‌های کذایی سهل الوصول) تشکیل گروه‌های دوستانه بدهند و اگر صحبتی با هم دارند یا پرسشی می‌خواهند مطرح کنند، از طریق چت کردن با هم، موضوع را حل یا فوقش منحل کنند. این کارها صمیمیت هم می‌آورد. دشمن لاکردار در کمین نشسته هم نمی‌تواند از آب گل آلود، ماهی‌های درشت و نادرست بگیرد.

۲ـ جمع زدن سؤالات: در پایان هر ماه، نمایندگان پرسشگر مجلس که از وزرای مختلف دولت سؤال دارند یا حتی دوست دارند آنها را تا حد استیضاح، همراهی کنند؛ دور هم جمع بشوند و پرسش‌های راجع به هر وزیر را با هم یکدست و یک کاسه کنند که دچار تکرّر پرسش نشوند. نترسند، متهم به تبانی با همدیگر نمی‌شوند. اینها همفکری است و مشورت که خب خوراک اهل مجلس است. مجلس نرفتند که به هم نگاه کنند.

ـ دیگه سؤالی نبود؟!... (این سؤال را نفهمیدیم کی گفت. فکر کنم از دهن بی‌بند و بست خود نگارنده خارج شد!)

سهراب صفادار



دارت نارنجی؛ لندن-انگلستان: در تصویر شرکت کننده اسکاتلند، «پیتر رایت» را می‌بینید که در مسابقات بین‌المللی پرتاب دارت مقابل «اندی‌ هامیلتون» در حال رقابت است. ظاهر و شکل و شمایل پیتر از ابتدای مسابقات سر و صدای زیادی به راه انداخت. باید ببینیم که این ظاهر در برنده شدنش هم تاثیری خواهد داشت یا خیر.



آواز زمستانی؛ کالوفر-بلغارستان: این مرد بلغار در آب‌های سرد رودخانه تاندژو در بلغارستان یخ‌ها را می‌شکند و طبل می‌زند و آواز می‌خواند و پیش می‌رود. این کار بخشی از رسم و سنتی قدیمی است که مردان شهر در فصل زمستان و همزمان با آغاز سال نوی میلادی انجام می‌دهند. آنها عقیده دارند که با انجام این کار در سال جدید سالم و سلامت خواهند بود.



رقابت نزدیک؛ پلیاندالا-سریلانکا: برگه‌های تبلیغاتی رئیس جمهور سریلانکا، «ماهیندا راجاپاکشا» دیوارهای بسیاری از شهرها را پوشانده. این رئیس جمهور محبوب که این سومین دوره متوالی ریاست جمهوری‌اش خواهد بود، در این سری از انتخابات شاهد رقیبی جدید و سرسخت است که تا دو ماه قبل نیز عضوی از دولت خود او بود. بعد از سال‌ها، این سری از انتخابات سریلانکا را یکی از نزدیک‌ترین رقابت‌ها می‌دانند.



تماشای انفجار؛ پوبلا-مکزیک: مردم مکزیک به تماشای آتشفشان «پوپوکاتپتل» ایستاده‌اند که فوران کرده حتی از آن عکس می‌گیرند. البته این آتشفشان بسیار بزرگ است و تنها فاصله ۷۰ کیلومتری آن از مکزیک باعث شده که این مردم بتوانند آرام و آسوده این انفجار مهیب را تماشا کنند. در روزهایی که هوا کاملاً صاف باشد می‌توان این کوه را از این مناطق مشاهده کرد.



آدم‌های شب‌تاب؛ سامرست-انگلستان: تعدادی از افراد شرکت کننده در یک فستیوال موسیقی توانستند با ظاهر متفاوتشان توجه همه را جلب کنند. آنها با استفاده از نوارهای شب‌تاب، شکلک‌هایی مانند بدن انسان ساختند و آنها را پوشیدند تا در فضای تاریک شب به خوبی بدرخشند. جالب اینکه این افراد نتوانسته بودند بلیت تهیه کنند اما لباسشان به قدری جالب بود که بطور رایگان به آنها اجازه ورود دادند.



حفره یخی؛ سیبری-روسیه: یک عضو گروه اکتشافی بر لبه حفره بسیار بزرگی ایستاده که به تازگی شکل گرفته است. ظهور ناگهانی چنین حفره بزرگی که حدود ۱۶ متر عمق دارد، بسیار عجیب است و این تیم اکتشافی هنوز در حال بررسی علل به‌وجود آمدن آن هستند زیرا حتی ذوب شدن یخ‌ها نیز نمی‌تواند به این شکل و اینطور ناگهانی صورت گیرد.

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

یعنی شما؟ خود شما؟!

"عباس عابد ساوجی" در ادامه راه و کار داستان نویسی‌اش یک ماجرای عاشقانه را که لابد در دورانی دور و سپری شده از دیگران شنیده، به لطف قریحه قوی و قدرت تخیلش، در داستان گیرا و خواندنی "یعنی شما؟ خودِ شما؟!" با توانمندی و به ایجاز پرورانده است. از "عباس عابد ساوجی" طی چند سال گذشته سه مجموعه داستان چاپ و منتشر شده است.

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

آواز اوج گرفت. بالا رفت... بالا... و بالاتر:

...تو برو غمت نباشد / غم تو شکسته ما را...

خواننده چهچه می‌زد و دیوارهای بلند یخچال سنگی کوهستانی، نتوانستند سد راه صدای او بشوند. چند پرده بالا... بالاتر... صدا باز هم اوج گرفت و پرده گوش دختر را نوازش کرد. دور از جایی که خواننده می‌خواند ایستاده بود و شیدا و حیران گوش در مسیر صدا خوابانده بود. پیرمردی که همراهش بود پا تند کرد. بر خلاف میل مجبور شده بود ناخواسته تن به خواهش دختر جوان بدهد و در غروبی دیر هنگام از منطقه‌ای ناامن، او را به خانه خاله‌اش برساند. حالا عصبی شده بود:

آواز برای لحظه‌هایی قطع شد، چون خواننده خم شده بود تا تیغی را که به پایش فرو رفته بود بیرون



بکشد. پیرمرد غرید:

ــ راه بیا دختر، این جا کسی به جان خودش ایمن نیست...!

ــ بابا، تو را خدا عجله نکنید. آواز نیمه کاره ماند، باید ادامه شعر را بخواند، حتماً می‌خواند!

ــ دختر جان، نفیسه جان! تو به محیط اینجا آشنا نیستی...

صدای آواز بلند شد:

ــ... چه اگر بهار ما را... / به خزان کشانده باشی؟

همه شب دعای ما...

آواز کش پیدا کرد و باز هم اوج گرفت...

چند پرنده که روی درخت انجیر جا خوش کرده بودند پر کشیدند. صدای بر هم خوردن بال‌هایشان مانند نت ناجوری در میان آواز نشست.

جوانی که می‌خواند یاد حرف‌های مادرش افتاد: ((داود جان، حرف این مادر داغدار را گوش کن. شب‌ها به آن یخچال نرو، جن و پری هست! نظر زده میشی. جغدی، چیزی وسط آوازت می‌خواند یا پر می‌کشد خوب نیست! دایی‌ات جوانمرگ شد بس نبود؟ این جور جاها روزها هم امنیت ندارد، چه برسد به شب‌ها که باید از سایه دیوارهایش هم ترسید!)).

***

از جد مادری، صدای خوش به آنها ارث رسیده بود. (عاشق محمود)، دایی داود، پای ثابت مجالس بود. بهترین ارکستر شهر را اگر به مجلسی دعوت می‌کردند اگر عاشق محمود همراهشان نبود کارشان به دل هیچ کس نمی‌نشست. داود هنوز بچه بود. دایی محمود از زیر و بم نت و موسیقی آگاهی داشت. با شناختی که از خواهرزاده داشت آینده خوبی را برایش پیش بینی می‌کرد. مادرش تعریف می‌کرد: مجلس باشکوهی بر پا بود. آن شب دایی محمودت سر حال و سر خوش بود غوغایی به پا کرده بود! صدای آواز از رودخانه می‌گذشت و به صحرا می‌رسید. دختران برای دیدن و شنیدن صدایش در پشت بام‌ها نشسته بودند. آن شب برایش اسپند دود کردند و کف‌ها زدند. در اوج هلهله و شادی بودند که یک دسته پرنده روی شاخه‌ها نشستند. بر و بر او را نگاه می‌کردند، عین یک دسته موجود جادو شده، جادویی که با نگاهشان مو بر تن آدم راست می‌شد. صاحب مجلس سعی کرد آنها را بپراند...

مخاطب مجذوب شده او پرسید:

ـ خب! بعد چی شد؟

ـ روز بعد جسد دایی محمود را در اطراف گورستان دهکده پیدا کردند! بدون اینکه هیچ جای زخمی یا ضربه‌ای روی بدنش دیده شود.

داود گفت: خیلی خب مادر، تا حالا هزار بار این قصه را برای من تعریف کرده‌ای!. از اینها گذشته، درسته که بچه بودم اما آن وقتها من خودم با دایی محمود بودم. قرار نیست هر جا که پرنده‌ای پرید اتفاق بدی بیفتد. این حرف‌ها همه‌اش خرافات است...

***

حالا اما همزمان شدن پرواز پرنده‌ها با فرو رفتن تیغ در پایش، باعث شد از شور و شوق بیفتد. از در کوچکی که روی در بزرگ یخچال جاسازی شده بود خارج شد. سرایدار یخچال از روی دلتنگی چهار پایه‌ای را جلوی در گذاشته و به تماشای تک و توک اتوموبیل‌هایی نشسته بود که از راه خاکی و تنگ کوهستانی عبور می‌کردند. از روی چهار پایه نیم خیز شد:

ـ آقا داود! داری میری؟ چه زود! هنوز اول شبه!؟ می‌خواستم با فلاسک چایی بیام پیشتون تا یک لیوان چایی با هم بخوریم و یک دل سیر آواز گوش کنم، چند وقته از خانواده خبری نرسیده، دل‌تنگی بد جوری چنگ انداخته به دلم...

ـ باشه برای یک شب دیگه آقا یدالله.

ـ باشه آقا داود، انشاالله یک شب دیگه مزاحمت میشم.

***

صدای غرش موتورهای ملخی هواپیما در فضای فرودگاه طنین انداز شد. بارانی ریز پنجره هواپیما را می‌شست و جویباری می‌شد و سُر می‌خورد به طرف مقابل که باد می‌وزید. مهماندار اعلام کرد: "تا چند دقیقه دیگر هواپیما پرواز می‌کند، لطفا کمر بندهاتون را ببندید و سر جاتون بنشینید." و بالای سر نفیسه ایستاد و آرام ولی جدی گفت:

ـ خانم! لطفا "کمر بندتون رو ببندید، چند بار اعلام کردیم... شما حالتون خوبه؟

نفیسه پلک‌هایش را باز کرد و با بی‌حالی به مهماندار جوان نگاه کرد. کمربند را بست و به پشتی صندلی تکیه داد... گذشته دور و نزدیک را به یاد آورد:

***

سرایدار، سر تا پای او را برانداز کرد. چشم‌هایش برق زد! سابقه نداشت دختر زیبا و جوانی با این مشخصات چشمگیر سراغ داود را بگیرد. در جواب دختر گفت: داود علاف را می‌خواهید؟ چی کارش دارید؟

ـ اسمش داود است؟ همان کسی که دیشب اینجا آواز می‌خواند؟ باید او را ببینم، اینجا زندگی می‌کند؟

ـ خُب منم همونو می‌گم، بهش میگن داود علاف، نه خانم، الان این جا نیست، گاهی برای تمرین آواز اینجا می‌آد. این جا فقط من زندگی می‌کنم. صدای خیلی خوبی داره، عاشق صداش هستم. تا حالا دو تا صفحه هم پر کرده. وقتی چهچهه می‌زنه روح آدم پرواز می‌کنه! حالا چی کارش داری؟ از فامیل‌هاش هستی؟

ـ راستش نه، فقط صدای آوازش را شنیده‌ام. چه طور می‌توانم او را ببینم؟

یک اسکناس گذاشت کف دست یدالله و با لحنی شرمگنانه گفت: قابل شما را نداره.

ـ نه خانم...

ـ بگیر لطفا"، قابلی نداره.

ـ آخه من کاری...

ـ شما راضی‌اش کنید که ببینمش...

***

ـ چیزی میل دارید خانم؟

این صـدای آرام و لحن مهربان مهماندار هواپیما بود که او را به خود آورد. در جواب با کمی لکنت زبان گفت: نه متشـکرم خانم. احتیاج به اسـتراحت دارم. لطفا" صدایم نکنید.

***

ـ پسره احمق! میون این همه کار، مطربی رو انتخاب کردی که چی بشـه؟ پسر نوح هم از این غلطا می کرد که آخر...

این پدر داود بود که بر سـر او داد می کشـید. داود لبخند تلخی زد و آهسته گفت: پدر! داری کم کم ادعای پیغمبری می کنی! من مطرب نیستم!

میـان داود و پـدرش که آواز خـوان را "مطربی" محض می دانسـت از این بحثها زیاد می شد و همیشه تلخ و بی نتیجه می ماند. مادر نگران حال پسـرش بود. گاهی با همسرش بگومگو می کرد:

"آخـه مرد حسـابی، این چه رفتـاری یه که با این جوون داری؟ آرزو داره خواننده بشـه، به جای اینکه کمکش کنی وبالش می شی؟

پدر داد می زد:

ـ زن، ازش حمایت نکن. درسـته که صدای رسا و دل نشینی داره، اما دوست ندارم آوازه خوون بشه! قوی بنیه نیست؟ که هست. هیکل براز نده نداره؟ که داره. چـرا نباید دل بـه کار بده؟. قبول دارم بی آزاره، عزت نفس داره. خب کسـی با ایـن خصوصیات باید علاف باشـه؟ ها..؟ خودت بگو، خوشـت میاد اسم پسرت را "داود علاف" صدا کنند...؟

مادر به نوبه خود فریاد زد:

ـ اینم تو باعث شـدی! از بـس توی کوچه و محله نشسـتی ورِ دل این و آن از بدی پسـرم گفتی، شد ورد زبون محل که داود علافه.

***

در آن دوران بـود که نفیسـه بـا همه جان و وجود عاشق داوود شده بود.

نفیسه نمی توانست یک جا بند بشود. جسم اش در خانه خودشـان بود اما روحش در پشـت خط راه آهن جا مانـده بود. اوایل تمایل چندانی برای رفتن به خانه خاله اش نداشت. می گفت: "کسانی که عرضه نداشتند زندگی مرفه و راحت خود را حفظ کنند حالا باید پشت خط راهن در دو اتاق زندگی سختی را بگذرانند!"

امـا حـالا همان خانـه دو اتاقه کوچک شـده بود قرارگاهش. خاله بسیار سعی کرد مانع ادامه رابطه اش با داود بشود ولی وقتی دید صمیمانه یکدیگر را دوست دارند و عشقشان ریشه دوانده، سعی کرد حتی کمکشان کند. البته خواهرش را در جریان قرار داد تا بعدها گله وشکایتی نکند که چرا به من نگفتی.

***

داود به نفیسـه قـول داد در زندگی خود تغییراتی بدهد تا باعث شرمندگی او نشود. برای شروع کار یک درشـکه اسبی از جاسـم ـ گاراژ دار محل ـ اجاره کرد و به جابجایی مسـافر مشـغول شـد. اوایل زود خسته می شد. اما پشتکار به خرج داد. تمام روز مشغول کار بود. تمرین های شبانه آواز را هم ادامه می داد و دیدار نفیسـه جزو برنامه های اصلی زندگی اش شـده بود. داود مرواریدی درشـت صید کرده بود که حسـادت خیلی از جوانان محل را بر می انگیخت ولی بد گویی ها و نیش و کنایه ها از علاقه نفیسـه به داود کم نمی کرد. داود از طلوع آفتاب تا وقتی که چشـم اسـبهامی دید و رمقی در خودش وجود داشـت در جایگاه درشکه چی می نشست و کار می کرد.

سـومین صفحـه گرامافون خود را بـا دو ترانه در حضور نفیسه ضبط و روانه بازار کرد. صفحه دست به دسـت می گشـت. کارش بالا گرفته بود و روزی چند بـار آواز و ترانه هایی کـه روی صفحه ضبط کرده بود در برنامه های مختلف از رادیو پخش می شد. در قهوه خانه هـا و مجالس خصوصی صـدای داود طنین انداز می شـد. کسی هنوز با چهره او آشنا نشده بود چون در مجامع عمومی ظاهر نمی شـد. به سـختی مشغول کار بود تا زندگی را سـر و سـامان بدهد و به خواسـتگاری نفیسه برود.

***

سـوزن گرامافون بر روی صفحه قرار گرفت. بعد از چند دور که چرخید صدای خواننده زیر سقف سالن پیچید.

نفیسه به مادرش نگاه کرد و چشمک زد.

دکتـر با تعجب گفت: ایـن خواننده کیه؟ صداش خیلی به نظرم آشناست.

مادر و دختر خندیدند...!.

ـ چی شـده خانم؟ مثل این که خبر هایی هسـت و ما بی خبریم، بله؟

ـ مطمئن باشـید آقا، به موقع اش شما اولین نفری هستید که باخبر می شوید.

***

طبق قرار، قبل از تاریک شـدن هوا، داود باید خود را به یخچال می رسـاند. به خیر گذشـت که دو مسافر پا به سـن گذاشـته از روی درشکه سقوط نکردند والا ممکـن بود صدمه ببینند. چرخ عقب درشـکه از میله جدا شـد و به یک طرف قِل خورد. هر روز صبح قبل از شروع کار، درشکه را بازرسی می کرد. آن روز هم طبق معمول این کار را کرده بود و به نظرش عجیب بود که چرا چرخ از میله محور جدا شده، اما بد به دل راه نداد و شـروع کرد به جا انداختن چرخ... این کار در حرکت او تأخیر به وجود آورد. در مسیرش قرار بود نفیسه را ببیند و با هم برگردند، اما...

***

نفیسـه مانند کبوتری که اسیر دست شاهینی شده باشد می لرزید و التماس می کرد:

ـ شما را به خدا قسم می دم، شما دوست وشریک داود هسـتید! چطـور راضی می شـید بـه او خیانت کنید؟

ـ ببینم کوچولو! داود علاف چی داره که ما نداریم؟ اگه دلت را به درشکه اش خوش کردی، بهت بگم که آن درشکه هم مال منه... اجاره دادم بهش...

ـ اقـلا" حرمت نان و نمکـی را که باهاش خوردی نگهدار...

ـ کدوم نان و نمک؟ این اونه که از من نان می خوره، نه من...

ـ داود قـراره بیـاد اینجا باهاش قـرار دارم. موقع آمدنشه... با آبروی ما وخودت بازی نکن...

ـ خیالت راحت باشـه، به من میگند جاسم نقشه!. فکر همه چی را کردم. به بچه ها سـپردم دو سه ساعت اضافه کاری براش بتراشند تا مشغول باشه... حالا داره چرخ از جا دررفته درشکه را جا میندازه... به من میگن "جاسم نقشه"!

ـ ای نامرد بی حیثیت، پس درشکه را از کار انداخته ای؟... هنوز جمله نفیسه تمام نشده بود که داود با جفت پا روی کتف جاسـم که تعادل هم نداشـت فرود آمد. در حالت عادی جاسم چند نفر را حریف بود. بوی گند الکل که از دهنش بیرون زده بود نشان می داد که حالت طبیعی ندارد. همین موضوع کار داود را راحت تر کرد. با چند مشـت ولگدی که به شکم جاسم نواخت تعادل او را به هم زد. جاسم تلو تلو خوران به سمت یخ ریز گاه یخچال که شیب تندی داشت عقب رفت.

داود دویـد تا جلوی سـقوطش را بگیرد، ولی دیر شده بود. جاسم با سر در انباری یخچال که خالی از یخ بود سقوط کرد.

***

نفیسـه در جلسـات دادگاه حاضر شـد و شـاهد محاکمه داود بود. بالاخره رای دادگاه صادر شد:

"داود... معروف بـه "علاف"، محکوم به قتل غیر عمد به بیست سال زندان محکوم شد."

ـ نفیسه چی شد؟ او را محاکمه نکردند؟

ـ اسمی از او برده نشد. گناهی متوجه او نبود. برای خانـواده او آبرو داری خیلـی مهم تر از این حرفها بود. داود فداکاری کرد و برای اینکه اسـمی از نفیسـه در میان نباشد دعوا را بر سر مسائل مالی عنوان کرد. بجز نفیسـه و سـرایدار هیچ کس متوجه حضور نفیسه در هنگام وقوع قتل نشد. داود او را به خانه رساند و خود را به مامورین معرفی کرد.

ـ بعـد از دادگاه نفیسـه چه کرد؟ به ملاقات داود رفت؟ یا کلاً خودش را کنار کشید.

ـ تا مدتها به ملاقات داود می رفت اما در آن اواخر بیمار وافسـرده شده بود. پدرش او را نزد دایی اش در خارج فرسـتاد تا دور از قضایا باشـد. خود نفیسه مایل به رفتن نبود اما دیگر قدرت تصمیم گیری از او سـلب شده بود. به نفع او بود که برود. ببینم، چه طور شده که تو یکی ماجرای داود را نشنیده ای؟

ـ تازه واردم.

ـ جرمت چی بوده؟

ـ یـک نفر به خواهرم متلک گفته بود خط خطیش کردم!. راسـتی از داود علاف چه خبر؟ الان کجاست وچه می کند؟

ـ هجده سـال زندان کشـیده، میگن دو سـال عفو خورده، فکر می کنم همین روزها از زندان آزاد بشه...

ـ شما قبلا" داود علاف را می شناختید؟

ـ خُب بله، مگه میشه آدم خودشو نشناسه...؟

ـ دِهِه...! یعنی شما...!؟ شما... شما خود داودی؟!



سیروس گنجوی

رمزها و رازها

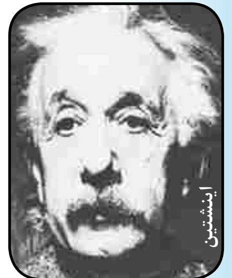
عجیب‌ترین مرد روی زمین!

در شماره‌های گذشته با سرگذشت «ولف مسینگ» و ذهن‌خوانی‌های این مرد عجیب آشنا شدید و حال آخرین قسمت آنرا می‌خوانید

قسمت پایانی

دیدار با اینشتین!

"آلبرت اینشتین"، فیزیکدان سرشناس آلمانی تبار مرا به خانه‌اش در "وین" دعوت کرد. من که نوجوانی جویای معلومات بودم، بیش از هر چیز تحت تأثیر تعداد کتاب‌هایی که در خانه‌اش داشت، قرار گرفتم. این موضوع برایم خیلی جالب و حیرت‌انگیز بود. تا آن زمان، آن همه کتاب ندیده بودم. هر گوشه خانه‌اش که نگاه می‌کردی، کتاب بود. از سرسرای خانه شروع و به کتابخانه‌اش منتهی می‌شد. همراه این نابغه ریاضی به کتابخانه‌اش رفتم و در آن جا، با مردی روبرو شدم که همه او را به نام "پدر روانکاوی" می‌شناختند. او "زیگموند فروید" روانکاو نامدار اتریشی بود. "اینشتین" مرا به او معرفی کرد. من پیشاپیش با نام او آشنا بودم. حتی در جایی خوانده بودم که گفته بود: "اگر دوباره به دنیا بیایم، به پژوهش‌های فراروانی دست خواهم زد!"



اکنون این روانکاو نامدار، نوجوانی را در برابر خود می‌دید که استعدادهای فراروانی داشت. نگاهی به سراپایم انداخت و گفت:

ـ تو جوان بااستعدادی به نظر می‌رسی. مایلم شخصاً آزمایش‌هایی درباره "تله پاتی" روی تو انجام دهم. مخالفتی نداری؟

از اینکه افتخار دیدار با دو تن از شخصیت‌های سرشناس نصیبم شده بود، به خود می‌بالیدم. با خوشرویی دعوت او را پذیرفتم و منتظر فرامین او شدم. "فروید" در ذهن خود فرمان عجیبی به من داد که چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. امروز که سالها از آن زمان می‌گذرد، هنوز آن فرمان را فراموش نکرده‌ام. او بی آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، در ذهنش به من دستور داد که به حمام بروم و از کمد حمام، یک موچین بردارم. دوباره به اتاق باز گردم. بالای سر "آلبرت اینشتین" بروم و با موچین، از سبیل پرپشت او سه تار مو بکنم!

من به سوی حمام راه افتادم. موچین را برداشتم و به سراغ این نابغه ریاضی رفتم و در حالی که از او پوزش می‌خواستم، به او گفتم که دوست دانشمندش از من چنین کاری را خواسته است!

"اینشتین "لبخند ملیحی زد و با خوشرویی گونه‌اش را به طرف من گرفت تا مأموریت خود را انجام دهم. او حاضر بود به خاطر علم، جان خود را نیز فدا کند!

"فروید" نیز خنده‌اش گرفت زیرا "ولف مسینگ" جوان ـ یعنی من ـ عیناً مو به مو فرمان ذهنی او را اجرا کرده بود. در حالی که استعدادم را می‌ستود، گفت: تا همین اندازه کافی است!

سپس هر سه زیر خنده زدیم و به این ترتیب اجرای قسمت آخر فرمان او ـ که کندن سه تار مو از سبیل "اینشتین" بود ـ منتفی شد!

"آلبرت اینشتین" درباره نیروی فراروانی من بعداً چنین اظهار نظر کرد:

"لذت دیدن و درک کردن، شگفت‌انگیزترین موهبت طبیعت است و من این پدیده را در "ولف مسینگ" جوان دیدم!

در کنار "گاندی"!

در خلال ۱۰ سال بعد، به کشورهای گوناگون جهان مثل ژاپن، برزیل، هند، آرژانتین، کشورهای آسیایی و استرالیا سفر کردم. در تمام پایتخت‌های مهم جهان مانند پاریس، لندن، رم، استکهلم، ژنو، ورشو و غیره دست به نمایش‌هایی زدم که برای تماشاگران بسیار جالب توجه بود.

در یکی از این سفرها رهسپار هندوستان شدم و در آنجا با شخصیت بزرگی مانند "مهاتما گاندی" دیدار کردم. او خود یک "تله پاتیست" بود و از نعمت دور آگاهی برخوردار بود. مدتی با هم درباره سیاست صحبت کردیم و این مرد بزرگ شخصاً نیروی فراروانی مرا مورد آزمایش قرار داد. فرمان ذهنی که برایم صادر کرد، بسیار ساده بود. در ذهن خود از من خواست که از جا برخیزم و نی لبکی را که روی میز بود بردارم و به یکی از حاضران در آن اتاق بدهم. من مثل یک بچه حرف شنو این کار را انجام دادم. آن مرد نی لبک را از من گرفت و شروع به نواختن کرد. در همین هنگام متوجه شدم سبدی که در مقابلش روی زمین قرار داشت، شروع به تکان خوردن کرد و یک مار رنگ و وارنگ، سرش را از داخل سبد بیرون آورد و همراه با نوای نی شروع به پیچ و تاب خوردن و رقصیدن کرد. من تا آن زمان، رقص مار را از نزدیک ندیده بودم. البته بعدها دانستم که مارها در برابر ارتعاشاتی که از طریق زمین به آنها منتقل می‌شود، واکنش نشان می‌دهند، نه نوای ساز مرد هندی!

دیدار با مرتاضان!

در سفر هند فرصتی دست داد تا با برخی از مرتاضان هندی دیدار کنم که به آنها "یوگی" یا yogi به قول عوام، "جوکی" می‌گویند. کوشیدم از اسرار و رمز و راز عملیات شگفت‌انگیز آنها سر دربیاورم. مرتاضان واقعی از بابت کنترل ارادی اعمال حیاتی بدن خویش استادان بزرگی به شمار می‌روند. من هم کوشیدم از آنها تقلید کنم اما نتوانستم کاملاً در این امر موفق شوم. برخی از این مرتاضان می‌توانستند هفته‌ها در حالت "کاتاپسی" (جمود خلسه‌ای) به سر برند و بدن خود را در بی‌حسی کامل نگهدارند، در حالی که من قادر نبودم بیش از سه روز به این کار ادامه دهم! آنها مدام در حال تجربه و تمرین بودند. حساب مرتاضان واقعی را باید از آن دسته از کسانی که به عنوان چشم بندی، از ساده دلی مردم سوءاستفاده می‌کنند، جدا کرد. در ضمن نباید پنداشت که مرتاضان از یک نیروی ماوراءالطبیعه برخوردارند، بلکه عملیات شگفت‌انگیز آنان مستلزم ریاضت و تمرینات مداوم و صبر و حوصله زیاد است. بسیاری از افراد نیز که انرژی و حساسیت و گیرندگی ذهنی خاصی دارند، می‌توانند با تمرین مداوم و تحمل صبر و بردباری به مقام آنها برسند.



مرتاض هندی

جواهر گمشده!

پس از بازگشت از سفر هند، مدت ۱۰ سال در لهستان کار کردم و در این مدت در زمینه روشن بینی، دور آگاهی و اندیشه خوانی به موفقیت های چشمگیری دست یافتم. گذشته از برگزاری نمایش هایی روی صحنه، به عنوان کارآگاه روحی وارد میدان شدم. این کار برایم تجربه تازه ای به شمار می رفت و برای نخستین بار، مشتری های خصوصی پیدا کردم. یکی از این مشتری ها، مرد ثروتمندی بود از یک خانواده اصیل لهستانی به نام کنت "چارتوریکی" که در خانه اش حادثه ای رخ داده بود و جواهرات خانوادگی او به سرقت رفته بود! کنت به من پیشنهاد کرد که در صورت یافتن سارق جواهر، مبلغ ۲۵۰،۰۰۰ "زلاتی" "zloty"(واحد پول وقت لهستان) به من خواهد پرداخت که در زمان خودش مبلغ قابل توجهی به شمار می رفت! پلیس لهستان و ماهرترین کارآگاهان، پس از ماهها تحقیق نتوانسته بودند دزد را پیدا کنند از این رو، برای یافتن سارق دست به دامن من شد. هواپیمای شخصی خود را فرستاد تا مرا به قصر او ببرند. من آخرین امیدش بودم! در آن زمان، موهای بلندی داشتم که روی شانه هایم می ریخت. چهره ام رنگ پریده بود. همیشه لباس مشکی به تن می کردم. چون نقاشی می دانستم، کنت طبق قراری که با هم گذاشته بودیم، مرا به عنوان نقاش به اعضای خانواده و کارکنان قصر معرفی کرد!

چند روز در خانه اشرافی و مجلل کنت اقامت کردم. تمام خدمتکاران و ساکنان قصر خیال می کردند که من سرگرم کشیدن تصویر کنت هستم اما در حقیقت، به آنجا رفته بودم تا جواهر گمشده را بیابم و در قالب یک نقاش، افراد مشکوک را زیر نظر بگیرم. می کوشیدم با کمک گرفتن از نیروی "تله پاتی" اندیشه همه افرادی را که به خانه کنت رفت و آمد داشتند بخوانم! احساسم به من می گفت که هیچ کدام از آنها مرتکب چنین سرقتی نشده اند. تا آن که روزی سر و کله یک پسر ۱۱ ساله پیدا شد. او پسر یکی از خدمتکاران بود و مغز کوچکش هیچ احساسی را به من منتقل نمی کرد!

با این پسر طرح دوستی ریختم و روزی او را به اتاق خودم بردم. ظاهراً وانمود کردم که می خواهم تصویرش را نقاشی کنم. قبلاً ساعت طلای زنجیردار خود را عمداً زیر میز کوچکی انداخته بودم که آن پسر می توانست زنجیر آن را که از زیر میز بیرون بود، ببیند. اندکی بعد، به بهانه رفتن به دستشویی از اتاق خارج شدم و او را در آن اتاق تنها گذاشتم. اما وقتی برگشتم، اثری از ساعت ندیدم! دانستم که او ساعت را برداشته و در جیبش پنهان کرده است!

هنگامی که آن پسر اتاق را ترک کرد، بی سر و صدا تعقیبش کردم. دیدم وارد سالنی شد که در آن پیکر یک خرس بسیار بزرگ قرار داشت که درونش را با کاه پر کرده بودند. پسرک ساعت طلای مرا در دهان آن خرس انداخت!

وقتی موضوع را با کنت در میان گذاشتم، دستور داد شکم آن جانور را بشکافند.

درونش، تعدادی شیشه های رنگی، بطری، تزیینات درخت کریسمس، قاشق های چای خوری طلا، و از آن جمله جواهر خانوادگی گرانبهای کنت پیدا شد که در آن زمان بیش از ۸۰۰،۰۰۰ "زلاتی" ارزش داشت! این پسر کوچک تمام جواهرات و اشیایی را که زرق و برق داشتند، ربوده و داخل آن خرس انداخته بود!

کنت که از یافتن جواهر خانوادگی بسیار شادمان شده بود حتی مایل بود مبلغ بیشتری به عنوان جایزه به من بدهد اما من نپذیرفتم!

احضار ارواح و شفای بیماران!

اعتقاد به روح و زندگی پس از مرگ، از دیرباز در جوامع بشری وجود داشته است. در آن زمان نیز جلسات احضار روح برگزار می شد و "مدیوم"ها کارشان سکه بود! زیرا خیلی از مردم ـ به ویژه بانوان ـ که شوهر یا بستگان خود را در جنگ از دست داده بودند، تمایل داشتند با "روح" آنان تماس برقرار کنند!

من هم چند صباحی وارد این میدان شدم اما چون بسیاری از احضار کنندگان روح کارشان را با دوز و کلک همراه کرده بودند، خیلی زود از آنها فاصله گرفتم!


مرد جادوگر

من همیشه به دردمندان و کسانی که در زندگی بد آورده بودند، احساس ناگواری داشتم و مایل بودم به آنها کمک کنم. خیلی ها به من مراجعه می کردند و التماس کنان از من می خواستند که بیماری آنان یا بستگانشان را مداوا کنم. من نه پزشک بودم و نه آن که اجازه طبابت داشتم. اما در برابر کسانی که زیاد اصرار می ورزیدند، تنها کاری که می توانستم انجام بدهم آن بود که دستانشان را در دست بگیرم و برای سلامتی شان دعا کنم. به کسانی که از شدت ناامیدی قصد خودکشی داشتند، با تلقین افکار مثبت به آنها قدرت و اعتماد به نفس می بخشیدم. معتادین به الکل را که مایل بودند از شر اعتیاد رهایی یابند، با همین شیوه مداوا می کردم. در پاره ای مواقع، آنچه که در مورد این بیماران اهمیت دارد چگونگی مداوای آنها نیست، بلکه ماهیت آن شخصی است که آنان را مداوا می کند!

این سخن درباره برخی از پزشکان نیز صادق است. لابد شنیده اید که مثلاً می گویند فلان دکتر، دستش شفابخش است. یقین داشته باشید که آن پزشک نیز از نوعی نیروی فراوانی برخوردار است!

در میان کسانی که به من مراجعه می کردند، دانش آموزانی بودند که با رسیدن امتحانات نهایی احساس دلهره و اضطراب می کردند. من با روش خاص خود به آنها اعتماد به نفس می بخشیدم و غالباً نتایج خوبی به بار می آمد. از اینکه مردم به من روی می آوردند و می توانستم به آنها کمکی بکنم، قلباً خوشحال بودم اما ترجیح می دهم مردم مرا به عنوان یک انسان معمولی دوست داشته باشند و برایم احترام قایل شوند، نه به عنوان مردی که به خیال خودشان معجزه می کند!

پایان ماجرا!

پیشگویی هایی که "ولف مسینگ" می کرد، غالباً درست از آب درمی آمد. مثلاً در سال ۱۹۴۰ میلادی که روابط روسیه و آلمان با هم خوب بود و یک سال قبل از آن، استالین و هیتلر با یکدیگر پیمان عدم تجاوز امضا کرده بودند، این مرد اعجاب انگیز در سخنانی در یک باشگاه خصوصی مسکو، پیشگویی کرد که تانک های روسی وارد "برلین" خواهند شد!

هرچند این اظهار نظر در آن زمان برای خیلی ها خنده دار و باورنکردنی بود، سرانجام این پیشگویی به واقعیت پیوست!

یک بار دیگر، دو سال قبل از پایان جنگ جهانی دوم که هنوز سرنوشت جنگ معلوم نبود، پیشگویی کرد که این جنگ در سال ۱۹۴۵ میلادی، و احتمالاً در دو هفته اول ماه به پایان خواهد رسید. و همین گونه هم شد!

"ولف مسینگ" همیشه می گفت: "هر آنچه که من به نمایش می گذارم، بر اثر کوشش و تلاش ذهن انسان به دست آمده، بی آن که ماوراءالطبیعی یا نیروهایی از آن دنیا در آن دخالت داشته باشند. من معجزه گر نیستم و تمایلی هم ندارم که کارم را "معجزه" قلمداد کنم. هرچند عملیات من عجیب به نظر می رسد، با دوز و کلکی همراه نیست، اگر به جز این بود، در شرایط بسیار سخت آن روزها که درباره پدیده های فراسویی، بدگمانی زیادی در جوامع کمونیستی وجود داشت، نمی توانستم به کارم ادامه دهم، وگرنه مانند بسیاری از افراد که مدعی داشتن نیروهای فراوانی بودند، زندانی یا تیرباران می شدم!

"ولف مسینگ" درباره آینده نیروهای اعجاب انگیز مغز انسان که یک موهبت الهی است، چنین پیشگویی کرد: "زمانی فرا خواهد رسید که بشر تمام این پدیده ها را خواهد شناخت. هیچ چیز در این دنیا عجیب نیست. همه چیز، فقط تا زمانی که رمز و راز آن فاش نشده، جزو اسرار به شمار می رود. خیلی از پدیده هایی که امروز تعجب ما را برمی انگیزد، احتمالاً در آینده تا این اندازه شگفت انگیز نخواهد بود!"

"ولف مسینگ" که قد و قواره ای متوسط داشت و کمی می لنگید، از نگاهی نافذ و روحیه ای استوار برخوردار بود. در زمانی که بیش از ۷۵ سال از عمرش می گذشت، هنوز روی صحنه برنامه اجرا می کرد. او می گفت وقتی روی صحنه می رود، خود را جوان احساس می کند!

اواخر عمر کاملاً تنها بود. همسرش مرده بود و همه اقوامش در جنگ کشته شده بودند. اگر می خواست، می توانست ثروتمندترین مرد روی زمین باشد. اما در پایان عمر، در خانه محقری می زیست و در همین خانه بود که با زندگی وداع کرد. او فکر همه را می خواند اما هیچ کس نتوانست فکر او را بخواند!

سهراب صفادار

زیباترین خواستگاری دنیا

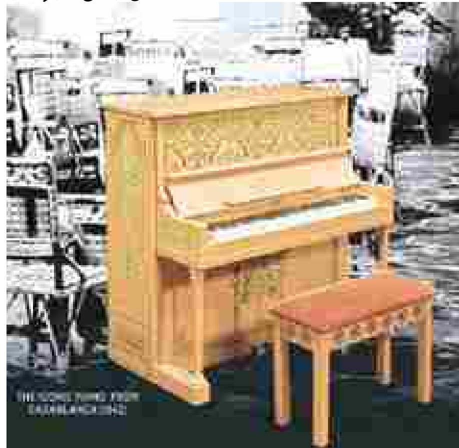




«**یاسوشی تاکاهاشی**» یک مرد ژاپنی است که برای خواستگاری از دختر مورد علاقه خود راهی بسیار عجیب و دشوار را برگزید و البته نتیجه آن چیزی فراتر از انتظارش بود و کارش را برای همیشه به‌عنوان زیباترین خواستگاری دنیا در ذهن همه ثبت کرد. ماجرا از این قرار است که تاکاهاشی سفری طولانی را در سال ۲۰۰۸ در سراسر کشورش آغاز کرد. او که آن زمان ۳۱ ساله بود، در تمام مدت این سفر GPS تلفن همراه خود را روشن نگه داشت. او سفرش را از گوشه جنوب غربی کشور ژاپن آغاز کرد و به سمت بالا حرکت کرد اما باید مسیری بسیار خاص را می‌پیمود. او به گونه‌ای حرکت کرد که مسیر طی شده‌اش به شکل عبارت «marry me» به معنی «با من ازدواج کن» و یک قلب در انتهایش باشد. به این ترتیب وقتی که حرکت ضبط شده او در GPS نشان داده می‌شد، تصویری همانند آنچه مشاهده می‌کنید دیده می‌شد. جالب است بدانید که این سفر طولانی حدود ۶ ماه زمان برد و او مجبور شد شغل خود را ترک کند تا بتواند آن را به سرانجام برساند. او مسافت ۷ هزار و ۱۶۳ کیلومتر را در شرایط مختلف طی کرد تا بتواند نظر دختر مورد علاقه‌اش را جلب کند. تاکاهاشی اکثر این مسافت را با پای پیاده طی کرد. البته گاهی نیز که مسیر از آب می‌گذشت یا امکان استفاده از وسیله بود، از ماشین، کشتی و یا دوچرخه استفاده می‌کرد. اما همواره باید دقت می‌کرد که از مسیر خارج نشود چرا که هر گونه انحراف از مسیر تعیین شده به نابود شدن زحماتش منجر می‌شد. او خود را یک هنرمند GPS می‌خواند! این کار او به نام بزرگ‌ترین نقاشی توسط GPS نیز در کتاب رکوردهای جهانی گینس ثبت شد. حالا بگویید شما برای رسیدن به عشق زندگیتان حاضرید چقدر راه بروید؟

فروش یادگارهای سینما





در یک مزایده فروش که تعدادی از اجناس استفاده شده در فیلم‌های مطرح هالیوودی به نمایش گذاشته شده بودند، لباس شیری که در فیلم معروف «جادوگر شهر از» استفاده شده بود نیز به چشم می‌خورد و در نهایت با قیمت عجیب ۳/۱ میلیون دلار به فروش رفت. بازیگری به نام «برت لار» در سال ۱۹۳۹ این لباس را برای بازی در فیلم به تن کرده بود. مسئولان نمایشگاه برای کامل بودن لباس، ماسکی به شکل صورت او را هم به لباس اضافه کردند. به گفته مسئولین این نمایشگاه، این لباس از موهای واقعی یال شیر ساخته شده است اما آنها برای ساختن ماسک صورت برت لار به او دسترسی نداشتند زیرا در سال ۱۹۶۷ فوت کرد و مجبور شدند از چهره پسر او کمک بگیرند. لباس شیر دیگری هم در برخی صحنه‌های فیلم استفاده شده بود اما لباس اصلی همین لباسی بود که به مزایده گذاشته شد. در این نمایشگاه، یادگاری دیگری هم برای فروش به نمایش گذاشته شده بود که قطعاً از لباس شیر جذاب‌تر و نوستالژیک‌تر است. این یادگار خاطره‌انگیز، پیانوی استفاده شده در فیلم معروف «کازابلانکا» در سال ۱۹۴۲ است که شخصیت‌های درون فیلم، آهنگ «**همینطور که زمان می‌گذرد**» را با آن اجرا کردند. قیمت نهایی فروش آن به رقم ۳/۴ میلیون دلار رسید. البته از پیانوی دیگری هم در صحنه‌های مربوط به پاریس فیلم استفاده شده بود که آن نیز در سال ۲۰۱۲ به مزایده گذاشته شد و به قیمت حدود ۶۰۰ هزار دلار به فروش رفت.

بروس لی در افغانستان



«عباس علیزاده» نام این مرد افغان است که به بروس لی افغان معروف شده است. او در ۱۴ سالگی با تماشای فیلم‌های اسطوره هنرهای رزمی یعنی «بروس لی» و تمرین و تقلید حرکات او، تمرین کنگ فورا آغاز کرد. او می‌گوید: «در کودکی بروس لی قهرمان من بود. شب‌ها خواب او را می‌دیدم و آرزو داشتم که برای مردمم به بروس لی دوم تبدیل شوم». او در شهر جنگ زده کابل در افغانستان بزرگ شده است. شاید این آرزو تاحدی برای این مرد ۲۰ ساله به حقیقت پیوسته باشد، بخصوص وقتی که تشابه بدنی و فیزیکی غیرقابل انکار او را با تصاویر بروس لی می‌بینیم. مدت کمی است که تصاویر او در فضای کوچک اینترنت افغانستان پخش شده است اما به سرعت به تمام جهان نفوذ کرد. سپس ویدئویی کوتاه هم از او در حال پشتک زدن و انجام حرکات رزمی که

سلطان دوست داشتنی

سلطان، نام مجسمه‌ای بزرگ از یک اسب است که در منطقه **کایرفیلی** در جنوب ایالت ولز در انگلستان قرار دارد. طول این مجسمه ۲۰۰ متر است. در واقع تپه‌ای است که از دل زمین بیرون آمده. این مجسمه مربوط به اسبی معروف و محبوب به نام «سلطان» است که در معادن زغال سنگ، گاری‌های پر از زغال را جابجا و به بیرون منتقل می‌کرد. خود این مجسمه هم از زغال سنگ‌های استخراج شده از آن معادن ساخته شده است تا یادبودی از صنعتی باشد که برای همیشه بریتانیا و تمام دنیا را متحول کرد. همین زغال سنگ بود که توانست سوخت اصلی انقلاب صنعتی اروپا باشد که برای بیش از ۱۰۰ سال بریتانیا را در قرن نوزده و اوایل قرن بیستم میلادی از جمله ملت‌های پیشرو قرار داد. این زغال سنگ‌ها نیروی لازم برای موتورهای بخار را فراهم می‌کردند و این معادن نیز به یکی از ماندنی‌ترین خاطرات آن دوران تبدیل شدند. از اواسط قرن هجدهم میلادی تا اواسط قرن بیستم، معمولاً در این معادن و بخصوص در نواحی آمریکای شمالی و اروپا از اسب‌ها و دیگر حیوانات برای جابجایی گاری‌های زغال سنگ استفاده می‌کردند. پیش از این کودکان و زنان را برای انتقال زغال سنگ به بیرون از معدن استخدام می‌کردند اما با عمیق‌تر شدن معادن و بیشتر شدن فاصله آنها از سطح زمین، اسب‌ها جای آنها را گرفتند. این اسب‌ها هر روز به مدت ۸ ساعت به کار گرفته می‌شدند که در طی آن حدود





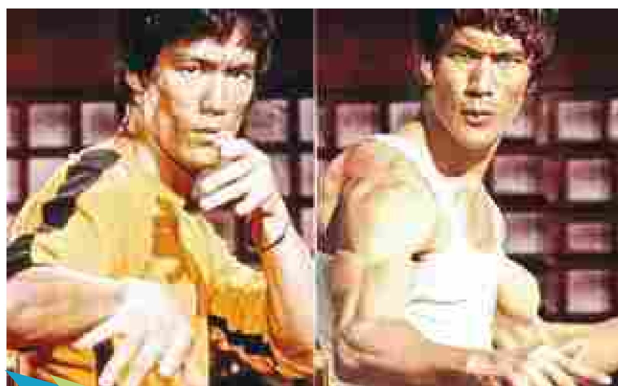
۳۰ هزار کیلوگرم زغال سنگ را جابجا می‌کردند. با پیرتر شدن اسب‌ها، شیفت کاری آنها را کوتاه‌تر می‌کردند اما شهرت و محبوبیت سلطان به دلیل قدرت بالای آن و همچنین سالیان درازی است که در معادن به کار گرفته شد. سلطان به قدری در میان کارگران معدن محبوب بود که مرد‌نش همه را غمگین کرد. آنها نیز به یاد سختی‌هایی که این اسب بر ایشان کشیده بود، این مجسمه بزرگ را با استفاده از ۶۰ هزار کیلوگرم زغال‌سنگ ساختند که اکنون توسط خاک و چمن پوشیده شده است.

چاق‌ترین مرد جهان درگذشت



«کیث مارتین» بریتانیایی که با ۴۴۵ کیلوگرم وزن به عنوان چاق‌ترین مرد جهان شناخته می‌شد، در سن ۴۴ سالگی فوت کرد. مارتین بر اثر ابتلا به ذات الریه و پس از سال‌ها درگیری با وزن اضافه خود درگذشت. در حالیکه تنها ۸ ماه از جراحی او برای کوچک کردن حجم معده‌اش به اندازه یک چهارم اندازه اولش گذشته بود. افزایش نامتناسب حجم معده او باعث افزایش پرخوری او شده بود، به طوری که روزانه ۲۰ هزار کالری غذا مصرف می‌کرد. رژیم غذایی ناسالم او شامل ۶ تخم مرغ سرخ شده برای صبحانه و وعده‌های ناهار و شام شامل پیتزا، کباب، همبرگرهای بزرگ و میان وعده‌های فراوان بود. او هر روز به اندازه ۳/۵ لیتر قهوه و ۲ لیتر نوشیدنی‌های گازدار می‌نوشید. جراح او، دکتر «کساوا مانور» این جراحی را در بیمارستان هامرتون لندن روی مارتین انجام داد تا بتواند به مرور وزن خود را کاهش بدهد و زندگی‌اش را بهبود بخشد. اما زمان زیادی نگذشته بود و مارتین تازه آماده کم کردن وزن می‌شد که ذات الریه گریبان او را گرفت. این اتفاق باعث شد که دکتر مانور از زمان مرگ او مرتب با دولت بریتانیا تماس بگیرد و خواستار اعمال مالیات روی غذاهای فست فود و تولید کنندگان آن شود تا از چاقی مفرط جلوگیری کند. او می‌گوید: «کیث نیز همانند بسیاری از مردم مشکلات عاطفی داشت و برای آرام کردن خود به غذا خوردن روی آورده بود. این رفتار عجیب یا جدید نیست اما آنچه جدید است این است که افرادی که در این شرایط قرار می‌گیرند به راحتی می‌توانند حجم زیادی از غذاهای ارزان و ناسالم را تهیه کنند». البته این تنها خبری نیست که در مورد چاق‌ترین مرد دنیا منتشر شده و او پیش از این نیز در یکی از شبکه‌های تلویزیونی حاضر شده و بیان کرده بود که برای مدت طولانی و از زمان مرگ مادرش که او نیز بر اثر ذات الریه فوت کرده بود، دچار افسردگی شده و از ۱۶ سالگی همواره با اضافه وزن خود درگیر بوده که به افسردگی شدید در ۲۰ سالگی منجر شده بود. او که بیشتر وقتش را به تماشای تلویزیون و بازی‌های ویدیویی می‌گذراند، بیان می‌کرد که: «برای آرام کردن درد خود به غذا روی آوردم اما دیگر می‌خواهم بدون نیاز به غذا خوردن خوشحال باشم».

بسیار شبیه حرکات بروس لی است، شهرت او را دوچندان کرد. شهرتش باعث شد که تصاویرش در شبکه‌های اجتماعی هم پخش شود و او حتی نامی را هم مشابه بروس لی برای خود انتخاب کرده است: بروس هازارا. او در این باره می‌گوید: «بروس لی تنها قهرمان و تنها آرزوی دوران کودکی من است. امروز با افتخار تمام نامم را بروس هازارا انتخاب می‌کنم. شاید نتوانم مانند او شوم اما تا زمانی که زنده‌ام تلاش می‌کنم.» او در جایی دیگر در مورد علاقه فراوانش به هنرهای رزمی می‌گوید و اینکه امکانات لازم برای تمرین حرفه‌ای را در اختیار نداشته است. او از چهار ماه پیش یادگیری ووشو را آغاز کرد و حتی در مبارزه‌ای در کابل هم پیروز شد. چون او که یکی از ۱۰ فرزند یک خانواده فقیر است، والدینش نتوانستند هزینه کلاس‌های باشگاه ووشو را بپردازند اما مربی او را پذیرفت. بروس هازارا که از این اتفاق بسیار خوشحال بود، گفت: «شاید خود بروس لی نباشم اما تا وقتی زنده‌ام، جای پای او را دنبال می‌کنم.»



به نظر شما کدام یک از این دو بروس‌لی واقعی هستند

پیشداوری درباره اخلاق، به این معناست که نیت اعمال را منشاء آنها می‌دانیم

● فوردیش نیچه

یادکردی از کاپیتان اسبق تیم ملی فوتبال ایران

عارف قلی‌زاده، فوتبالیستی که ۲ تومان پول نداشت به خانه‌اش برگردد!



از قدیمی‌ها نوشتن و خاطراتی از دوران فوتبال آنها، بازگو کردن، خود عالمی دارد. مثلاً همین بازیکن فوتبالی که قرار است درباره او بنویسیم، خود یک بزرگ بود که شاید گمنام باشد. اما خیلی بزرگ و آقا. "عارف سرطلایی، هنوز امید مایی."

داود غرانوش

متولد بادکوبه بود

عارف قلی‌زاده متولد بادکوبه بود.(۱۳۰۹).او ۱۰ ساله بود که به تهران آمد منزلشان نیز اطراف محله سنگلج (پارک شهر) بود. آن روزها (سال ۱۳۱۵) همه جای تهران بیابان بود و زمین‌های خاکی فراوان. روزی داشت در آن زمین‌ها می‌دوید و پرقدرت و با تعصب هم بازی می‌کرد. یک نفر ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد. آن شخص علی دانایی فرد بود و بعد او را به تیم خردسالان ایرج در منظریه برد و شد جزء خانواده باشگاه دوچرخه سواران یا استقلال فعلی و نشان به آن نشان که تا آخر عمر فوتبالش در همان تاج ماند و ۱۵ سال پیراهن یک باشگاه بر تنش بود و آن هم شماره ۵.روزی استاد صدقیانی که بازیکنان نخبه را تعیین و تیم منتخب جوانان تهران را برای حضور در مسابقات قهرمانی کشور آماده می‌کرد با اشاره دست، عارف را هم انتخاب کرد. چند سال داری؟ بچه کجای تهران هستی؟ و... او با ترس و لرز جواب داد و... استاد او را به تیم جوانان و سپس به تیم ملی دعوت کرد. عارف آن موقع فقط ۱۸ سال داشت.

سرمان را جلوی توپ می‌گذاشتیم

خودش می‌گوید: آن زمان ما بازیکنان تیم‌های باشگاهی و تیم‌های ملی با اشاره یک انگشت مربی‌هایمان سرمان را جلو توپ می‌گذاشتیم. در بازی با تیم افغانستان در تهران (۱۳۲۸)، ذخیره بودم وقتی نادر افشار بر اثر خشونت حریف پایش شکست، با اشاره صدقیانی به زمین آمدم و او با عصبانیت گفت: اگر می‌توانی مثل افشار بازی کنی به زمین برو و گرنه... ۴۵ دقیقه بازی کردم آن هم بازی در کنار بزرگانی که برایم ابهت داشتند و در پایان بازی که ۴ بر صفر به سود ایران تمام شد، صدقیانی دستی بر سرم کشید و گفت: مرا نزد مسئولین روسفید کردی. باز عارف می‌گوید: یادم هست در برابر یک تیم خارجی در ورزشگاه شهید شیرودی بازی داشتیم (سال ۱۳۴۱) بهترین بازی را ارائه دادم. به هنگام ترک ورزشگاه مردم مرا تا دروازه روی دوش بردند، اما وقتی من را پایین گذاشتند ۲ تومان پول نداشتیم تا سوار ماشین بشوم و به منزل برویم.



بسیار صدمه دید

عارف در طول زندگی ورزشی‌اش که ۱۷ـ۱۸ سال بازی بود و ۱۵ سال نیز پیراهن تیم ملی را نیز بر تن داشت، بسیار صدمه دید. بینی‌اش شکست ۱۵ بخیه خورد، پایش صدمه دید ولی... پولی از راه فوتبال دریافت نمی‌کرد. او فقط یک بار پارتی بازی کرد و آن هم وقتی بود که سازمان تامین اجتماعی استخدام شد و حقوقش هم ۳۲۰ تومان بود. عارف و امثال عارف در آن زمان‌ها با چنین شرایطی فوتبال بازی می‌کردند. اما حالا فوتبالیست‌هایی که حتی نمی‌توانند یک توپ را درست و حسابی استپ کنند! میلیاردی پول می‌گیرند و بعد از شکست از تیم‌های مقابلشان، با لبخند از کنار تماشاگران عبور می‌کنند.

جهانگیر فتاحی:

یک بزرگ پرسپولیسی باعث جدایی من از فوتبال شد

از بازیکنان قدیمی فوتبال تهران، باشگاه‌های معروف، تیم ملی جوانان و ملی فوتبال ایران است و به گفته خودش اگر آن مرد سرشناس توی کارش نمی‌گذاشت، حالا از بزرگان فوتبال کشور بود ولی...

وقتی کشف شدم

جهانگیر فتاحی هستم، متولد سال ۱۳۳۰ شرق تهران، شغلم آزاد است. دوران دبستان و دبیرستان را در محله شرق تهران طی کردم و ۱۶ ساله بودم که توسط گودرزخان حبیبی در زمین‌های خاکی کشف شدم و او مرا به تیم شعاع برد. چند صباحی از حضورم در باشگاه شعاع نگذشته بود که باشگاه منحل شد و من به باشگاه راه آهن انتقال یافتم. دو سال هم در راه آهن توپ زدم و سپس رهسپار باشگاه پاس شدم. دو سال نیز با پاس زندگی کردم سپس به عقاب منتقل شدم و بعد عقاب هم به سرنوشت شعاع مبتلا شد و نمی‌دانم چه رازی در پشت پرده بود که به هر تیمی قدم می‌گذاشتم پس از مدتی منحل می‌شد!

پیروزی آخرین ایستگاه

پس از انحلال تیم عقاب، اکثر بازیکنان تیم پراکنده شدند که من هم به ناچار جدا شدم و این بار به پرسپولیس انتقال یافتم و در سال اول حضورم در تیم پیروزی با این تیم بر بام قهرمانی ایستادیم (سال ۱۳۵۴) کسی باور نداشت که گروهی جوان جای قدیمی‌ها بیایند و قهرمان شوند و ما با شش امتیاز قهرمان شدیم. دو سال نیز همراه این تیم مقام دوم و سوم را کسب کردیم!

برخورد ناجور

ده سال عمر ورزشی من گذشت یعنی از ۱۶ سالگی تا ۲۶ سالگی. همه چیز از بازی پرسپولیس و استقلال در سال ۱۳۵۷ آغاز شد. در فواصل دو نیمه و زمان استراحت در رختکن یک اختلاف کوچک و ناخواسته با یکی از بزرگان تیم، باعث جدایی من از فوتبال شد. یک حرف کوچک که جواب من را در پی داشت و بعد دو سال نیمکت نشینی. من طی این دو سال بدرفتاری‌های زیادی را دیدم اما مهر سکوت بر دهان زدم و بردباری کردم و بعد دو سال بدون بازی خداحافظی کردم.

خاطره بد

خاطرات زیاد است. اما این موضوع هیچ‌گاه از ذهنم دور نمی‌شود. اسامی تیم ملی اعلام شد و نام من نیز در آن لیست قرار داشت. ۱۵ روز هم در اردو بودیم. اما چون آسیب دیده بودم آن هم از زانو و پایم در گچ قرار داشت، به فرمان همان بزرگ از اردو خارج شدم و بزرگترین آرزوی من بر باد رفت!

کریم ملکی





یکبار جستی ملخی

مـرد میانسـالی که چاقویی در سـرش فرو رفتـه بود با همان وضع مدت دو سـاعت رانندگی کرد، تا خود را به نزدیکترین بیمارسـتان برساند.

این مرد برزیلی که "تونز" نام دارد، در یک درگیری میهمانی شـبانه با سـه مرد چاقو به دسـت زخمی شد. که یکی از مهاجمان چاقویی را در جمجمه "تونز" فرو کرد و او نقش زمین شد و هر سه متواری شدند. مرد زخمی در این باره گفت: وقتی به خود آمدم مشاهده کردم تمام صورتم پر از خون و چاقویی در قسمت گیجگاهم فرو رفته اسـت و درد شـدیدی دارم و در آن حالت تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که از زمین بلند شـده و سـوار اتومبیل شـدم و پس از دو ساعت رانندگی خود را به نزدیکترین بیمارستان رساندم و پزشکان بلافاصله مرا بستری کردند و چاقو را از سرم بیرون کشیدند. پزشک معالج در این باره گفت: این یک اتفاق نادر بود که پس از کشیدن تیغه چاقواز جمجمه بیمار اوزنده بماند.

یک اتفاق باورنکردنی

شلیک تصادفی و مرگبار پسر بچه دوساله آمریکایی به مادرش در یک فروشگاه مرکزی مشتریان را به حیرت برانگیخت.

این کودک دو سـاله که در سبد خرید مادر ۲۹ ساله‌اش "ورونیکا" نشسـته بود از کیف مادرش سـلاح کمری را بیرون کشـید و با خنده و شـوخی گفت: دسـتها بالا و ناگهان ماشـه را کشـید و زن بیگناه را نقش زمین کرد. **پلیس شـهر "هایدن" در این باره گفت**: با بررسـی دوربین‌های امنیتی فروشگاه و بازجویی از شاهدان مشخص شد که این حادثه دردناک و تأثرانگیز کاملاً اتفاقی رخ داده اسـت. قابل ذکر است مادر مقتول برای حمل سـلاح مجوز داشته و برای سپری کردن دوران تعطیـلات به ایـن منطقه آمده بود. به دلیل ناامنی شـهرها، در بسیاری از مناطق آمریکا، اغلب زنان مجبورند با سـلاح از جان خود در برابر سارقان و تبهکاران حفاظت کنند.



جان به فدای شیرینی

شـیرینی‌های سنتی سال نو ژاپنی که از برنج فشرده پخته می‌شود ۹ نفر را به کام مرگ فرستاد.

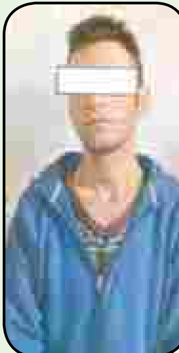
این شـیرینی‌های سـنتی که به نام "موش" معروف است، در سراسر ژاپن ۱۲۸ نفر را راهی بیمارستان کرده که در آخرین خبر اعلام شد ۱۳ تن از آن‌ها حالشان وخیم است و ۹ نفر جان خود را در راه خوردن شیرینی گذاشته‌اند.

قابل ذکر اسـت در ژاپن هر ساله بنا بر سنت دیرین خانواده‌های ژاپنی در تعطیلات سـال نو میلادی، سـوپی سنتی به نام "اوزونی" می‌خورند که در آن از شـیرینی شناور موش استفاده می‌شـود. اما این شیرینی که از برنج فشرده درسـت می‌شود، همه سـاله جان عده‌ای را می‌گیرد و بیشتر مرگ و میرها به علت خفگی مردم بخصوص افراد سـالخورده و کودکان اتفاق می‌افتد، چون بافت شیرینی فوق العاده چسبنده است و باعث مسدود شدن مجرای تنفسی افراد می‌شود و آنها را به کام مرگ می‌فرستد!

دزدی صاحب کار از نظافتچی!

صاحبخانه‌ای که کارت بانکی نظافتچی خانه خود را به سرقت برده بود، دستگیر شد.

چندی پیش کارگر نظافتچی سـاختمانی با مراجعه به پلیس گفت؛ کارت عابربانک من گم و حساب بانکی‌ام کاملاً خالی شده است. وی در ادامه افزود؛ روز گذشته هنگام برگشتن از مجتمع مسکونی که در آنجا نظافت کرده بودم متوجه شـدم که کارت عابر بانکم نیسـت و پس از چند ساعت پیامک‌های متعددی مبنی بر برداشت از حساب دریافت کردم. پلیس در خصوص شناسایی دزد گفت؛ مالباخته هنگامی که به عنوان نظافتچی در خانه مشـغول به کار بوده توسط صاحبخانه مورد سرقت قرار گرفته و بدین ترتیب صاحبخانه در یک عملیات پلیسی دستگیر شد.

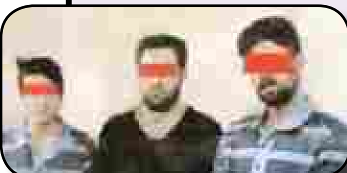


پس از بررسـی‌های پلیسـی و بازجویـی، وی اعتراف کرد که در چنـد مرحله ۸ میلیـون ریال پول از دسـتگاه‌های خودپرداز و ۴۷ میلیـون ریال به صورت خرید کالا از حسـاب بانکی مالباخته دریافت کرده است، تحقیقات بیشتر از این صاحبخانه سارق ادامه دارد.

چک‌های بادآورده مشکل ساز شد

اعضـای یک بانـد بزرگ دزدان حرفه‌ای که با دسـتبرد به خودروها با دسته چک‌های سرقتی به کلاهبرداری‌های میلیاردی از مغازه داران دست می‌زدند، دستگیر شدند.

در پی کلاهبرداری‌های مشـابه این شـگرد از مغازه دارها که با چک‌های سـرقتی صـورت می‌گرفت یک گروه از تیم پلیس آگاهـی اصفهان وارد عمل شدند و در تحقیقات اولیه مشخص شد که اعضای این باند با دسته چک‌های باد آورده به کلاهبرداری میلیاردی دست می‌زنند. این عده دسته چک و مدارک را از داخل خودروهای طعمه‌هایشان به سرقت برده و با آنها از مغازه‌های لوازم خانگی و فرش فروشی‌ها اقدام به خرید می‌کنند. سپس آنها را به حداقل قیمت می‌فروشند. بنابراین پلیس با این سر نخ‌ها موفق شد یکی از دزدان را دستگیر کند و با اعترافات وی دو همدستش نیز دستگیر شدند. این گروه دزدان همگی دارای سـوابق کیفری در زمینه سرقت هسـتند و آنها توانسته بودند با دسته چک‌های سرقتی بیش از یک میلیارد ریال کلاهبرداری کنند. اما توصیه پلیس به مردم این است که هنگام پارک و ترک خودروها از گذاشتن پول، لپ تاپ، دوربین عکاسی، مدارک و اسـناد با ارزش مثل دسته چک داخل خودروی خود، خودداری کنند و در صورت سرقت سـریعاً موضوع را به پلیس اطلاع دهند و نسبت به اعلام سرقت آنها اقدام کنند و مغازه دارها نیز هوشـیار باشـند پیش از معامله با چـک از اعتبار و مشخصات اصلی آن مطمئن شوند.



انسان باید در دنیا مانند فردی باشد که او را به ضیافت دعوت کرده‌اند

● بقراط

امپراتوری سلجوقیان

در شماره‌ی پیش گفتیم که: حسن صباح قدرتی به هم زد و قلعه‌هایی نفوذناپذیر ساخت و بلای جان سلجوقیان و خواجه نظام‌الملک شد. و گفتیم که پس از آلپ‌ارسلان، پسر جوانش جلال‌الدوله ملکشاه بر تخت نشست و خواجه نظام در نظم کارها و سرکوبی مدعیان سلطنت بسیار کوشید. او پایتخت سلجوقیان را از ری به اصفهان برد. بین ملکشاه و خلیفه‌ی بغداد رابطه‌ی خوبی برقرار بود. از ازدواج دختر ملکشاه و خلیفه‌ی بغداد نیز گفتیم و خواندید که این دختر برنمی‌تافت که در حرمسرای خلیفه هیچ زن و کنیزی باشد ناچار خیلی زود طلاق گرفت و به اصفهان برگشت. از اختلاف خواجه نظام و ترکان خاتون و تاج‌الملک هم خواندید و دیدید که ملکشاه به وزیرش خشم گرفت. حالا می‌خواهم از ترورِ خواجه نظام و مرگ ملکشاه سلجوقی بگویم:

آخرین سفر

سیاست و تدبیری که خواجه نظام داشت، او را در قلمرو پهناور سلجوقیان به قدرتی بی‌بدیل تبدیل کرده بود. ترکان خاتون، همسر پُرکرشمه و مغرورِ ملکشاه که این را برنمی‌تافت، با یاریِ تاج‌الملک می‌کوشید خواجه نظام را در چشم ملکشاه به گاوی سیاه مبدل کند و حکم قتل یا عزلش را از شاه بگیرد اما ملکشاه که می‌دانست نظام قلمروش به تدبیرِ خواجه نظام بسته است، در این کار سستی می‌کرد و فرمان عزل یا قتل وزیر دانشمندش را مُهر نمی‌کرد. تا این که حوادث دست به دست هم دادند و برای کشتیِ کینه‌ی ترکان خاتون بادی بسیار موافق وزید. بادی که فداییان حسن صباح آن را می‌دمیدند:

در سال ۴۸۵ قمری ملکشاه و خواجه نظام به سفر بغداد رفتند تا با خلیفه و سلطان مقتدر سلجوقیان و وزیر اعظمش دیدار کنند. معمولاً ملکشاه هر دو سه سال یک بار با وزیرش به بغداد می‌رفت و سلطان و خلیفه تجدید بیعت می‌کردند. واقعیت این بود که دولت ملکشاه دیگر نیازی به حمایتِ خلفای بغداد نداشت و این سفرها بیشتر برای دلخوشی خلافت بغداد بود ضمن این که ملکشاه و وزیرش به خلیفه اطمینان می‌دادند که در راهش خواهند جنگید و مخالفان بغداد را سر خواهند کوفت. خلافت بغداد غیر از مخالفان قدرتمندی که در مصر داشت و بساطِ خلافت فاطمیان را اداره می‌کردند، مخالفان دیگری نیز داشت که بدون کمک جلال‌الدوله ملکشاه نمی‌توانست به بقای خلافت بغداد یا دستِ کم به بقای خودش امیدی داشته باشد بنابراین هر بار که ملکشاه و وزیرش به بغداد می‌آمدند، خلیفه به پیشواز می‌آمد و مقدم آنها را بسیار گرامی می‌داشت. در سالِ ۴۸۵ نیز که شاه و وزیرش به بغداد رفتند، اوضاع چنین بود و خلیفه به آنها بسی احترام گذاشت و در پذیرایی مبالغه کرد اما شاه و وزیرش نمی‌دانستند که این آخرین سفر آنهاست.

هنگامی که شاه و وزیر گام در راه سفر گذاشتند، روزبانانِ تاج‌الملک در فارس یکی از فداییان اسماعیلی را به نام "ابوطاهر" دستگیر کردند. تاج‌الملک می‌دانست شکنجه دادن فداییان سودی ندارد و آنها لب باز نخواهند کرد و حتی اگر فرصتی می‌یافتند، خود را می‌کشتند بنابراین فرمان داد ابوطاهر را به گرمابه بردند و بر او جامه‌ی پاکیزه پوشاندند و چاشتش دادند سپس تاج‌الملک به دیدن او رفت و گفت:

"من نمی‌خواهم تو را بیازارم زیرا تو دشمنِ دشمنِ منی پس من و تو با هم دوستیم. من و تو در پیِ نابودی یک نفریم. می‌خواهم تو را یاری کنم تا خواجه نظام‌الملک را بکُشی". ابوطاهر گفت: "من برای کاری دیگر به فارس آمده‌ام". تاج‌الملک گفت: "سال‌هاست که فداییان اسماعیلی خواسته‌اند خواجه نظام را بکُشند و موفق نشده‌اند. اگر من راه را هموار کنم تا او را بکُشی، اسماعیلیان را به بزرگ‌ترین آرزویشان رسانده‌ای".

سرانجام ابوطاهر قانع شد و سوگند خورد که چنین خواهد کرد و گفت "اما نخست باید مأموریتم را در فارس تمام کنم". او فرمان داشت یکی از سرداران تاج‌الملک را ترور کند زیرا جوانانِ یکی از روستاها را قتل‌عام کرده بود. تاج‌الملک از اینِ ماجرا خبر داشت و آن کشتار برایش دردسرهایی هم ایجاد کرده بود. خودش نیز در فکر چاره‌ای بود تا مردم را آرام کند. ناچار به ابوطاهر گفت: "برو و آن سردار را بکُش!"

تاج‌الملک قمی برای ترکان خاتون پیام فرستاد که هر کاری که می‌خواهی برای نابودیِ خواجه نظام کنی، وقتش رسیده. و به او خبر داد که باید "راه را برای ابوطاهر هموار کنیم تا هنگامی که سلطان سلجوقی و خواجه نظام از بغداد برمی‌گردند، ابوطاهر به خوابگاهِ خواجه نظام برود و دشنه بر حلقش بگذارد". ترکان خاتون این فرصت را از دست نداد و رئیس غلامانِ خواجه نظام را با زر و زور و تهدید خرید و کارها را به او سپرد تا هنگامی که ابوطاهر می‌خواهد کار وزیر را بسازد، درهای خلوت را به رویش باز کند.

شهر صحنه

کاروانِ مجللِ سلطانِ سلجوقی و وزیر باشکوهش در راه بازگشت، به شهری به نام "صحنه" رسیدند که امروز نیز هست و حدود پنجاه کیلومتر با کرمانشاه فاصله دارد. بین "کنگاور" و کرمانشاه است. بسیاری از مردمِ صحنه از فرقه‌ی اهل حق هستند که به علی‌اللهی مشهورند. به تصوف و نواختن سه‌تار و دوتار نیز مشهورند. ویژگیِ ظاهری مردانش سبیل‌های پرپشت و بلند است زیرا تراشیدن یا کوتاه کردن سبیل را گناه می‌دانند. آنها فرقه‌ای از مسلمانان هستند که نیاز می‌دهند یعنی هر سال در وقت‌های خاصی غذایی از حیوانِ نرِ حلال گوشتی مانند خروس یا قوچ می‌پزند و کمی گوشت و کمی پلو در لقمه‌ای نان می‌پیچند و به رهگذران می‌دهند. در تهیه‌ی این غذا هیچ نمکی به کار نمی‌رود و آن را باید دوشیزگان بپزند. استخوان‌ها و جاهایِ نخوردنیِ خروس یا قوچ را در کیسه‌ای می‌ریزند و دفن می‌کنند زیرا معتقدند آن جانور بعدها زنده می‌شود و اگر تکه‌ای از آن گم شده باشد، از کسانی که او را کشته و پخته‌اند، شاکی می‌شوند. برخی پیروان این آیین به تناسخ معتقدند و می‌گویند همه‌ی بزرگان دین از آدم گرفته تا خاتم و تا ائمه، یک نفر بوده‌اند و در هر دوره‌ای در یکی از پیامبران و ائمه حلول کرده‌اند. آنها در جایی به نام "ریژاب" که آبشارها و رودهای زیبایی دارد و پر از درخت بلوط و سنجاب است، زیارتگاهی دارند که معتقدند پیکر بدونِ سرِ سیدالشهدا(ع) در آنجا دفن است. دری قدیمی آنجاست که به قول خودشان نوشته‌های رویش تأیید کننده‌ی این ادعاست. من آنجا را دیده‌ام اما نتوانستم خطِ روی در را بخوانم زیرا فرسوده شده بود. مردم غرب ایران ضرب‌المثلی دارند: "صوفیِ صحنه، دزدِ کنگاور!" یعنی فلانی در صحنه، صوفی است اما در کنگاور دزد است. علتِ این که نام کنگاور در این ضرب‌المثل وارد شده، پیشینه‌ای تاریخی دارد که به زمان حمله‌ی مسلمانان به ایران برمی‌گردد:

کسانی که با حکومت اعراب مخالف بودند و کیش جدید را نمی‌پذیرفتند، به کوه‌های کنگاور پناه می‌بردند و در آنجا آتشکده می‌ساختند ضمناً هر وقت فرصتی می‌یافتند، با اعراب جنگ چریکی می‌کردند. آن روزها اعراب به کنگاور نامِ "بیتُ‌اللّصوص" داده بودند. یعنی خانه‌ی دزدان. به همین دلیل بین مردم رایج شد که دزدان را به کنگاور نسبت دهند در حالی که مردمی شریف بودند و هنوز هم مردم این منطقه مردمی شریف هستند و در تاریخ ثبت نشده که دزدی و چپاول کنند. باری... در همین شهرِ صحنه بود که کاروان سلطانِ سلجوقیان و وزیرش فرود

آمدند تا هم استراحت کنند هم از طبیعت زیبای آن لذت ببرند. صحنه، هنوز هم جایی زیبا و تماشایی است. جویبارهای زیبا و تفریحگاه‌های صخره‌ای قشنگی دارد. مردمش نیز بیشتر بور و چشم رنگی و بلندقامت و زورمندند.

ملکشاه خبر داشت که قرار است وزیرش را بُکشند بنابراین عذاب وجدان داشت و حالش خوب نبود. باده می‌پیمود و به یاد روزی می‌افتاد که جوانی هجده ساله و خام بود و چندین مدعیِ قوی داشت اما خواجه نظام همه را سرکوب کرد و تاج را بر سر او گذاشت. شرابدار به فرمان ترکان خاتون پیوسته به او باده می‌پیمود و قطره قطره‌ی خِرَدَش را زایل می‌کرد. خواجه نظام که به نوشیدن باده رغبتی نداشت، بلند شد تا مجلس شاه را ترک کند. شاه برخاست و او را در آغوش کشید و گریست. وزیر پرسید این هِق‌هِق از چیست؟ شاه گفت از مَستی‌ست! کاش بمانی و نروی! وزیر گفت: هوشیار و مست در یک‌جای نگنجند". و به خوابگاه خود رفت. رئیس غلامانش چندان صبر کرد تا بانگ خوابِ خواجه برخاست آنگاه چند نگهبان را مرخص کرد و در را بر ابوطاهر گشود. بوطاهر به خوابگاه خواجه نظام رفت و کارد بر حلقش گذاشت و رگ‌های گردنِ آن دانشمند و سیاست‌مدارِ بزرگ را باز کرد و دفتر عمرش را بست.

مرگ ملکشاه

به روایتی ملکشاه پس از مرگِ وزیرش به بغداد برگشت. به روایتی نیز او در بغداد مانده بود و خواجه نظام به تنهایی به اصفهان برمی‌گشت که کشته شد. به هر حال، ملکشاه در بغداد به بیماریِ "یرقان" دچار شد و حالش چنان بد شد که به بستر افتاد و سی و پنج روز پس از قتلِ وزیرش درگذشت. در خیابانِ "احمدآبادِ" اصفهان، کوچه‌ی خواجه نظام‌الملک، مقبره‌ای هست که می‌گویند شاه و وزیرش در آن دفن شده‌اند.

پس از مرگِ سلطانِ سلجوقیان بین جانشینانش اختلاف افتاد. پیش از پرداختن به این اختلافات و نتیجه‌ی آن، لازم است توضیحاتی بدهم: قلمرو سلجوقیان بسیار گسترده شده بود. خواجه نظام توانسته بود "اورشلیم" را از فاطمیون مصر و "انطاکیه" را از روم شرقی پس بگیرد. عراق عرب، گرجستان، شام، و آسیای صغیر نیز از جاهایی بود که با تدبیر خواجه نظام به سلجوقیان رسید.

پهناوریِ قلمرو سلجوقیان و دور بودن برخی از آنها از اصفهان، ملکشاه را واداشته بود کشورش را به ولایت‌های گوناگونی تقسیم کند و حکومت هر ولایت را به یکی از شاهزادگانش بدهد. دوری از مرکز حکومت به این انجامید که پس از مرگ ملکشاه، هر یک از امیران خواستند برای خود حکومتی مستقل تشکیل دهند. "انوشتکین غرجه" سلسله‌ی خوارزمشاهیان را تأسیس کرد. اتابکان نیز دم از استقلال زدند و سکه ضرب کردند. در کرمان، سلاجقه‌ی کرمان روی کار آمدند و در

تاج‌الملک قمی برای ترکان خاتون پیام فرستاد که هر کاری که می‌خواهی برای نابودیِ خواجه نظام کنی، وقتش رسیده

سرزمین‌های نزدیکِ روم، سلاجقه‌ی روم مدعی استقلال شدند. اتابکانِ آذربایجان و اتابکان لرستان نیز پرچمِ استقلال برافراشتند. و البته یکی از دلایل این انشعاب‌ها و شورش‌ها، نبودنِ خواجه نظام و وزارتِ ضعیفِ تاج‌الملک قمی بود. دولت سلجوقیان پس از مرگ وزیر قبلی و روی کار آمدن تاج‌الملکِ قمی روز به‌روز ضعیف‌تر شد.

محمد و سنجر سلجوقی

پس از مرگِ جلال‌الدوله ملکشاه سلجوقی بین جانشینانش اختلاف شد. او چند پسر داشت. ترکان خاتون طرفدار "محمود" بود و وزیرش تاج‌الملک سعی کرد او را بر تخت بنشاند ولی پسر بزرگِ ملکشاه که "بُرک یارُق" نام داشت، مدعی او شد. اسم او را در کتاب‌های درسی قدیم، "بَرکیارق" تلفظ می‌کردند اما درستش بُرک یارُق است. بُرک یعنی "کلاه"، یارُق هم به معنی "پاره" است. بُرک یارُق یا بُرکی یارُق یعنی کلاهش پاره است یا شکسته. و این صفتِ او بوده. نامش "رکن‌الدین ابوالمظفر" بود. پس از مرگ ملکشاه، ترکان خاتون، تاج را بر سر پسر خردسالش محمود گذاشت. برک یارق زیر بار نرفت و شورید. سپاهیان و مردانِ ترکان خاتون او را شکستند و به زندان اصفهان انداختند. دو سه سال بعد، محمود به بیماری آبله دچار شد و درگذشت. پیروانِ خواجه نظام که از وزارت تاج‌الملک ناراضی بودند، گروهی تشکیل دادند و برک یارق را از زندان بیرون آوردند و او را بر تخت نشاندند. برکیارق، پسر خواجه نظام را که "عزالملک" نام داشت، به وزارت برگزید و ده سال و چهار ماه پادشاهی کرد.

برک یارق برادری داشت به نام محمد که در "گنجه" حکومت می‌کرد. هنگامی که محمود درگذشت و برک یارق به شاهی رسید، محمد شورش کرد و بین آنها جنگ‌هایی شد. نخستین جنگ در همدان روی داد و محمد شکست خورد و گریخت و کمی بعد دوباره به جنگِ برادرش رفت. آنها شش بار جنگیدند و به نتیجه‌ای نرسیدند سرانجام به کوشش عزالدوله که وزیر برک یارق بود، بین این دو برادر صلح شد. هنوز یک سال از صلح نگذشته بود که برک یارق درگذشت و در سال ۴۹۸ کارهای پادشاهی به محمد واگذار شد.

سلطان محمدِ سلجوقی برای اداره‌ی کشور پهناوری که به ارث برده بود، بخش خراسان را به برادرش "سنجر" سپرد و خودش دنبال اداره کردن سرزمین‌های شام، آسیای صغیر و عراق عرب رفت. در آن روزگار که قدرت خلفای عباسی از بین رفته بود، فرصت مناسبی بود تا سلطان محمد بر متصرفات اعراب نیز چنگ بیندازد.

از اینجای تاریخ، سلجوقیان به دو دسته‌ی سلجوقیان شرق و غرب تقسیم شد. بخش شرقی را سلطان سنجر و بخش غربی را سلطان محمد اداره می‌کرد. این دو شاه آخرین بازمانده‌ی سلسله‌ی مقتدر سلجوقی بودند. سنجر از محمد باشکوه‌تر بود و در سال‌هایی که حکومت کرد، نوزده بار در جنگ‌هایش پیروز شد و بیش از یکی دو شکست نداشت. سنجر نام یکی از پرندگان شکاری است. می‌گویند چون همیشه با خودش سنجر داشت، به این نام ملقب شد. گروهی نیز گفته‌اند چون در شهر "سنجار" زاده شده بود، او را سنجر خواندند.

معزالدین احمد سلجوقی که بر خراسان بزرگ حکومت می‌کرد، با مشکلات زیادی روبه‌رو شد که مهمترین آنها اختلافات و زد و خوردهای محلی بود. برخی از شاهزادگان و امیران از فرمان او سر می‌تافتند و اعلام استقلال می‌کردند. یکی از آنها "ارسلان خان" نام داشت که امیرِ سمرقند بود. او رسماً اعلام کرد که پرچمی مستقل دارد و از پرچم سنجر فرمان نمی‌برد و جیحون مرز دولت سمرقند و خراسان است. در غزنین، بهرامشاه غزنوی نیز پرچم استقلال افراشته بود. برادرزاده‌ای هم در ساوه داشت به نام سلطان محمود که سر به شورش برداشته بود و کلام سنجر را به خاک می‌انداخت. سلطان سنجر از شوال سال ۵۱۱ تا آخرهای ۵۱۳ با گردنکشان جنگید و کارش بالا گرفت و سلطانی بی‌رقیب شد طوری که گاه به ولایات شرقیِ سلجوقیان نیز چنگی می‌انداخت و برادرش محمد را می‌آزرد. در سال ۵۲۴ قمری بار دیگر به سمرقند لشکر کشید و آنجا را مطیع کرد. سپس ناچار شد برای سرکوبیِ "آتسِز" که از خوارزمشاهیان بود، راهیِ خوارزم شود. آتسز یعنی بی‌نام. اصلش "آدسِز" است. "آد" یعنی "نام"، "سِز" هم یعنی "بی". ترک‌ها امروز هم می‌گویند "حیاسِز" یعنی بی‌حیا. سنجر به سپاهیان آتسز تاخت و آنها در قلعه‌ی "هزار اسب" پناه گرفتند. این آتسِز که امیری ادب دوست بود، شاعری به نام "رشید وطواط" در خدمت داشت. سلطان سنجر از رشید بدش می‌آمد و در فکر بود که پس از تسخیر قلعه‌ی هزار اسب، رشید وطواط را نیز مجازات کند زیرا رشید قصیده‌ی خوبی در مدح آتسز گفته و او را بر سنجر برتری داده بود. خودِ سنجر نیز پادشاهی ادب دوست بود و شاعری را به نام "امیر معزی" در خدمت گرفته بود. هنگامی که قلعه‌ی هزار اسب را محاصره کرد، به امیر معزی گفت شعری بگو تا به قلعه بیندازیم. امیر معزی گفت:

"ای شاه، همه مُلک جهان، حسب توراست
وز دولت و اقبالِ جهان، کسب توراست
امروز به یک حمله هزار اسب بگیر
فردا خوارزم و صدهزار اسب توراست"

جواب دندان‌شکنِ رشید وطواط و سرانجام کار را هفته‌ی آینده بخوانید.

ادامه دارد

با حرمت‌ترین انگیزه‌های میل به شناختن جهان بوده است
برتراند راسل

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آه "سجاد" است که آهِ عشق گریبان حلقش را گرفته و رهایش نمی‌کند!



و اما عاشقی بود که عشق را متهم کرد!

زمستان و این همه گرم؟ پاسی بود که بخاری را کشته و دریچه‌های روبه‌روی هم را هم باز کرده بودم. دماسنج می گفت بیست و یک درجه است. پس هوا گرم نبود. شاید تب داشتم. مثل آن شبی که سوسن و خانواده‌اش را به "فیلستان" برده بودم تا از موشکبارانِ زمانِ جنگ در امان باشند. فیلستون، روستایی است نزدیک شرقِ تهران که پر از گلخانه‌های بزرگ است. من خوشتر داشتم تهران بمانم. هر وقت موشکی می‌افتاد، به بام می‌رفتم و ردِ دودش را می گرفتم بعد با موتور می‌رفتم تا جنگ را از نزدیک‌تر ببینم. خوب نبود. ویرانی بود و خون و ضجّه. و حالا که تبی تند داشتم، تهران را گذاشته بودم و به فیلستون آمده بودم تا کنارِ گلخانه‌ها و باغ‌های گل لم بدهم و شاعری پیشه کنم اما ساعتی پس از ورودمان دیدم فیلستون جای لمیدن نیست... ماجراهایی دارد که باید دنبالش رفت.

همه‌ی کارگرها افغان بودند. زن و مرد و بچه آستینِ کار بالا زده بودند. لهجه‌ی افغان‌ها و تاجیک‌ها مرا یادِ روزگاری می‌اندازد که مولوی شیدای شمس بود و دست می‌افشاند و پای می کوبید و ترانه می‌سرود. در این سفر، یعنی سفر دومم به فیلستان ماجرای یک مرد ویران شده مرا به تب کشید و وادارم کرد قلم و کاغذم را از کیفم بیرون بکشم. کسی که تبم را بالا برد، در خانه‌ی بزرگ و نیمه ویرانش بست نشسته بود و دَمَش رنج بود و بازدَمَش زوخ. اسمش "سجاد" بود. پیشش رفتم و از هر دری که کنارش نشستم، رام نشد و زبان به آه باز نکرد. دفتر و مدادم را در کیفم گذاشتم و گفتم: "شاید خدا خواسته بود قصه‌تو به من بگی تا بنویسمش و مردم بخوننش و دعا کنن خدا تو رو ببخشه". و بلند شدم بروم. زانویم را گرفت و گفت: "راس میگی؟" نشستم و دفتر و مدادم را در آوردم.

"تو خراسون باغ و خونه و ملک و املاک داشتم. ارثِ بابام بود. خواهر برادر نداشتم. من بودم و مادرم... نه! من بودم و "رودابه". اصلیتش "هراتی" بود. افغان بود. عطرِ پارچه‌های کشمیری بود. شیرینیِ قندِ فریمان بود. پسته‌ی شام بود. گلِ زعفرونِ باغِ بادام دلم بود. سیزده سالش بود که اومدن "تربتِ جام"، طرفِ ماخونه باغ خریدن. از دیوارِ باغمون می دیدمش که بین علفا می شینه و بازی می کنه. یه بار یواشکی رفتم تو باغشون. پشتِ سرش کمین کردم. یه کلوخ انداختم دورتر. پاشد رفت ببینه چی بود. عروسکشو برداشتم و پریدم باغ خودمون. وقتی اومد دید عروسکش نیست، گریه کرد و رفت خونه. عروسکو بردم دم خونه‌شون گفتم "یه گربه داشت اینو می‌برد. ازش گرفتم".

هرچی روزگار می گذشت، بیشتر شیفته‌ش می‌شدم. دلم می خواست همه برن سفر، فقط من بمونم و رودابه تا روی عطرِ لطیفِ چارقدش گلبرگ محمدی بریزم و بگم فراتر از عشق، دوسِت دارم. آخرش یه روز تاب نیاوردم و بهش گفتم: "تو که با من سرِ یاری نداری / چرا هر نیمه شب آیی به خوابم؟" گفت: "به مادرت بگو از مادرم بپرسه تا بفهمی که بیشتر از تو سرِ یاری دارم". گفتم: "من بودم که عروسکت رو دزدیدم". گفت: "من بودم که دیدمت و گریه کردم که چرا خودمو جای عروسکم ندزدیدی". کم آوردم. با مادرم رفتم خواستگاریش. وقتِ جشنِ عروسی از خوشحالی، آسمون توی دلم می‌ترکید. رودابه شد عروسِ آینه‌های دلم".

سجاد خاموش شد. سیگاری افروخت و در پیله‌ی دودی غلیظ فرو رفت. پاسی از شب گذشته بود. ستاره‌ها یکی یکی آمدند. انگار به ما نگاه می کردند. ستاره‌ای دیدم که در خطی مستقیم به سوی تهران می‌رفت. آوَخ که آن، ستاره نبود. موشکی مهیب بود که می‌رفت تا شب را بیاشوبد. از رادیویِ یکی از کلبه‌ها بانگ آژیرِ قرمز می آمد. به سجاد گفتم: "موشک بود! دیدیش؟" انگار به خودش آمد: "خاک تو سر من که تو این اوضاع جنگ و خون دارم از بدبختی های خودم می‌نالم". گفتم: "ایشالا حالت خوب میشه، تو هم میری جبهه". کام عمیقی از سیگارش گرفت و گفت: "خوب میشم؟ امکان نداره". گفتم: "حرف زدن حالت رو بهتر میکنه... بریم سرِ قصه‌ی آهت! رودابه چند سالش بود که عروسی کردین؟" نفهمیدم خندید یا صدای تک بغضش بود: "من قصه‌مو خیلی کوتاه کردم. چهار سال طول کشید تا جرأت کردم بهش بگم دارم از داغت خاکستر میشم. چه شبایی که روی بوم می‌نشستم و دوتار می‌زدم و دوبیتی می‌خوندم. خیلی سخت بود ولی وقتی که به هم رسیدیم، همه چی رو فراموش کردم. شیش ماه بعد عروسی، گفت کاش کاری کنی از اینجا بریم یه شهرِ دور. ازش نپرسیدم چرا. گفتم حُکم آنچه تو فرمایی! چند روز بعد یه افغانیه بود که رفیقم بود گفت "شنیدم می‌خوای مهاجرت کنی. برو اطراف تهرون یه روستایی هس به اسم فیلستون. گلکاری دارن". من به کسی نگفته بودم می‌خوام برم. در عجب شدم که از کجا خبردار شده. زیاد اهمیت ندادم.

خودم تنهایی یه سفر اومدم فیلستون. دیدم پُر از افغانیه. چند تا از فامیلای رودابه هم اونجا بودن. راهنمایی کردن که کدوم باغ و کدوم زمین رو بخرم و کدوم کارگرارو استخدام کنم. دیدم کارِ خوب و خوشگلیه. برگشتم تربت جام و خیلی سریع سهم مادرمو دادم و زمین و باغ خودم رو فروختم و با رودابه اومدیم فیلستون. خونه‌ی جدید و کار جدید و عشقِ ابدیِ من که کنارم بود، زندگی رو برام همچین لذت‌بخش کرده بود که دلم واسه مادرم و شهرِ خودم تنگ نمی‌شد. این خونه رو می‌بینی؟ ویرانه شده ولی یه روزی پر از صدای شادی بود. این باغچه پر از بهترین گل‌ها بود. واسه رودابه یه جفت بره آهو خریده بودم. تو حیاط می چرخیدن و سرشو گرم می کردن. آخ که اون‌قدر خوش بودم که هر هفته شکرانه می‌دادم و روزی صد بار می گفتم ای خدا این وصل را هجران مکن!

یه روز تو گلخونه بودم. با کارگرا داشتیم ارکیده‌ی هلندی دسته می‌کردیم. یه افغانیه که غریبه بود، اومد تو. چارشونه و بلند قد بود. کت شلوار و کراوات داشت. دو نفرم دنبالش بودن. سراغ منو گرفت. رفتم جلو سلام کردم. فکر کردم مشتریه. سراپامو ورانداز کرد و گفت: "فکر نمی‌کردم این شکلی باشی. چقد نحیفی!" گفتم اگه فرمایشی باشه در خدمتم. بازم وراندازم کرد و گفت: "فعلاً فقط اومدم ببینمت. فرمایشم باشه واسه بعد". با آدماش رفت و مدتی من رو برد تو فکر ولی اون روز از بس کارمون زیاد بود، زود فراموشش کردم. دم غروب به خودم گفتم یه سری به خونه بزنم و استراحتی کنم. تو راهِ خونه، پسر یکی از کارگرام رو دیدم. بهم گفت: "مهمون داشتی. دیر اومدی، رفتن". پرسیدم "چه مهمونی؟" نشونی‌های یارو رو داد. حیرون شدم و رفتم خونه. رودابه یه خورده پریشون بود. پرسیدم: "مهمون داشتیم؟" با مکث گفت: "مهمون که نه... از فامیلای دور بودن. فیلستون کاری داشتن، شنیدن منم اومدم اینجا، بهم سر زدن و حال بابامو پرسیدن". گفتم چرا نیگرشون نداشتی؟ گفت "فامیل دورن. ولشون کن!"

آخرای شب، بعدِ کارم وقتی که داشتم می‌رفتم خونه، یه ماشینِ بنز سیاه دیدم که از کوچه‌ی ما میومد بیرون. فامیلِ رودابه و آدماش سوارش بودن. براشون دست تکون دادم. محل نذاشتن. رفتم خونه از رودابه پرسیدم "اینا چرا همین که من میام، میرن؟" دیدم نفس نفس میزنه و رنگش پریده. پرسیدم: طوری شده؟ گفت: "طوری نشده. از این که این وقت شب اومده بودن، عصبی شدم. اومده بودن تو رو ببینن". خواستم بگم این یارو رو می‌شناسم. اومده بود گلخونه. جور بدی باهام حرف زد. خواستم بگم همین حالا سر کوچه دیدمشون و براشون دست تکون دادم ولی محل نذاشتن. خواستم بگم این داستان یه جاش می‌لنگه... اما هیچی نگفتم.

صبح زود رفتم باغ و کارها رو سپردم به یکی از کارگرا و برگشتم خونه. می‌خواستم خونه باشم ببینم جریان این یارو چیه ولی روم نشد از رودابه بپرسم. فرداش از کارگرا پرسیدم یارو کت شلواریه رفت یا مونده فیلستون؟ گفتن "شاغلام رو میگی؟ رفتش". حس بدی داشتم. نه این که به رودابه مشکوک باشم. حس می‌کردم چیزی رو قایم می‌کنه. فکرم جای بدی نمی‌رفت ولی دلشوره داشتم. چند روز بعد یه خورده پرس و جو کردم. یکی از کارگرام گفت "شاغلام خیلی پولداره. قاچاقچیه. قدِ یه سرباز خونه تفنگچی داره". بازم سین جیمش کردم و فهمیدم شاغلام خواستگارِ رودابه بوده ولی باباش قبول نکرده. هزار جور فکر خوره شد و افتاد تو مُخم: چرا رودابه جریان شاغلام رو از من قایم می‌کنه؟ مگه با هم رابطه دارن که اومده دیدنِ زنِ من؟ هی می‌خواستم ازش چیزایی بپرسم، اما روم نمی‌شد ضمناً به خودم می‌گفتم بهتره به روی خودم نیارم تا اگه جریانی باشه، ازش سر دربیارم.

چند روزی خودم رو با دسته کردنِ گل‌ها مشغول کردم ولی حواسم به رودابه و خونه هم بود. اتفاقی نیفتاد. صبح روزی که قرار بود بار بزنیم سمتِ تهرون، خبر آوردن که همه‌ی گل‌ها پلاسیدن. بوی چیزی مثل امشی و مواد نفتی میومد. کارگرا گفتن حتماً دشمنی داشتی و شبونه اومده روی گل‌ها سم قوی ریخته و ناکارشون کرده. ضرر هنگفتی بود که چَند سال طول می‌کشید تا جبرانش کنم. به خودم گفتم کارِ شاغلامه. از لجش که دیده رودابه زن من شده، اومده سرمایه‌ی من رو آتیش زده. به کارگرا گفتم گل‌ها رو جمع کنن یه جا بسوزونن. خودمم رفتم خونه. رنگِ رودابه پریده بود. با تلفن حرف می‌زد. من رو که دید، خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت. دل تو دلم نبود بپرسم با کی حرف میزنی؟ چرا رنگت پریده؟ هیچ می‌دونی که خواستگار قبلیت مالم رو خاکستر کرد؟ ولی لال شدم و فقط گفتم: "هول نکنی‌ها! همه‌ی گل‌ها خراب شدن". زد تو صورتِ خودش و گفت: "خدا باعث و بانی‌شو ذلیل کنه!" به خودم گفتم این از کجا می‌دونه یه نفر گل‌ها رو خراب کرده؟ بازم هیچی نگفتم و برگشتم باغ. غصه‌ی ضرر و زیان یه طرف، غصه‌ی رودابه یه طرف... داغون بودم.

دیدم رودابه اومد بیرون و دو کوچه اون‌ورتر سوار ماشینِ شاغلام شد. دنیا روی سرم آوار شد. مردم و زنده شدم...

ظهر، خسته و دودآلود رفتم خونه. رودابه داشت چمدون می‌بست. پرسیدم چی شده؟ گفت "حال بابام بده. باید زود بریم تربت". خواستم به باباش زنگ بزنم و حالشو بپرسم، نذاشت و گفت عجله کن باید بریم. به دلم افتاد نقش بازی می‌کنه. سیم‌پیچش نکردم و زبون بستم و رفتیم فرودگاه. وقتی رسیدیم تربت، به من گفت تو برو پیش مامانت تا خودم اول برم ببینم وضع بابام چطوره. من رفتم خونه. مادرم کلی ذوق کرد. از حالِ بابای رودابه پرسیدم. گفت: "مگه حالش بده؟ دیروز تو خیابون دیدمش خوب بود". به رودابه زنگ زدم. برنداشت. به خودم گفتم باید صبور و خوددار باشم. یه ساعت بعد زنگ زد که دارن باباشو می‌برن مشهد، خودشم باهاشون میره. گفتم برو! بعد عینک آفتابی زدم و کلاه گذاشتم سرم و ماشینِ یکی از همسایه‌ها رو گرفتم و رفتم نزدیک خونه‌شون. دیدم رودابه اومد بیرون و دو کوچه اون‌ورتر سوار ماشینِ شاغلام شد. دنیا روی سرم آوار شد. مردم و زنده شدم تا از اون به بعد روزی هزار بار زجر بکشم. نتونستم دنبالشون برم. یه مدت کنار خیابون واستادم بعد برگشتم خونه. فردا صبح رودابه اومد. خیلی پریشون بود. گفت باباش بستری شده. بعد گفت یه ماشین کرایه کنیم برگردیم تا توی یکی از بیمارستونای تهرون براش دکتر رزرو کنه. گفتم با هواپیما نریم؟ گفت "به آژانس زنگ زدم فردا صبح برامون ماشین می‌فرستن".

وقتی رسیدیم فیلستون، چمدونارو که می‌بردم داخل، متوجه شدم راننده یه ساکِ بزرگ که نفهمیدم از کجای ماشین بیرون کشیده بود، برداشت و انداخت پشت بوته‌های گل. به روی خودم نیاوردم. پول راننده رو دادم و رفت. بعد یواشکی حواسم رو دادم به رودابه. شب که فکر می‌کرد خوابیدم، رفت ساک رو آورد و گذاشت توی یکی از کمدها. صبح وانمود کردم میرم گلخونه ولی توی خونه قایم شدم. چند دقیقه بعد رودابه به شاغلام زنگ زد و بهش گفت "ساک رو آوردم. تو هم باید به قولی که دادی، عمل کنی". انگشتم رو گزیدم و زدم توی سرِ دلِ خودم که سجادِ بیچاره دیدی؟ دیدی که از وجود تو استفاده کرد و واسه عشقِ قدیمیش مواد آورد اینجا؟ یواشکی از خونه اومدم بیرون. خون جلو چشامو گرفته بود. مُخم کار نمی‌کرد. رفتم پاسگاه گفتم دیشب از تربت اومدم فیلستون. امروز متوجه شدم زنم از اونجا یه گونی مواد آورده".

حرفش را بریدم و گفتم: "رودابه رو لو دادی؟ آخه چرا؟" سیگاری را که می‌خواست روشن کند، له کرد و گفت: "روحم داشت جویده می‌شد. مطمئن بودم که رودابه و عشق سابقش با هم دارن یه کارایی می‌کنن. حسودی و تعصب و این فکر که رودابه داره من رو بازی میده، عقلم رو خورد و رودابه رو دادم دست مأمورا. همین که بردنش زدم تو سر خودم و فهمیدم چه غلطی کردم. دویدم دنبالشون. سودی نداشت. حتی نذاشتن رودابه رو ببینم. اگه یادت باشه اون روزا به مواد خیلی سخت می‌گرفتن و چند گرم هروئین، حکمش اعدام بود. خیلی سریع دادگاه رو تشکیل دادن و حکم اعدام صادر شد. قبل از این که ببرنش پای دار، اجازه داد برم ملاقاتش. نه گریه کرد نه گلایه. هیچ نگفت. فقط نگام کرد. تا پای دار باهاش رفتم و التماس کردم یه کلمه حرف بزنه. نزد. بعدِ رودابه زندگیم شده بود زغالِ ظهرِ تابستون. هیچ ارزشی نداشت. غیر این خونه همه چی رو مفت فروختم و دادم جای ضررهام. یه بخور نمیری هم گذاشتم بانک و مرتاض شدم. دوماه بعدِ اعدام رودابه یه شب شاغلام و آدماش اومدن و هزار تا پتک خورد به مغزِ روحم. شاغلام گفت:

"بدبخت! بیچاره! عوضی! وقتی فهمیدم رودابه زن تو شده، پیغام دادم که میام و سرِ تو رو می‌بُرّم. رودابه واسه جونِ بی‌ارزشِ تو از تربت اومد فیلستون. ولی من جای شمارو پیدا کردم. می‌خواستم قاتلت بشم. گل‌ها رو هم آدمای من خراب کردن. رودابه به پام افتاد که با تو کاری نداشته باشم. بهش گفتم به شوهر بی‌عرضه‌ت کاری ندارم به شرطی که برام مواد رد کنی. واسه من کاری نداره که مواد رد کنم فقط می‌خواستم عقده‌مو خالی کنم. رودابه قبول کرد اما تو که از خر هم نفهم‌تری، فکر کردی رودابه با من سر و سِرّی داره. قرار بود تو رو بکشم ولی حالا می‌خوام زنده باشی و حسرت بخوری و آه بکشی و نتونی از رودابه‌ای که بی‌گناه بود و با دست خودت طناب انداختی گردنش، تقاضای بخشش کنی".

شاغلام من رو به بدترینِ مجازات‌ها محکوم کرد. من رودابه‌ای رو که مثل فرشته‌ها پاک بود، به کشتن دادم. و رودابه واسه این که عذاب وجدان نکشم، حقیقت رو بهم نگفت تا فکر کنم زن بدی بوده و از این که دادمش دست پلیس، زجر نکشم".

آن که آرزوی سروری دارد، باید هنر بسیار داشته باشد
● بزرگمهر

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

همدم

همدمی جز یاد او خلوتسرای دل نداشت
غیر صاحبخانه کس راهی در این منزل نداشت
گریه کردم روز و شب تا عقده دل وا شود
اشک هم راهی برای حل این مشکل نداشت
کشته شد پروانه بی تقصیر و بر بیداد شمع
شاهدی جز آه گرم و گریه قاتل نداشت
سوخت دل در سینه‌ام، اما کسی آگه نشد
غیر آتش، آشنایی شمع این محفل نداشت
دست و پا کردم بسی چون موج در دریای عشق
هر چه خواهی داشت این دریا، ولی ساحل نداشت
انتقام عاقلان را از من مجنون گرفت
عشق، چون کاری به کار مردم عاقل نداشت
مردم دنیا به نامش کوس آزادی زنند
هر که همچون سرو جز بی حاصلی حاصل نداشت

قدسی مشهدی

نمونه شعر نو

پیغام گیر

یک لحظه خواستم
چون کودکی که ناشیانه
دست در آتش فرو بَرَد
خواستم تو را
آن سطرها گذشت و
حالا
این پیری مدام
مرگ را زیبا کرده است
آنقدر
که کوه کنار خانه ام
حتی اگر آتشفشان کند
از ایوان و غروب و قهوه‌ای
که تازه ریخته ام
نخواهم گذشت
من که با ماه
از پنجره‌ات می آمدم
روزهاست
پشت پیغام گیر
گیر کرده ام
دردی ست
دردی ست
دردی ست
خونت جوان بماند و
پایت پیر شود

گروس عبدالملکیان

دلگیر

دیر گاهی است که مرغ دل من دلگیر است
پر پرواز به پایش همه جا زنجیر است
هی قفس می کشد و نقشه آزادی خویش
قفل زنجیر کمی دور از این تقدیر است
حال من قرص غروبی است کم از نیمه ماه
از بد حادثه مهمان شبی در قیر است
روز و شب را بگر فتند به تقصیر خیال
مرغ تدبیر برنجید که بی تقصیر است
تو کشیدی به زمین عکس مرا با غل و یند
من نه آنم که خدا گفت، نه این تصویر است
دیر گاهی است نخندیده دلم با کس و لیک
هر کجا صحبت عشق است دلم در گیر است

محمد صابری ـ تهران

رویا

دوباره چشم سیاه تو کار دستم داد
که از کسالت شب تا سحر شدم آزاد
به باغ سبز خیالم فقط تو را دیدم
و دیدن تو به رویای من صفایی داد
مرا به غنچه‌ی لبخند میهمان کردی
چقدر شاد شد این دل، همین دل ناشاد
نگاه گرم تو خیره، به دوردست افق
و گیسوان تو در رقص با ترانه‌ی باد
چه شد که یاد تو کردم کنار شرجی شب
که باز، یاد نگاه تو کار دستم داد

اصغر ره انجام ـ تهران

غریبستان

با وفور آدمی دنیا غریبستان من
کس نگشت آگاه از رنج و غم پنهان من
با که گویم درد را درد آشنایم نیست کس
آشنا با من فقط شد درد بی درمان من
خنده‌ای شاید به ظاهر گاه بنشانم به لب
حرفها خشکیده اما بر لب خندان من
کوهی از آتشفشانم لیک خاموشم مدام
آتش غم، حبس در این سینهٔ سوزان من
سیب طالع ساز من در آسمان صد چرخ خورد
پشت غم، غم زاد و غم‌ها را نمود از آن من
نیمه پر را نگه کردن ز اقبالم گذشت
کاش از زهر هلاکت پر شود لیوان من

علی غلامی

ساعت

ساعت قدیمی‌ام خسته است
خوابش می آید
من کوک می‌شوم
نمی آیی؟
دارم زنگ می‌زنم

هادی قنبرزاده

ماه

دیشب که پرده‌های جنون را درید ماه
آهسته سر به باغ دل می کشید ماه
در بر که خیال خودم غرق می‌شدم
آرام بر تمام وجودم خزید ماه
انگار سایه‌های غمم داشت می گریخت
وقتی به لحظه‌های سیاهم رسید ماه
آن گاه با تمام توان گرد نقره‌ای
بر جای جای خاطره‌هایم دمید ماه
من چشم بسته بودم و او شعر می‌سرود
شعری به وسع نقره‌ای‌اش آفرید ماه
شاید که حس مشترکی داشت با دلم
یا بغض ناگشوده یک مرد دید ماه
نجوای عاشقان دل آزرده را خوش است
بر قله‌های روشنی خود شنید ماه
دیشب ولی چه حال خوشی داشتم، رفیق
وقتی به دشت زندگی من وزید ماه
سرخوش پارسا

از مجموعه شعر جدیدالانتشار می شکر
سروده کبری موسوی قهفرخی ـ ناشر: فصل پنجم

مدادها

با عشق می‌شوند مهیا، مدادها
نامت نوشتنی ست! والّا مدادها...
ای آن که قرن‌هاست غمت را نوشته اند
قبلاً پر کبوتر و حالا مدادها
گفتم که خط به خط بنویسم تو را ولی
پابند نیستند به خطها مدادها
یک عمر روی نیمکت چوبی دلم
کندند اسم کوچکمان را مدادها
ما آن دو نقطه‌ایم که دور از هم ایم، کاش
کم می شدند فاصله‌ها با مدادها

دو شعر کوتاه از مینا آقازاده

"۱"

هزار خاطره هم
هیزم بشود
گرم نخواهد شد
مثل برف
روی لحظه‌هایم نشسته‌ای
آب هم نمی‌شوی

"۲"

قلم
دست‌های مرا گرفته است
بلندم می کند
من ولی
نمی توانم
روی پای حرف‌هایم
بایستم

دلتنگی

من خسته‌ام از درد پنهانی که دارم
از این من سر در گریبانی که دارم
حس می کنم خم کرده سقف خانه‌ام را
سنگینی برف زمستانی که دارم
تنها گلی پژمرده باقی مانده، افسوس
در دست‌های سرد گلدانی که دارم
آیینه با من در ملاقاتی صمیمی
می گوید از حال پریشانی که دارم
غم در دلم ناخوانده جاخوش کرده انگار
بیرون نخواهد رفت مهمانی که دارم
بازیچه‌ی بادم، شبیه تکه‌ای ابر
از روی دلتنگیست بارانی که دارم
رضا حدادیان ـ کرمانشاه

خراب

در خانه‌ی خمار، دل آزار نگنجد
در خوب و بد یار، جز آزار نگنجد
مستیم و خرابیم و خرابات نشینیم
در حلقه‌ی ما، یک تن هشیار نگنجد
آن آینه هستیم ـ که زنگار نبستیم
در چشمه‌ی خورشید دل، ادبار نگنجد
آواره و بی خویشتنانیم و نشانی
از گمشدگان، در شب دیدار نگنجد
در سینه‌ی ما ـ راز مگویی ست، مکاوید
اسرار نهانی ست، به گفتار نگنجد
"می نوش و قدح دوش و خداوند خروشیم
در مسلک ما، سبحه و دستار نگنجد
پیروز ناپلئونی (پژواک شیرازی)

جوانه های ادبی

* **آقای مانی ساعتچی ـ تهران**

لبریز با کلماتی چون سرریز و تبریز قافیه می‌شود.

* **آقای حمید شکوری ـ نور**

فرق دوبیتی و رباعی در وزن آنهاست و نیز در ظرفیتشان برای بیان مضامین. در این دایره ظرفیت رباعی به خاطر تنوع وزن عروضی بیشتر از دوبیتی است.

* **خانم مهتاب شیرازی ـ شیراز**

دل با کلماتی چون گل و ظل قافیه می‌شود. برای آشنا شدن با نقش قافیه و ردیف در شعر کلاسیک، آثار بزرگانی چون حافظ و سعدی را بخوانید.

* **خانم رویا سمیعی ـ کرج**

سروده‌اید:

باران که می آید
نقشه‌های من
نقش بر آب می‌شود
باران
شرشر می‌بارد
و سقف خانه
چکه می کند...

ابتدا باید مضامین ناب را به دست آورید و بعد آنها را در قالب شعر انتقال دهید.

* **آقای جواد احمدی ـ ساری**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

وزن این بیت: "مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن" است.

در کار = مفعول
گلاب و گل = مفاعیلن
حکم ا = مفعول
زلی این بود = مفاعیلن
کان شاه = مفعول
د بازاری = مفاعیلن
وین پرده = مفعول
نشین باشد = مفاعیلن

* **آقای حبیب شرفی ـ اهواز**

بله، اخوان ثالث در قالب غزل هم طبع آزمایی کرده است.

شما

شما
در آسمان می‌درخشید
مثل خورشید
و این زمین
کلبه کوچکی بود
که دو روز در آن
شکفتید و رفتید
و این دریا
انعکاس چشمان شما بود
قادر حبیبی ـ اصفهان

دیروز

اگر از من
نام تو را بپرسند
دیروز را نشان می‌دهم
و افقی را که
پر از خون خورشید است
ساحل آقایی ـ تهران

آنگاه که هنر خوار می گردد، جادو ارجمند می شود ● فردوسی خردمند

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
جای من یک دل سـیر چشم در آیینه انداز و بگو،
نازنینم خوبی؟ دل من تنگ نگاهت شده است،
کاش می‌خندیدی تا به من تلخ نگردد دنیا!
زهرا برمکی

*زندگی کتابی است پر از ماجرا هیچگاه آن را به خاطر یک ورقش دور میناداز **امیر حسین ـ تبریز**

*همه اخطارها زنگ ندارند اما گاهی سـکوت آخرین اخطار است **الهه شرقی**

*وقتی عقاب در آسمان جولان می‌دهد هیچ پرنده‌ای جرات پریدن ندارد، اما زمانه‌ای شـده، من عقابی در قفس دیدم مگس آزارش می‌داد **سیدعلومت کش**

*بعضـی آدم‌ها مثل پـرگارن، یادورت می‌چرخن، یا دورت خط می‌کشن و رفتار تو مشخص می‌کنه باهات چطور باشن **پل شکسته**

*اگر بعد از هر لبخندی خدا را شکر نمی‌کنیم، پس حق نداریم بعد از هر اشکی از او گله کنیم
زهره کریمزاده ـ همدان

*گفتـم: خدایا از همه دلگیرم، گفت: حتی من؟ گفتم: نگران روزیم، گفت: آن با من، گفتم: خیلی تنهایم، گفت: تنهاتر از من؟ گفتم: درون قلبم خالی است گفت: پرش کن از من، گفتم: دست نیاز دارم، گفت: بگیر دست من گفتـم: پس چطور آرام گیرم؟ گفت: توکل کن به من، گفتم ولی کسـی کنارم نمانـده گفت: به جز من، گفتم: خدایـا چرا اینقدر می‌گویـی من؟ گفت: چون من از تو هستم و تو از من **شمیم موسوی**

*گاهی خدا یه جور می‌شـکنتت که وقتی تیکه‌هاتو به هم می‌چسبونی یه آدم دیگه می‌شی **مرجان**

*سبقت از سایه‌ها به بیشتر دویدن نیست، به سوی نور که باشی سایه‌ها در پس تواند، حتی وقتی می‌ایستی
حیدر سیستانی ـ درگز

*خدایا بابت هر شبی که بی‌شکر سر بر بالین گذاشتم، بابت هر صبحی که بی‌سـلام به تـو آغاز کردم، بابت لحظات شـادی که به یادت نبودم، بابت هر گره که به دست تو گشوده شد و من به شانس نسبت دادم، بابت هر گره‌ای که به دست من کور شد و تو را مقصر دانستم مرا ببخش، کمکم کن تا درک کنم تو کنارم هستی
خدیجه ـ شیراز

*زندگی همهمه مبهمی از گم شـدن خاطره‌هاسـت، هر کجـا خندیدم، زندگانی آنجاسـت، بی‌خیال همه تلخی‌ها **وحید ـ خرم‌آباد**

*خدایا کم آوردم صبری که داده بودی تمام شد، ولی دردم همچنان باقیست، بدهکار قلبم شده‌ام، می‌دانم، شرمنده‌ام نمی‌کنی، باز هم صبر می‌خواهم
محتشمی ـ شهریار

*من اشک را به خاطر گرمیش، ناله را به خاطر نوایش، دنیا را به خاطر خدایش و تو را به خاطر قلب مهربانت دوست دارم **الهام نوری ـ شوش دانیال**

*عاقـل آنچه را که می‌داند، نمی‌گوید، اما آنچه را که می‌گوید می‌داند **سیده فاطمه ـ بابل**

*بیشـتر مردم به فکر آمدن روزگار خوب هستند، نه آوردن روزگار خوب **محمدسلمان سیفی ـ گرگان**

*راهی جز سـقوط ندارد بـرگ پاییزی وقتی می‌داند درخت عشق برگ‌های تازه در سر دارد
سحر دهقان ـ کازرون

*بیدار که شدید دیگر علاقه‌ای به قضاوت کسانی که خواب هستند ندارید **غزاله مدیر ـ همدان**

*کابوس می‌دیدم از خواب پریدم که به آغوش تو پناه ببرم، افسوس یادم رفته بود که از نبودنت به خواب پناه برده بودم **انتظار**

*نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش، که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش **لاوین**

*همیشـه سـکوت به معنای پیروزی نیسـت، گاهی سکوت می‌کنم تا بفهمی چه بی‌صدا باختی **عاشق تنها**

*خدا تنها روزنه امیدی است که هیچگاه بسته نمی‌شود، تنها کسی است که با دهان بسته هم می‌توان صدایش کرد، با پای شکسـته هم می‌توان سـراغش رفت، تنها خریداریست که دل شکسته را بهتر خریدار است، تنها کسی است که وقتی همه رفتند و پشت کردند، آغوش می‌گشـاید و محرمت می‌شود و تنها سلطانی است که دلش با بخشیدن آرام می‌گیرد نه با تنبیه
زهرا جورابدوزها ـ قزوین

*ای تو از ذوق و شوق و سوز و درد / می‌ندانی عصر ما با ما چه کرد، عصر ما ما را ز ما بیگانه کرد **هادیه**

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

مختاری عزیز از مبارکه، گفتی "هر چی گشـتم تواین صفحه نوشـته نابی پیدا نکردم، پس یا اسم صفحه تون رو عوض کنین یا نوشته‌هاشـو ناب کنین" اما ای کاش تو هم به جای این همه کلمه یه نوشـته می‌فرستادی تا بالاخره بعد از مدت‌ها یه نوشته ناب خاص تو صفحه‌ای که هیچ نوشـته نابی نداره چاپ می‌شـد راستی ستون لطفا بخوانید و تکراری نفرستید رو هم خوندی؟!

قاسـم قربانی نصرآبادی (نوشته‌های تو همش مربع اومده)

ندا جان باور کن برای هر نوشته‌ای که قبلاً داشتم روزها وقت می‌گذاشـتم و خیلی این کار برام لذت بخش بود و هسـت، ولی نازنین‌هایی گلایه داشتن که نوشته اول هم که نوشـته خودته؟! و من سـکوت کردم تا این در نیم گشـوده برای همیشه بسـته بماند. در ضمن اسم مستعارم کجا بود زیبا؟ اسم من "سنگه" همین!

ندا نگاتیو عزیزم شرط رو باختی کمی فکر کن اگه من اونی که گفتی بودم، چرا باید اسمم رو ننویسم؟

مهناز مهربون، نمی‌شـه با خداونـد عزیز و مهربون و دوست داشتنی اینطوری صحبت کرد، داریم راجع به خدا صحبت می‌کنیم، صاحبمون!

کاش بخوانید تا تکراری نفرستید

معصومه تقی زاده ـ آبدان: به یادم باش تا یادم بمانی / که ما با هم رفیق بودیم زمانی / گذشـته‌ها اگر رفت و گذشتند / ولی در قلب من بازم همانی

یاسر بدری ـ ایلام: غمی در سینه دارم اگر گویم زبان سوزد، و گر پنهان کنم، ترسم که مغز استخوان سوزد

ام.ای.اس: همیشه دور بودن به معنی فراموش کردن نیست...

رهاب ـ خوزسـتان: نعمت آسمان فقط باران نیست گاهی خدا دوستی را نازل می‌کند

هوشـنگ محمودی ـ مندولکانـی: در گذر زندگی راهم به جـاده‌ای خورد، پیرمردی گفت: نرو به جایی نمی‌رسـی، بی‌توجـه رفتم. ولی بن بسـت بود، وقتی برگشتم پیر شده بودم.

محسـن رحمتی ـ فریمان: یک کف مرتب به افتخار رفتنش بزنید. چه با احساس منو گذاشت و رفت

شیرین: جا مانده‌ام از دنیا، اما مهم نیست مگر این دنیا کجا می‌رود که نگران رفتنش باشم

یحیی ـ پلدختر: ما را که قمار کردی، گذشـت لااقل بازی را یاد می‌گرفتی

شادی اصلانی: زمان آرام می‌گذرد و من تنها با یادت نشسته‌ام، دنیا هم بگذرد من از یادت نمی‌گذرم

میرزا مهربانی: دو چیز از یاد آدم نمی‌ره: دوستی‌های خوب و روزهای خوب

توسکا: چه سـخت است تشیع عشق روی شانه‌های فراموشی

نای دل: هر چه آید بر سرم باز گویم بگذرد، وای از این عمر که با می‌گذرد، می‌گذرد

انتظار: گر تو خواهی به وصالم برسی / باید این ساعت، بی‌خوف و درنگ / روی و سینه تنگش بدری...

جوجـه مهین: دلگیر مباش، دلت که گیر باشـد، رها نمی‌شـوی. خداوند بندگان خود را با آنچه به آن دل بسته‌اند می‌آزماید

علی اصغر عیسی نژاد ـ نکا: امروز اینگونه دعا کردم: خدایا دستش به آسمانت نمی‌رسه، اما تو بلندش کن تا جایی که آرزو داره

حمید ـ ایذه: بیا فقیرانه رفاقت کنیم، ثروتمندان طعم سیب زمینی سوخته زیر آتش را نمی‌دانند

نورگل: قلبم درد می‌کرد، یادم رفت بگویم بی‌تو تمام دردها نصیب من می‌شود

حسـین ارباب: فرقی نمی‌کند، تقویم زمسـتان یا بهار بی‌تو هیچ زمانی قشنگ نیست

لیلا ـ تبریز: عشـق یعنی اختیار بدی که نابودت کنه، ولی اعتماد کنی که این کارو نمی‌کنه

ناصر دیلمی ـ مرودشـت: مژده آمدنت قیمت جان می‌ارزد / تاری از موی تو آقا به جهان می‌ارزد

شهلا شادمانی ـ فارس: بی‌خیال است همان کسی که تمام خیال من است

امیر حسـین عظیمی راد ـ سـرپل ذهاب: سلامی به گرمـی آش وبـه داغی پیاز روش که نوشـته مرامت منو کشته!

جدول متقاطع

جدولهاز یرنظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۲۹

۱- سمیرا امیری - شیراز
۲- عصمت بهنام فر - قزوین
۳- معصومه محمدعلی - تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (م) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱					X								X				
۲								X		X							
۳			X				X				X				X		
۴						X						X					
۵	X				X				X				X				X
۶				X						X				X			
۷			X				X				X				X		
۸		X						X				X				X	
۹					X								X				
۱۰		X				X				X						X	
۱۱			X				X				X				X		
۱۲				X				X						X			
۱۳	X				X				X				X				X
۱۴						X						X					
۱۵			X				X				X				X		
۱۶								X		X							
۱۷					X								X				

افقی:

۱ـ ماده‌ای معدنی در صنعت کاغذسازی ـ پایتخت بوسنی هرزگووین ـ هر چیزی که از پشت آن چیزهای دیگر دیده شود مانند شیشه ۲ـ شبکه کامپیوتری جهانی برای تبادل اطلاعات ـ سوء قصد یا کشتار سیاسی می کند ۳ـ از ماهی‌های کنسروی ـ نشانه ـ خوشحال ـ عنوانی برای مردان ـ ضمیر داخل ۴ـ بیگانگان ـ وسایل زندگی ـ آسودگی ۵ـ بیسواد ـ طعم ـ مرده ـ هلاک شدن ۶ـ ساختمان و سازنداش ـ جمع هدیه ـ خانه‌ای از نی و چوب ـ شیرینی کرمانشاه ۷ـ چاشنی غذایی ـ مرزبان ـ نظم دادن ـ توان ـ نشان مفعول صریح ۸ـ شاکر ـ از پهلوانان مشهور شاهنامه ـ واحدی نظامی شامل سه جوخه ۹ـ سومین سیاره به جهت فاصله با خورشید ـ دلجویی کردن ـ بدون شک ۱۰ـ تکان شدید، ضربه ـ گندم از آسیاب برگشته ـ محل احرام بستن حجاج ۱۱ـ سازی ضربی ـ دورویی ـ همه دارند ـ کشور فراعنه ـ عنوانی اشرافی در انگلستان ۱۲ـ بریدن شاخه‌های زاید درخت ـ قلم نی ـ حایل میان دو چیز ـ برزن ۱۳ـ دعای زیر لب ـ نمایشنامه ـ از مشتقات شیر بریده ـ گشوده ۱۴ـ همزیستی ـ ماده اصلی بتون ـ از مرکبات ۱۵ـ جوی خون ـ ستاره سهیل ـ به خاک سپردن ـ صورت فلکی ماه فروردین ـ پیشوند سلب ۱۶ـ از بیماری‌های خونی ـ راننده کشتی ۱۷ـ فم ـ استواری ـ سرزمینی در شرق آفریقا

عمودی:

۱ـ لکنت زبان ـ زیبنده ـ از دین برگشته ۲ـ تعبیر شخص متکلم از خود ـ محل نشستن هواپیما ۳ـ هرگز نه ـ ولی ـ گوسفند ماده ـ خانه ـ نت منفی ۴ـ کفش پارچه‌ای ـ روشنی کمی دارد ـ نگهبان ۵ـ شک ـ استارت چهارپا ـ شیرینی تولد ـ از رودهای مرزی ۶ـ پول خرد یورو ـ درمان ـ کوه معروف اروپا ـ بیهوشی ۷ـ گوشت ترکی ـ جزا ـ زن ـ چین پارچه ـ تصدیق انگلیسی ۸ـ پرنده ترازو ـ سفینه ریل نورد ـ آقای عربی ۹ـ از اقیانوس‌ها ـ یاری طلبیدن ـ شادی آور ۱۰ـ تله ـ جمع قوه ـ از شهرهای معروف ایتالیا ۱۱ـ پوستین ـ خوب ـ آشتی ـ پول کشورهای کره ـ پسوند مانند و نظیر ۱۲ـ عقب، پس ـ از میوه‌های شیرین و مقوی ـ پرستاری ـ دستور حکومتی ۱۳ـ تخصیص ملک یا مال برای اموری خاص ـ تیغ گل ـ کاخ ـ رو کار ساختمان ۱۴ـ فتنه انگیزی ـ فراوان ـ میوه‌ای مربایی ۱۵ـ نرخ بازاری ـ غربال ـ نازک اندیشی، باریک بینی ـ پیشه ـ از ماه‌های زمستانی ۱۶ـ توبه کردن ـ مسئول ریل راه آهن ۱۷ـ جوانمردی ـ شهری در انگلستان ـ مقابل مواجب

حل جدولهای شماره ۳۶۲۹

موسیقی از فکر تراوش می کند و در قلب می‌نشیند ●بتهوون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نوعی نان فانتزی محلی – ماده‌ای به شدت سمی – سال – غربال – کلمه تحسین – توانا – سختی – ستوران – پسوندی است – اسکله – نیزه کوچک

غصه آور – بیماری قرن

تقویت رادیویی – یاری – بحرانی – درمانگاه – قوی جثه – راهنمایی

گناه بزرگ – دنیا – پارچه ابریشمی – شرم آور

نارنجی مایل به قرمز – دژخیم – گلی زیبا – رود آرام – فلز سرخ – بمب کثیف – علامت جمع

روزگار – خرمن ماه – همتا – هادی

گازی بی‌رنگ با بوی تند – به آخر عدد اضافه شود – مهتر صیادان – فرآورده‌ای دخانی – اهل کاشان – از آبزیان خطرناک

خط کشی مهندسی – ویران کننده – آلت موسیقی – اندوه

پول ژاپن – بخشنده – سرپوش زمستانی – مقصود – غذای ظهر – زمین بایر – رودی در جنوب

جوانمردی – محل عرضه سهام اوراق بهادار – علامت تفریق – مرتب

سبیل – حرف صریح – از ید گیرند – فرق سر – دستور – شجاع

ماه خارج – طفل بهانه گیر – جنس مونث – از توابع اردبیل – از گروه‌های خونی – تکرار حرف

داخل – از اختراعات ادیسون – از مصالح فلزی – نوعی آب و هوا

چهره – بالش – جمع فایده

سنگی گرانبها – منقار کوتاه – زمین‌ها – از جنگ‌های عصر اسلام – پیاپی شدن

یادداشت – طرف چپ

چارقد – مرض – صندلی دوچرخه

دشنام – سدی در جنوب

مخالف – از امراض روحی روانی – خالو

جدول سودوکو ۳۶۳۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

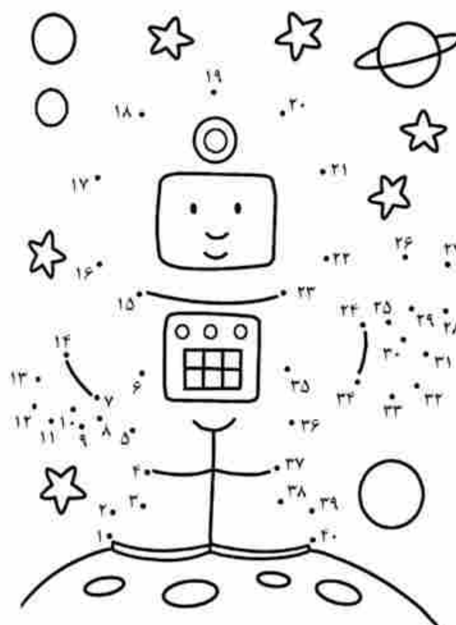
	۴			۲			۷	
۳			۷		۸			۴
		۸				۲		
	۱			۳		۶	۸	
۹	۶				۵	۳		
۸			۹	۱		۴		
	۷				۹			۳
				۷			۶	۱
۶		۵			۱		۲	

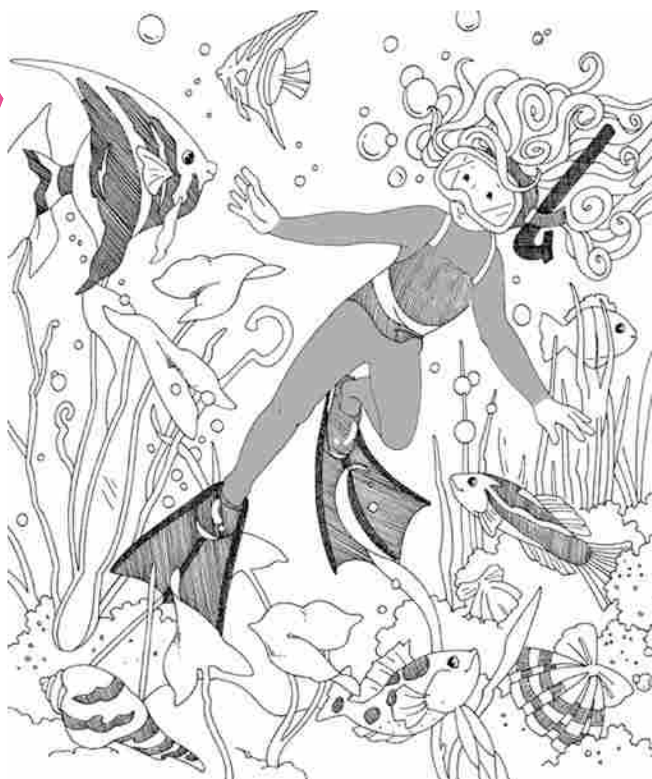
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۴۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





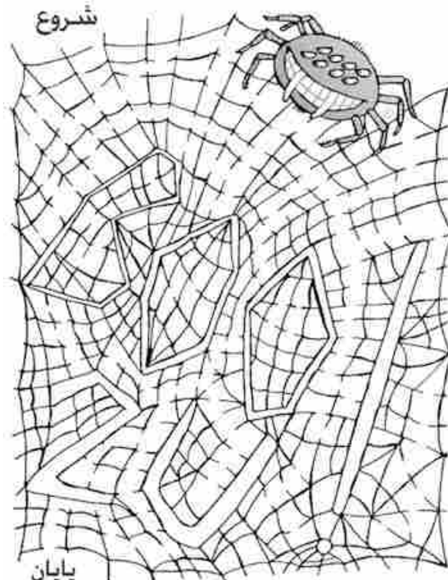


شکلهای پنهان در تصویر غواصی

این غواص در زیر آب با موجوات مختلفی روبرو شده است. اما در این تصویر زیبا ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که برای یافتن آنها کافی است شکلهایی را که به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم نگاه کرده و سپس آنها را در تصویر اصلی بیابید. چنانچه موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

مارپیچ تار عنکبوت

می خواهیم از بالای این تار به سمت پایین آن برویم ولی باید مراقب باشیم در بین راه با تار برخورد نکنیم زیرا عنکبوت بزرگی با لرزش تار متوجه حضور ما می شود پس خیلی با احتیاط حرکت کنید و راه خروج را پیدا کنید.



شش اختلاف در تصویر عملیات نجات

شما شاهد یک عملیات نجات موفق هستید اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، شش اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.



پاسخها در صفحه ۶۲

شکست سنگین

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ـ واقعاً برای خودم متاسفم. سرم رو مثل کبک کرده بودم زیر برف و اصلاً نمی‌دونستم دور و برم چی داره می‌گذره. نمی‌دونستم دخترم، دختری که اونقدر به نجابت و خانمی و درسخون بودنش بین دوست و آشنا و فامیل می‌نازیدم، داشته زیر زیرکی چه کارایی می‌کرده. آخه دختر! یعنی تو انقدر خودسر و گستاخی که بی‌اجازه مادرت به پسر مردم قول ازدواج دادی؟ تو بزرگ‌تر نداشتی که با پسر مردم قول و قرار ازدواج گذاشتی بعد اونطوری سرش بازی درآوردی؟

چشمان مادر از عصبانیت نزدیک بود از حدقه بیرون بزند. جرات نداشتم به چشم‌هایش نگاه کنم. سرم را پایین انداختم و گفتم: "من بهش قول ازدواج ندادم مادر..." مادر آنقدر عصبانی بود که کارد می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. با خشم و نفرت نگاهم کرد و گفت: "به اون پسره الدنگ قول ازدواج ندادی که نیم ساعت پیش اومد جلو در و اونطوری آبروریزی راه انداخت؟ اون الم شنگه به خاطر چی بود؟ بی‌خودی اومد سر و صدا راه انداخت؟ خوبه بودی و حرفاشو می‌شنیدی. اگه باهاش قول و قرار نذاشته بودی، چرا وقتی داشت داد و فریاد می‌کرد، رنگت شده بود عین گچ دیوار و داشتی مثل موش می‌لرزیدی؟" عرق پیشانی‌ام را پاک کردم و گفتم: "خب، من چه می‌دونستم اینطوری میشه؟ هستی دوست و همکلاسی دانشگاهم بود. یک سال پیش اومد گفت برادرم یاسر چند باری که اومده دنبال من و تو رو دیده، بهت علاقه‌مند شده. گفت مثل پسرای امروزی نیست. متین و خوش اخلاقه و سرش به کار خودش گرمه. یه مغازه خرید و فروش موبایل داره و وضع مالیش خوبه. من یاسر رو دو سه بار وقتی اومده بود دنبال خواهرش دیده بودم. پسر بدی به نظر نمی‌رسید. همون موقع می‌خواستم بهتون بگم اما شما اونقدر درگیر کار بودی که ترجیح دادم چیزی نگم و فکر تونو مشغول نکنم. واسه همین خودم کمابیش درباره‌ش تحقیق و پرس و جو کردم. از هر کی پرسیدم، گفتن پسر خوبیه. اهل کار و زندگیه. هستی مدام بهم فشار می‌آورد. می‌گفت جریان رو به مادرت بگو تا بیایم خواستگاریت. بگو بله و خیال خودت و ما رو راحت کن. من به هستی گفتم تا اینجا نظرم مساعده اما فعلاً نمی‌تونم با قطعیت جواب بدم. قرار شد چند باری در حضور هستی با یاسر حرف بزنم و ببینم وجه اشتراکی باهاش دارم یا نه. توی همون دو سه برخورد اول از طرز حرف زدن و افکار یاسر خوشم نیومد. بعدشم که خوب فکر کردم، دیدم به شغل آزاد اعتباری نیست. یه عمر بدبختی که شما کشیدی اومد جلو چشمم. وقتی بابا فوت کرد، من فقط پنج سالم بودم. اگه بابا کارمند دولت بود، باز یه آب باریکه‌ای داشت و شما برای بزرگ کردن من مجبور نبودی اینطوری با وجود پادرد و کمردرد از صبح تا شب توی کارخونه کار کنی. بعد از اینکه خوب فکرامو کردم، به هستی گفتم جوابم منفیه. گفتم به برادرت بگو ما به درد هم نمی‌خوریم. خیلی دلخور شد. گفت ما تو رو عروس خودمون می‌دونستیم. حالا من به یاسر چی بگم؟ چطور بهش بگم که تو از همون اول هم دوستش نداشتی و فقط بازیش دادی؟ بعد راهشو کشید و رفت. با خودم گفتم این جریان مثل همه خواستگاری‌های غیررسمیه که دختر، پسره رو نمی‌پسنده و بعد جواب رد میده و همه چیز تموم میشه میره پی کارش. با توجه به اینکه هستی خیلی ازم ناراحت شده بود، گفتم نهایتش باهام قهر می‌کنه و دوستیمون بهم می‌خوره. چه می‌دونستم یاسر نمیذاره این موضوع ختم بخیر بشه و میاد جلو در خونه و اون حرفا رو می‌زنه؟ اصلاً خوب شد که بهش جواب منفی دادم. مگه ندیدی چطور شاخ و شونه می‌کشید و تهدیدم می‌کرد که یک هفته بهت فرصت میدم که نظرتو عوض کنی وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی؟"

مادر همچون اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پرید. با عصبانیت به سمتم هجوم آورد و گفت: "آهان، پس فقط به خاطر جواب رد دادن تو اون پسر اومد اینجا؟ منو احمق فرض کردی دختر؟ اگه بی‌گناه بودی، چرا جواب حرفاشو ندادی؟ یک سال تموم پسر مردم رو گذاشتی سر کار. بهش قول ازدواج دادی و بدبخت رو امیدوار کردی. دو ترم پول شهریه دانشگاهت رو داده. کلی برات هدیه خریده. هربار بهت گفتم این همه مانتو و کیف و کفش رو از کجا میاری، گفتی دوستم هستی به هر بهونه برام کادو می‌خره. شهریه دانشگاهتو جور کردم گفتی نیازی نیست مامان، از دانشگاه وام گرفتم و قراره تا ترم آخر هر ماه یه مبلغی به دانشگاه بدم. جوون مردم رو حسابی دوشیدی و بعد خیلی راحت جواب منفی دادی و دک کردی!" با ناراحتی گفتم: "مامان جان! شما حرفای منو باور می‌کنی یا حرفای یاسر رو؟ خب، اون خودش دوست داشت برام خرج کنه. مگه مجبورش کرده بودم؟ چون برام هدیه خریده و شهریه‌مو داده، باید بهش جواب مثبت بدم و زنش بشم؟ اصلاً شناخت قبل از ازدواج به چه دردی می‌خوره؟ من فکر می‌کردم با یاسر می‌تونم خوشبخت بشم. فکر می‌کردم می‌تونه مرد ایده‌آلم باشه اما بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که خیلی با هم تفاوت داریم و اگه با هم ازدواج کنیم، خیلی زود زندگیمون به بن

هنوز یک ماه از زندگی مشترکمان نگذشته بود که عماد در حالیکه چشمانش کاسه خون بود، به خانه آمد و داد و فریاد راه انداخت

بست می‌خوره. بعدشم، اگه شما نگران پولایی هستین که یاسر برام خرج کرده و یا اون فکر می کنه به همین خاطر من باید زنش بشم، خب مسئله‌ای نداره که... همه هدیه‌ها و شهریه اون دو ترم رو بهش برمی گردونم. من که نمی‌تونم به خاطر این مسئله زندگیمو خراب کنم!" مادر لحظه‌ای سکوت کرد سپس سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت: "تو که همچین جریانی رو هنوز تموم نکرده بودی، چرا به "عماد" جواب مثبت دادی و گفتی باهاشون قرار بله برون بذارم؟ این پسری که من دیدم، ول کن ماجرا نیست. ندیدی چطور خط و نشون می کشید؟ من امروز با مادر عماد تماس گرفتم و قرار بله‌برون رو واسه آخر هفته گذاشتم. اگه این جریان به گوش عماد و خانواده‌اش برسه، بی‌برو و برگرد قیدت رو می‌زنن. نمی‌ترسی از اینکه این ماجرا فاش بشه و آبروت بره؟" حق با مادر بود. راستش، بابت این موضوع حسابی می‌ترسیدم. می‌ترسیدم تهدیدهای یاسر پوچ و تو خالی نباشد. او همچون ماری زخم خورده بود که می‌توانست همای سعادتی را که بر شانه‌هایم نشسته بود، بپراند. حق هم داشت. من هم اگر جای او بودم، چنین می‌کردم. از وقتی به خاطر دارم، اوضاع مالی زندگی‌مان نابسامان بود. هر چند مادر به سختی کار می‌کرد و زحمت می‌کشید، فقط می‌توانست اجاره خانه و نانی بخور و نمیر برایمان فراهم کند. بزرگتر که می‌شدم، حسرت سر و وضع و لباس پوشیدن و تفریحات دختران همسن خودم را می‌خوردم. دلم می‌خواست من هم همچون آنها باشم اما می‌دانستم توان مالی زندگی مادر آن حد نیست. با قبولی‌ام در دانشگاه آزاد شهرمان، مادر برای فراهم کردن شهریه و هزینه‌های جانبی دانشگاه سعی و تلاشش را دو برابر کرد. او همه امیدش به این بود که من درس بخوانم و به جایی برسم. با ورودم به دانشگاه و حضورم در اجتماع چیزهای زیادی از دختران همسن و سال خودم یاد گرفتم. بعضی از آنها با پسران جوان دوست می‌شدند و حسابی جیب آنها را به راههای مختلف خالی می‌کردند. هر چند اهل دوست پسر و این حرف‌ها نبودم، وقتی دوستم هستی از برادرش و علاقه و احساسی که به من داشت برایم گفت و به بهانه‌های مختلف از طرف او برایم هدیه می‌آورد، با خودم گفتم: "هر چند از شکل و قیافه یاسر خوشت نیومده و نمی‌تونی دوستش داشته باشی، فعلاً سر کارش بذار تا بعد. اون وضع مالیش خوبه. اگه یه کم برات پول خرج کنه، اتفاق خاصی نمی‌افته!" آری، اینگونه بود که به یاسر قول ازدواج دادم و به بهانه اینکه جهیزیه‌ام آماده نیست و اگر آنها به خواستگاری‌ام بیایند مادرم خودش را برای جور کردن جهیزیه‌ام تحت فشار خواهد گذاشت، یک سال برای مطرح کردن موضوع ازدواج با مادرم از یاسر وقت گرفتم. یاسر در این مدت برایم سنگ تمام گذاشت. آنقدر برایم هدیه و طلا و جواهر و لباس می‌خرید که بیشترشان را برای اینکه مادرم شک نکند، به یکی از دوستانم امانت می‌دادم. آری، بی آنکه به عواقب این بازی فکر کنم، یاسر را به ازدواج امیدوار می کردم و او که خودش را مرد زندگی من می‌دانست تا جایی که می‌توانست برایم پول خرج می کرد. یاسر با آن همه خوبی و مهربانی و علاقه‌ای که به من داشت، نمی‌توانست مرا به خود جذب کند. به همین خاطر بود که وقتی بخت به من روی آورد و عماد که پسر یک کارخانه‌دار مولتی میلیادر بود و از آشنایان شوهر خاله‌ام، به خواستگاری‌ام آمد، چند روز بعد به او جواب مثبت دادم... چشم‌هایم را بستم و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد، گفتم: "باور کن مامان، من یکی دو ماه قبل از اینکه عماد بیاد خواستگاریم با هستی حرف زده بودم و بهش گفته بودم جوابم منفیه. ولی اون دلش نیومده به یاسر چیزی بگه و گذاشته امروز بهش گفته." می‌دانستم حرفم دروغی بیش نیست. من اگر با وجود عماد و خواستگاری‌اش واقعیت را از هستی و یاسر مخفی نگه داشته بودم، به این خاطر بود که می‌خواستم تا آخرین لحظه از هدایایی که یاسر برایم می‌خرید و پول‌هایی که در اختیارم می‌گذاشت، بهره‌مند شوم. با خودم فکر می کردم هر زمان که بخواهم می‌توانم جواب منفی بدهم و یاسر بعد از شنیدن جواب منفی خودش را سبک نمی کند و راهش را می کشد و می‌رود و همه چیز تمام می‌شود. دیگر نمی‌دانستم که... چقدر ساده لوح بودم من! نگاهی به مادر انداختم. بعد از آن همه عصبانیت و جار و جنجال، دمغ و گرفته گوشه‌ای نشسته بود. در حالیکه سعی می کردم لحنم سرشار از اطمینان باشد، گفتم: "نمی‌خواد نگران باشی مامان. از هیچی هم نترس. اون نه می‌تونه اسید بپاشه روی صورتم و نه می‌تونه بلایی سر شما و من بیاره. هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه چون با قانون طرفه." سپس لبخند زدم و صورتش را بوسیدم و گفتم: "من کم تجربگی و اشتباه کردم مادر. باید از همون اول موضوع رو به شما می‌گفتم." مادر که هنوز از دستم ناراحت و عصبانی بود، رویش را برگرداند و در حالیکه به آرامی اشک می‌ریخت، به شعله‌های آتش بخاری خیره شد.

***

یاسر که خبر نامزدی‌ام را شنیده بود، توسط خواهرش برایم پیغام فرستاد که آبرویم را خواهد برد و زندگی‌ام را نابود خواهد کرد. هستی نزد همه بچه‌های دانشگاه بدگویی‌ام را کرده بود و همکلاسی‌هایم طور دیگری نگاهم می کردند و محلم نمی‌گذاشتند. من اما بی آنکه بابت حرف و

می‌ترسیدم تهدیدهای یاسر پوچ و تو خالی نباشد. او همچون ماری زخم‌خورده بود که می‌توانست همای سعادتی را که بر شانه‌هایم نشسته بود، بپراند

حدیث‌هایی که در دانشگاه پشت سرم گفته می‌شد ناراحت شوم، به عماد و خوشبختی که با او انتظارم را می‌کشید، فکر می کردم. من و عماد در یک مراسم باشکوه نامزد شدیم و عقد و عروسی ماند پس از فارغ التحصیل شدنم از دانشگاه. راستش، نگرانی لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. خدا خدا می کردم این یک ترم هم به زودی تمام شود و من و عماد زندگی‌مان را آغاز کنیم. مدام به خودم دلداری می‌دادم که "اگه یاسر می‌خواست کاری بکنه تا حالا کرده بود."

بالاخره روزها پشت سر هم گذشتند و من فارغ التحصیل شدم. خوشحال بودم از این بابت که با ازدواجمان، یاسر از من قطع امید می کند و دنبال کار خودش خواهد رفت. سر سفره عقد، پس از جاری شدن خطبه آرام در گوش عماد گفتم: "من خیلی خوشحالم. کنار تو خوشبخت‌ترین زن زمینم." دیگر نمی‌دانستم این خوشبختی دوام نخواهد آورد!

***

ـ چرا از گذشته‌ت به من چیزی نگفته بودی؟

هنوز یک ماه از زندگی مشترکمان نگذشته بود که عماد در حالیکه چشمانش کاسه خون بود به خانه آمد و داد و فریاد راه انداخت. هول برم داشته بود. یاسر گفته بود نمی گذارد آب خوش از گلویم پایین برود. گفته بود روزگارم را سیاه خواهد کرد. گفته بود کاری خواهد کرد که مرغان آسمان به حالم گریه کنند من اما هر بار به خودم گفته بودم او هیچ غلطی نمی‌تواند بکند! یاسر بالاخره زهرش را ریخت. او عکس‌هایم را با حالتی بسیار شرم‌آور و نامناسب و کاملاً حرفه‌ای مونتاژ کرد و در سایت‌های اینترنتی گذاشت. عماد می‌گفت: "یه زن باهام تماس گرفت و آدرس چند سایت رو داد و گفت چه نشسته‌ای که زنت سابقه خوبی نداره!" وقتی عکس‌ها را دیدم، نزدیک بود از ناراحتی و عصبانیت سکته کنم. یاسر بسیار ناجوانمردانه سرم را روی بدن شخصی دیگر مونتاژ کرده و اسم و فامیل واقعی‌ام را پایین عکس‌ها نوشته بود.

آری، هر چند از یاسر شکایت کردم و او دستگیر شد و تحت بازجویی قرار گرفت و محکوم شد، اما در نهایت آتش به زندگی‌ام افتاد. عماد مرا بابت اینکه ماجرای یاسر را از او مخفی نگاه داشته بودم، نبخشید و تقاضای طلاق داد و ما از هم جدا شدیم. از هیچ کس گله‌مند نیستم؛ نه از عماد، نه از یاسر و نه از هستی... چرا که خودم با اشتباهاتی که در نظرم کوچک بود، مقدمه این اشتباهات و شکست سنگین را فراهم کردم!

آدمی ساخته افکار خویش است و فردا همان خواهد شد که امروز می‌اندیشیده

● مودبی مترلینگ

گپی خواندنی با محمود عزیزی

شرایط مدیران تئاتری با من فاصله گرفته است

اگر چه نقش آفرینی‌های فراموش نشدنی محمود عزیزی در فیلم‌هایی همچون؛ "لیلی با من است" و "دختری با کفش‌های کتانی" در کنار بازی در سریال‌هایی همچون؛ "ستایش"، "روزهای زندگی"، "سفر سبز"، "رسم عاشقی" و... در شهرت و محبوبیت این هنرمند نقش بسزایی داشته، اما با این حال برای بسیاری که او را از نزدیک می‌شناسند، محمود عزیزی پیش از آنکه یک بازیگر باشد، یک کارگردان تئاتر است. گپی با وی داشتیم از خانواده تا کم کاری‌اش در تئاتر...

گفتگو: حسین سنجلی

***برای آغاز گفت‌وگو فکر می کنم خیلی‌ها مثل من، دوست داشته باشند که یک بیوگرافی از زبان خودتان بشنوند. مثلا آیا خانواده تان مخالفتی با حضور شما در هنر نداشتند؟**

**راستش آن‌ها خیلی فاصله از این قضایا داشتند. ونگاه آن‌ها اصلا به سمت مقوله هنر نبود. من یادم هست زمانی که در دوران دبیرستان درس می‌خواندم؛ یک فرصتی بود و یک معلمی داشتم که برای اینکه امکاناتی در اختیار من بگذارد و من را کمی آرام کند؛ بعضی از دانشجوهای خودش را در اختیار من گذاشت؛ برای اینکه به آن‌ها ریاضی تدریس کنم و از قِبَل او پدر یکی از دانشجوها به جای اینکه رقمی به من پرداخت کند؛وقتی از طریق همکلاسی‌ام فهمید سنتور دوست دارم او هم یک عدد سنتور به من داد. آن موقع با زحمت فراوان این سنتور را در زیر زمین مخفی کرده بودم که بعد هم لو رفت و مجبور شدم آن را مجانی بدهم به یکی از همکلاسی‌هایم که پدرش با این قضایا مشکلی نداشت. آن نگاه حتی تا سال‌ها بعد هم که توسط دیگران با خبر شدند که عکس من در مجله فیلم به چاپ رسیده هنوز حضور من در عرصه هنر برایشان روشن نشده بود.

***کدام دبیرستان درس می‌خواندید؟**

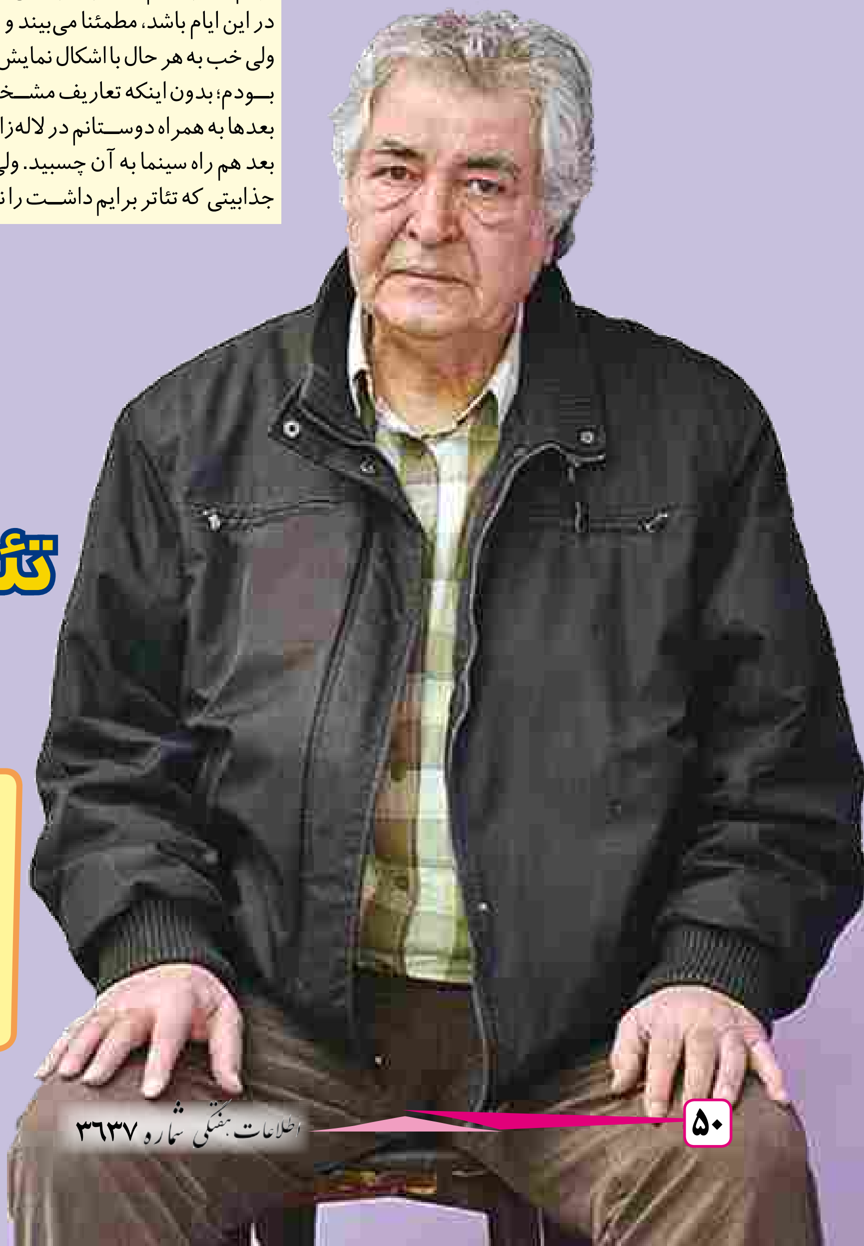
**در دبیرستان‌های متعدد درس می‌خواندم. اما آخرین آنها، دبیرستان اسکندری بود، در خیابان معین که تازه ساخته بودند البته من به دلایل عدیده‌ای چندین دبیرستان عوض کردم. و هر جایی که تازه می‌ساختند؛ پرونده‌ی من جهت انتقال به جای دیگر در دست ناظم یا فراش مدرسه بود.

***نحوه ادامه تحصیل پس از دبیرستان به چه شکل بود؟**

**البته این‌ها را قبلا هم عرض کرده‌ام که شرایط به گونه‌ای رقم خورد که با دوستان همراه خدابیامرز بیژن مفید باشیم. من در آنجا به طور مشخص احساس کردم که این جایگاه من است. زیرا در دوران به اصطلاح نوجوانی و کودکی با فضای نمایش‌های تخته حوضی و عروسکی آشنا بودم و تعزیه هم که جزو مراسمی است که هر کسی در این ایام باشد، مطمئنا می‌بیند و به آن آشناست. ولی خب به هر حال با اشکال نمایش‌های سنتی آشنا بودم؛ بدون اینکه تعاریف مشخصی از آن بدانم. بعدها به همراه دوستانم در لاله‌زار تئاتر می‌دیدم. بعد هم راه سینما به آن چسبید. ولی هیچگاه سینما، جذابیتی که تئاتر برایم داشت را نداشت. این گونه شد که وارد این گروه و ماندگار شدیم و یک روز هم این جامعه دلسردم کرد. عجیب هم اینکه احساس می کنم آن روزهایی که من حسی غریب داشتم و احساس می کردم باید از این مملکت بروم، الان هم همان احساس را دارم. یعنی الان هم دوست دارم که بروم. شاید به خاطر شرایط سنی یا به خاطر اعضای خانواده الان هستم. ولی اگر مجرد بودم و اگر جوانب بازدارنده یا نگه دارنده مثل خانواده‌ام نبود؛ نمی‌دانم که الان کجا بودم. شاید به آفریقا شاید به آمریکای جنوبی شاید به هند سفر می کردم و دقیقا همان احساسی است که در دوران جوانی نسبت به شرایط فرهنگی حاکم بر جامعه داشتم.

***یعنی موضوعی که الان آزارتان می‌دهد چیست؟**

**حالا شاید شکل‌اش متفاوت شده، ابزارش تفاوت دارد، ولی ذات مناسبات شبیه همان دوره است. یعنی باز افرادی را می‌بینیم که پشت ویترین قرار می گیرند؛ و در عوض افرادی که در پاورقی می‌مانند که شاید اگر در شرایط عادلانه‌تری قرار می گرفتند بهتر بود که آن‌ها اصلا پشت ویترین قرار بگیرند. ببینید الان یک بیماری عجیب در جامعه ما اپیدمی شده مثل طاعون یا مثل هر چیز سرایت‌پذیر دیگری همه گیر شده که همه قضاوت می کنند؛ در صورتی که این تاریخ است که باید قضاوت کند و در وهله اول منتقدین، ما نقد را از منتقدین گرفته‌ایم، خودمان راضی شده‌ایم و نظرات خودمان را در واقع ابلاغ می کنیم و در جراید نوشته



می‌شود. البته دوره‌هایی را داشتیم که یک سری روزنامه متعلق به جریاناتی بودند که آن روزنامه‌ها منعکس کننده‌ی نیازهای آن جریانات بودند. اما در حال حاضر همان روزنامه‌ها با عناوین خاصی که متعلق به گروه اجتماعی خاصی بودند هم به چشم نمی‌خورند. این از جمله اشکالاتی هست که ما در عرصه مطبوعات و مدیریت‌های فرهنگی‌مان و در تصمیم گیرنده‌هایمان می‌بینیم و از طرفی در یک جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که یک شورای عالی و انقلاب فرهنگی دارد، و این شورا مصوباتی دارد که اجرا نمی‌شود و این عجیب است. خب این‌ها نشان دهنده اینست که خواسته یا ناخواسته بازوهای اجرایی یک جاهایی ساز خودشان را می‌زنند و این در واقع بازدارنده است و مطلوب این مقطع از تاریخ معاصر ما نیست.

***جناب عزیزی شما از آن دست هنرمندانی هستید که با اینکه کارهای زیادی در تلویزیون و سینما داشتید، ولی به عقیده بسیاری نام شما بیش از هر چیز با تئاتر عجین شده، آیا عوامل بازدارنده‌ای که اشاره کردید در زمینه فاصله گرفتن شما از تئاتر هم تاثیر داشته؟**

**من فکر می‌کنم که نباید بگوییم که از تئاتر فاصله گرفته‌ام، در واقع شرایط مدیران تئاتری با من فاصله گرفته است؛ من نمی‌توانم با تئاتر فاصله بگیرم. حداقل اینست که می‌روم و تماشاگر می‌شوم. ولی اگر دقت کرده باشید فواصل بین اجراهای نمایشی که من کردم و مایلم که شما قراردادهایشان را هم بیرون آورید؛ وقتی به من گفتند که ۲۰ میلیون برای این کار می‌پردازیم همه اعضای گروه مطلع بودند که برای تولید ۲۰ میلیون داریم و برای هر تعداد در گروه آن را به گونه‌ای تقسیم می‌کردیم که حرف و حدیثی در آن نباشد. ولی شما می‌توانید مجموعه قراردادهای من را که ۳۰ هزار تومانی برای اجرای "مسلم ابن عقیل" تا آخرین آن، که در واقع برابر کمتر از فروش ما بوده است را بیرون بکشید و با سایر قراردادها مقایسه کنید. اینجاست که شما در واقع متوجه می‌شوید که علت کم کاری من در حوزه تئاتر چه بوده است. "مسلم ابن عقیل" قرار بود اولین تئاتر کامل و برگرفته از مضامین سنتی ما باشد. و درباره این تئاتر کامل در آن مقطع بحث‌هایی شده بود و قرار بود یک هماهنگی‌هایی بین وزارت فرهنگ و تعاونی‌ها شکل بگیرد به این صورت که مثلا یک تعاونی یک میلیون بدهد، وزارت ارشاد هم یک میلیون و مرکز هنرهای نمایشی هم یک میلیون پرداخت کند و سه میلیون برآورد ما بود که این تئاتر کامل را بر روی صحنه ببریم که پارتیشن‌های موسیقی و دیالوگ‌های آن نوشته شده بود. ولی خب هر چه منتظر شدیم؛ دیدیم نشد. ما مدت‌های زیادی زمان گذاشته بودیم. خب این سه میلیون داده نشد و ما ناچار شدیم شبانه برویم و بر روی کار نریشن بگذاریم و نریشن‌ها را خودم گفتم و



ما پوست کرگدنی داشتیم و ادامه دادیم و وقتی که یک چیزی در آن صداقت و دلدادگی هست تاثیرات خودش را می‌گذارد و لو جایی کسی زیرش خط نکشد

مجبور شدیم که ساختار نمایش را تغییر دهیم و به هر حال فکر می‌کنم تا اندازه‌ای اجرای این شکل از نمایش توانست بر روی جوان‌های ما و آدم‌هایی که دوست‌دار رفتن به سمت فرهنگ نمایش منطقه ما بودند تاثیر بگذارد و می‌توانیم تاثیرات آن را تا همین امروز هم ببینیم. البته در آن زمان بی‌بی‌سی هم در مورد این نمایش حرف‌هایی زد و این باعث شد که این نمایش زودتر از موعد بسته شود و دیگر به اجرا نرود و در داخل هم داشتیم افرادی که نوشته بودند این نمایش، بازی با مسلم ابن عقیل است و از این طریق سد راه استمرار این شکل برداشت از مضامین و اشکال هنرهای سنتی شدند. ولی ما پوست کرگدنی داشتیم و ادامه دادیم و وقتی که یک چیزی در آن صداقت و دلدادگی هست تاثیرات خودش را می‌گذارد ولو جایی کسی زیرش خط نکشد.

***یک سوال شاید برای خیلی‌ها پیش آمده باشد این است که چرا محمود عزیزی با اینکه در فرانسه تحصیل کرده، اما پس از بازگشت به ایران بیشتر به سمت نمایش‌هایی با تم‌های شرقی می‌رود؟**

**ببینید مثلا "شهر قصه" که شما مطرح می‌کنید در آن مقطع تاثیرات عظیمی گذاشت و در این شکل نمایش که موسیقی فولکلوریک ما و قصه‌های فولکوریک ما و زندگی روزمره شکلی از نمادهای اجتماعی ما بود خیلی تأثیر گذاشت ولی به هر حال یک جریانی بود که تاثیرات عمیقی در اشکال نمایشی دوره خودش گذاشت و البته چرایی این را شماها باید تحقیق کنید و اگر دقت کرده باشید بعد از آن است که ما خدا بیامرز علی حاتمی را می‌بینیم که به سراغ مثلا "حسن کچل" می‌رود یا به سراغ خیلی چیزهای دیگری می‌رود البته نمی‌خواهم بگویم که چه شخصی متقدم‌تر است در واقع می‌خواهم بگویم که این مقطع است و در بنیان شکل گیری ذهن من هم همانطور که خدمت‌تان عرض کردم، در این چنین شرایطی طبیعتاً نگاه ما هم به سمت نمایش‌های سنتی برمی‌گشت که در دسترس بود و در فرصت‌های مناسب می‌شد این تئاترها را دید و در واقع در فرانسه هم باز نگاه من این بود که چگونه ما می‌توانیم یک برآیند و یک داده‌هایی را استخراج کنیم که مبتنی بر یک مثلث متوازی‌الاضلاع باشد که یک رأس آن تئاتر ارسطویی، یک رأس آن تئاتر مدرن و یک راس آن هم تعزیه است. یعنی حتی موضوع رساله من این بود. و در کلاس‌هایی که در فرانسه داشتم هم به سراغ مولانا و در واقع این ترکیبات معنایی و شکلی قصه‌ها می‌رفتم و تدریس می‌کردم و دانشجوها هم خیلی لذت می‌بردند.

***دوست دارم بدانم اگر در شرایطی قرار بگیرید که سه پیشنهاد خوب از سه حوزه تئاتر، سینما و تلویزیون برای بازی به شما بشود و شما مجبور باشید فقط یکی از آنها را انتخاب کنید کدام را انتخاب می‌کنید و چرا؟**

**قطعا تئاتر. ببینید وقتی ما در جایی متولد می‌شویم دوست داریم در هر صورت به همان جا برگردیم. ما تولد شغلی‌مان در تئاتر بوده و قطعاً وقتی پرواز می‌کنیم به دور دست‌ها و به سینما یا تلویزیون می‌رویم، دوست داریم در فصل بهار بعدش به آشیانه‌ی خودمان برگردیم. این نگاه من است. فیلمسازان بزرگ سینما هر از چند گاهی به مدیر برنامه‌هایشان می‌گویند هر سال من می‌خواهم تئاتر کار کنم. این به دلیل همان تولد در عرصه تئاتر است و اینکه از آنجا بال زدن را آموخته و خودش را در فضا نشان داده است و می‌خواهد خودش را با هر کار به ساحل دیگری برساند. ■

ما باید دو چیز متضاد را با هم داشته باشیم: اصول تندرستی را رعایت کنیم و به زندگی بی‌اعتنا باشیم ● شانفور

شغل‌هایی که نباید سوژه فیلم شود!

سالهای اخیر برخی فیلم‌ها و سریال‌ها از سوی اصناف مختلف مورد انتقاد قرار گرفت. اعتراض‌هایی که بسیاری از برنامه سازان و اهالی هنر را برای ساخت آثار بعدی با محدودیت مواجه خواهد کرد. محدودیت‌هایی از جنس اعتراض تا جلوگیری از پخش و یا حتی نیمه کاره رها شدن یک فیلم و سریال! در ادامه به برخی از خطوط قرمز صنوف مختلف سرک می‌کشیم :

پرستاران

کلا از قدیم الایام فیلم ساختن در مورد پرستاران دردسر ساز بوده است. مثلا سال ۷۷ در فیلم شوکران (بهروز افخمی) بازی هدیه تهرانی در نقش پرستار کار را به جایی رساند که پرستاران در اقدامی بی‌سابقه، جلوی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی تحصن کردند و چند شب را در میدان بهارستان به صبح رساندند. پوشش تلویزیونی و روزنامه‌ای این قضیه، آتش التهاب را تندتر کرد. هر چند که این آخرین اعتراض پرستاران نبود ولی در آن ماجرا نهایتا با ریش سفیدی و برگزاری یک جلسه مشترک در حوزه هنری، قضیه فیصله پیدا کرد. شوکران نشان داد که اعتراض و شکایت رسانه ای، فروش هر فیلمی را تکان می‌دهد.

اعتراض بعدی صنف پرستاران مربوط می‌شود به سریال بچه‌های نسبتا بد؛ سرپرستار بخش جراحی بیمارستان هاشمی نژاد با اعلام اعتراض پرستاران این بیمارستان از به تصویر کشیدن دریافت رشوه توسط یک پرستار در سریال "بچه‌های نسبتاً بد"، گفت: "بخشی از این سریال پرستاری را نشان می‌دهد که تحت عنوان نرس در حالی که دوربین فیلمبرداری در دست دارد، از اتاق زایمان خارج می‌شود و به رغم امتناع اولیه در برابر تقاضای آقایی برای دیدن فیلم نوزاد تازه متولد شده، پس از دریافت رشوه قبول می‌کند، تقاضای فرد را انجام دهد!"

اعتراض به رنگ لباس پرستاران یکی دیگر از این اعتراض‌ها بود. این صنف اشتباه رسانه‌ها در به تصویر کشیدن پرستاران با لباس سفید را بی‌احترامی تلقی کرده و می‌گویند لباس رسمی پرستاران سرمه‌ای رنگ است ولی رسانه‌ها توجهی نمی‌کنند!

در سریال باغ مظفر مهران مدیری نیز سکانسی وجود داشت که شخصیت نصرالله راد ش یا همان "حیف نون" به عنوان پرستار خطاب شد. این شخصیت بلافاصله در دیالوگی گفت: "به من می‌گوید پرستار؟ من این ننگ را نمی‌پذیرم!" این جمله سبب اعتراض سریع و آتشین پرستارها به مهران مدیری شد. او که در این مجموعه علاوه بر نقش مظفر در نقش راوی نیز حضور داشت، یکی دو قسمت بعد در نقش راوی روی آنتن از مخاطبان پرستارش عذرخواهی کرد.

وکلا

هر چقدر یک شغل از موقعیت اجتماعی بهتری برخوردار باشد، اعتراض‌ها نیز شدت بیشتری می‌گیرد. در سریال اویک فرشته بود ساخته بهروز افخمی برخی وکلا نقش آقای سرابی را تحمل نکردند. سهرابی در این فیلم شیطان اصلی و نهایی فیلم بود و تاثیر زیادی هم روی مخاطبان سریال‌های رمضانی داشت.

پزشکان

تاریخ نشان داده است که فیلم سازی در مورد صنف پزشکان بیشترین دردسر را می‌تواند برای عوامل یک فیلم داشته باشد. مثلا تعدادی از پزشکان به عدم رعایت مسائل فنی پزشکی از سریال اغما سیروس مقدم شکایت کردند. حتی کار به جایی رسید که کمیسیون بهداشت مجلس هم نسبت به شخصیت پردازی پزشکان در این سریال اعتراض کرد! و سازمان نظام پرستاری کشور نیز با ارسال نامه‌ای به صداوسیما در خصوص پخش سریال اغماء نوشت: "در این سریال کوچکترین توجهی به نقش و نوع کار پرستاران نشده است، اعتراض خود را به رویه مخدوش کردن جایگاه جامعه خدوم و زحمتکش پرستاری و جبران موارد مطرح شده در این سریال از سوی عوامل تولید کننده آن اعلام می‌داریم ."

در نمونه بعدی اعتراض‌ها؛ جامعه پزشکی به سریال "حلقه سبز" حاتمی کیا واکنش نشان داد. در این فیلم یک عقب مانده ذهنی که دچار مرگ مغزی شده بود ولی روح سرگردانش دنبال کسی می گشت که قلبش را به او اهدا کند. قصه حاتمی کیا از دو جهه مورد اعتراض قرار گرفت؛ یکی اشتباهات پزشکی موجود در فیلم صدای پزشکان را درآورد و از طرف دیگر "انجمن پیوند اعضا" که مدعی بود آمار اهدای عضو پس از نمایش این سریال پایین آمده است! حاتمی کیا نهایتا مجبور شد برای پزشکان یک نامه مفصل بنویسد!

روانشناسان هم بعد از سریال ساختمان پزشکان در اعتراض به این سریال پیشتاز بودند. سریالی که در آن معتقد بودند صنف روانشناسی به سخره گرفته شده است!

اما آخرین نمونه از این اعتراضات مربوط به سریال اتاق عمل مهران مدیری است. این اعتراضات آنقدر شدید و موثر بود که قبل از اینکه سریال پخش شود، به دلیل توهین به جامعه پزشکی توقیف شد!

کارمندان اداره ثبت احوال

شوخی مهران مدیری با کارمند اداره ثبت احوال شیراز کار دستش داد. در سریال مرد هزار چهره مسعود شصتچی که کلا آدم اشتباهی بود و در موقعیت‌های اشتباهی هم قرار می‌گرفت، کارمند بایگانی اداره ثبت احوال بود. کارمندان اداره مذکور هم اعتراض کرده و شکایتشان را رسانه‌ای کردند و حتی پای دادگاه را وسط کشیده و تقاضای دو میلیارد تومان خسارت معنوی کردند! وقتی مرد دو هزار چهره سال بعد روی آنتن رفت، دیگر صحبتی از اداره ثبت احوال نشد.

قاضی و بازپرس

در سریال به کجا چنین شتابان بازپرس ویژه قتل تهران با انتقاد از اهانت به قضات گفت که حتما شکایتی تنظیم می کند. چرا؟ "چون در صحنه بازرسی از شرکت، فردی که متهم به کلاهبرداری بود با این دیالوگ که "قاضی فس فس کرد" قضاوت را در رسیدگی سریع به پرونده‌ها مورد انتقاد قرار داد و ادامه گفتگوی این مامور انتظامی با رئیس تیم عملیاتی، موارد دیگری را نیز در خصوص قضات مطرح کرد که قابل پیگیری است."

کارمند شیرخوارگاه

فیلم ساختن در مورد شیرخوارگاه هم می‌تواند حاشیه ساز شود. دزدیدن ساده و سردستی بچه از شیرخوارگاه و نمایش شرایط فرزند خواندگی، در فیلم خداحافظ بچه باعث واکنش و صدور بیانیه رسمی سازمان بهزیستی شد. البته آنها در بخش دوم، بیشتر نسبت به اطلاعات غلط مطرح شده در سریال معترض بودند. شاید از نظر اعتراض افخمی رکورد دار باشد.

پلیس‌ها

تجربه‌های متعددی در سینما و تلویزیون در مورد اعتراض نیروی انتظامی وجود دارد. یکی از این



اعتراضات مربوط به فیلم آژانس شیشه‌ای ساخته حاتمی کیا بود. تا جایی که از این فیلم شکایت شد اما یک ماه بعد این شکایت پس گرفته شد و حتی فرمانده وقت نیروی انتظامی از فیلم تقدیر کرد. بعد از این ماجراها نیروی انتظامی با تشکیل موسسه هنری جداگانه‌ای هم خودش وارد عرصه فیلمسازی شد و به این ترتیب، در برهه‌های مختلف، جلوی برخی شکایت‌ها و اعتراض‌ها را از سرمنشأ آن گرفت. نیروی انتظامی در این فیلم مدعی بود: "مامور دست و پاچلفتی نیروی انتظامی در همان آغاز فیلم، هم تفنگش را به راحتی از دست می‌داد و هم به شکل بدی روی زمین می‌خورد."

فوتبالیست‌ها

این جماعت هم خیلی از مواقع خودشان و یا در آمدشان سوژه فیلم و سریال شده است. ولی سریال پژمان ساخته سروش صحت در این زمینه پیشتاز بود. وقتی یک فوتبالیست را با همه خنگی‌ها، بی‌سوادی‌ها، توهم‌ها و اشتباهات سوژه کنید حتما به شما اعتراض خواهند کرد. حتی اگر بازیگر اصلی سریال خودش یک فوتبالیست باشد. در نهایت نیما نکیسا، خداداد عزیزی و مسئولانی چون رئیس کمیته حقوقی فدراسیون فوتبال (هوشنگ نصیرزاده) نسبت به برخی اتفاقات مطرح شده در پژمان اعتراض کردند.

بارفروشان

دبیر اتحادیه بارفروشان طی نامه‌ای به ریاست سازمان صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران به استفاده از لفظ "چاله میدان" در فیلم‌های صدا و سیما اعتراض کرد. در این نامه که بیشتر به دلیل سریال ستایش و سریال زمانه منتشر شده بود، آمده است: غرض از نوشتن این نامه اعلام احقاق حق و حقوق صنفی که به ناحق مورد اتهام و تهمت قرار گرفته و اصطلاح غلط رایجی که در گذشته در دو سریال "ستایش" و "زمانه" با عنوان (چاله میدان) در دیالوگ‌ها به کار رفته توهین به یک صنف زحمتکش و از خود گذشته می‌باشد که در ۲۴ ساعت شبانه‌روز برای رسیدن میوه و سبزیجات بدست مصرف کننده کار می کنند و از خواب خود می‌زنند تا به موقع سبزیجات و میوه مورد استفاده مردم قرار گیرد.

سردفترداران

سریال ستایش اعتراض این صنف را هم به همراه داشت. کانون سردفتران و دفتریاران نسبت به بی‌اعتنایی و بی حرمتی صورت گرفته به حیثیت و شأن دفتریاران در مجموعه تلویزیونی "ستایش" اعتراض کرد. در مجموعه تلویزیونی "ستایش" دفتریار یک دفتر اسناد رسمی با شخص ثالثی تبانی کرده و سندی برخلاف خواست موکل تنظیم می کند، این در حالی است که تابلو میز دفتریار و آرم سازمان ثبت اسناد و املاک کشور جلوی دوربین نزدیک تر شده و مورد توجه قرار می‌گیرد.

پزشکی قانونی

سریال ساختمان ۸۵ فخیم زاده نیز موجب اعتراض یک صنف دیگر در کشور شد. میزان اعتراض به سریال ساختمان ۸۵ مهدی فخیم زاده به اندازه‌ای در میان کارکنان پزشکی قانونی شدت گرفت که در نهایت رئیس این سازمان در نامه‌ای به ضرغامی از فخیم زاده و سریالش گلایه کرد! ■

بازیگران نباید لهجه داشته باشند؛ نباید غیر تهرانی باشند!

فیلم ساختن در شهرهایی غیر از تهران همیشه دردسر ساز بوده است. سریال در مسیر زاینده رود ساخته حسن فتحی؛ اعتراض‌ها به لهجه اصفهانی بازیگران، سریال را سر زبان‌ها انداخت. تا جایی که توسط تیم سازنده مجبور شدند بیانیه داده و عذرخواهی کنند! این ماجرا برای سریال‌های پایتخت سیروس مقدم هم تکرار شد. لهجه مازنی بازیگران و شخصیت‌های پر دردسر شمالی سوژه اعتراض بودند. هر چند به دلیل داستان شیرین و دوست داشتنی، حفظ شأن و نمایش محبت و سادگی شمالی‌ها در جای جای قصه، تعطیلات نوروزی و تعطیلی رسانه‌ها، اعتراضات چندان گسترده نشد ولی بد نیست بدانید که سایت‌های خبری شمالی، برخی نمایندگان استان



مازندران، جمعی از حقوقدانان مازندرانی و حتی معاون سیاسی و امنیتی وقت استانداری مازندران خواستار توقف پخش فیلم و عذرخواهی از مردم شریف مازندران شدند.

حتی این اعتراضات بُعد بین المللی نیز پیدا کرد تا جایی که کاراکتر نظیر شنبه با بازی جواد رضویان در سریال طنز چارخونه واکنش سفارت افغانستان را در پی داشت. آنها ابتدا در گفتگویی تند به رفتارهای این شخصیت و حتی نوع حرف زدنش اعتراض کردند و حتی اضافه کردند که دولت افغانستان نیز به این اتفاق واکنش نشان خواهد داد!



خون بر اسناد گنج!

"مهندس شهریاری" شماره‌ی اتاقِ معاون و دامادش، "مهندس قاسمی" را گرفت:

"آقای قاسمی؟ نیم ساعت دیگه جلسه‌ی من با نماینده‌های چینی شروع میشه ولی هنوز متن قراردادها حاضر نشده. شما که می‌دونی این جلسه واسه شرکت ما حیاتیه..." مهندس قاسمی در حرف او نشست: "آقای مهندس نگران نباشین. همین حالا میارم خدمت‌تون. داشتم متن رو چک می‌کردم که چیزی از قلم نیفتاده باشه". و قرارداد را که در شش نسخه تنظیم شده بود، به اتاق او برد. مهندس شهریاری مشغول خواندن شد. مهندس قاسمی گفت: "اگه فکر می‌کنین لازمه، منم بیام تو جلسه". مهندس شهریاری گفت: "لازم که هست ولی ساجده زنگ زد و اصرار داشت بری بهش سر بزنی... برو پیشش!"

مهندس قاسمی جوانی سی ساله و بلندپرواز بود که در شهری دوردست، در خانواده‌ای مستمند و شلوغ زاده شده بود. سال‌ها پیش خانواده و شهرش را رها کرد و به تهران آمد و سرانجام توانست مدرک خوبی بگیرد و معاونِ شرکتِ بازرگانیِ شهریاری و شرکا شود. یک سال بود که برای این که معاون این شرکت شود، دورخیز کرده بود. او می‌دانست که مهندس شهریاری پس از مرگ همسرش، به هر یک از دو دخترش بیست و چهار درصدِ سهام شرکت را بخشیده و پنجاه و دو درصدِ بقیه را برای خودش نگه‌داشته.

دختر کوچکترش "مائده" از دختر بزرگش "ساجده" باهوش‌تر و فعال‌تر بود و در شرکت، مدیرِ انبارها بود. از بچگی هم در منظم گذاشتن وسایل و پیدا کردنِ چیزهای گمشده، استعداد داشت اما ساجده، غیر از این که دختری احساسی و اهلِ شعرهای رومانتیک و جمله‌های شاعرانه بود، حال و حوصله‌ی درس خواندن هم نداشت و به زور توانسته بود دیپلم انسانی بگیرد. لذت زندگیش این بود که به دفترش گلبرگِ خشک بچسباند و برای هر گلی چیزی بنویسد. لذت دیگرش خواندن قصه‌های عاشقانه‌ی سوزناک بود. و لذتِ سومش، اخم کردن به مستخدم‌ها و زیردستانش بود. با مردها، به‌ویژه با جوانان رابطه‌ی خوبی نداشت. به آنها اخم می‌کرد و با چندش نگاهشان می‌کرد. خواهرِ کوچکش مائده کاملاً برعکس بود: خوشرو و مهربان و اجتماعی بود. حتی دوست پسری به نام "داوود" داشت که قرار بود با هم ازدواج کنند. هر وقت "داوود" به خانه‌ی آنها می‌آمد، ساجده خودش را در اتاقش حبس می‌کرد و با صدای بلند موزیک می‌گذاشت. او فقط یک بار داوود را دیده بود که آن هم گفته بود: "ایش! سیبیل داره!"

وقتی که مهندس قاسمی در تجارتخانه استخدام شد، بین همکاران و مدیران شرکت گل کرد و به‌زودی سرپرستِ بخش شد. رابطه‌ی او با مائده خیلی خوب بود و سعی می‌کرد دلش را به دست بیاورد ولی خیلی زود فهمید او نامزد دارد اما از وصلتِ با این خانواده ناامید نشد زیرا می‌دانست که مهندس شهریاری دختر دیگری به نام ساجده دارد. قاسمی منتظر فرصت بود تا با ساجده آشنا شود ولی ساجده هرگز به شرکت نمی‌آمد.

روزی مائده به چند تن از کارکنان شرکت از جمله قاسمی گفت عصر جمعه در جشن تولد پدرش شرکت کنند. و این همان فرصتی بود که قاسمی دنبالش بود. عصر جمعه لباس شیک و زیبایی پوشید و به خانه‌ی مهندس رفت. آن خانه سه طبقه حیاط داشت که در هر طبقه باغچه‌هایی با گل‌هایی ناب جلوه‌گری می‌کردند. این مهمانی را مائده برای تولد مهندس شهریاری برگزار کرده بود و می‌خواست به همه اعلام کند که قرار است با داوود نامزد شود.

پاسی پس از آغاز مهمانی و خاموش شدنِ شمع‌های کیک، مهندس شهریاری دست داوود و مائده را گرفت و اعلام کرد به‌زودی جشن بزرگی برپا خواهد شد و مائده و داوود به هم حلقه نثار خواهند کرد. مهمان‌ها دست زدند و بانگ شادی کشیدند و به آن دو تبریک‌ها گفتند. هنگامی که همه کف می‌زدند و به مائده و داوود شادباش می‌گفتند، نگاهِ تیزِ قاسمی متوجه دخترِ بزرگِ مهندس شهریاری شد: برعکسِ خواهرش چاق و بی‌قرار بود. وقتی که پدرش خبر را اعلام کرد، ساجده روی تُرُش کرد و خودش را از جمع کنار کشید و سلانه سلانه به سوی پایین‌ترین طبقه‌ی حیاط رفت. قاسمی هم خودش را از بزم کنار کشید و در پناه سایه‌ها، شتابان و بی‌صدا از ساجده جلو زد و کمین کرد. ساجده به حیاطِ پایینی رسید و روی تاب نشست و ترانه‌ای سوزناک زمزمه کرد. قاسمی یک مشت یاس چید و به سوی ساجده رفت و جمله‌ای زیبا نثار کرد. اخم‌ها و بی‌تفاوتی‌های ساجده او را از میدان بیرون نکرد و جلوش زانو زد و گفت:

"ساجده خانم! یک ساله دارم کوشش می‌کنم که توی شرکت پدرتون استخدام بشم و به مقامی برسم و بتونم شما رو از نزدیک ببینم. یک سال پیش بود که شمارو تصادفی تو خیابون دیدم و جادو شدم. دنبالتون اومدم و نشونی‌تون رو پیدا کردم و واسه این که امروز بتونم شمارو ببینم، چه‌ها که نکردم! حالا به شما حق میدم که برید به پدرتون بگید من با قصد عشق وارد شرکتشون شدم تا منو اخراج کنن و واسه همیشه به جایی دور برم و در فراق شما شعر بگم... اینم آخرین شعریه که واسه شما گفتم..." و کاغذی معطر به او داد و رفت.

کارِ قلبِ ساجده ساخته شد و کمی بعد با نگاهی درخشان به میهمانی برگشت اما به هر جا چشم گرداند، قاسمی را ندید. به نگهبانِ پارکینگ زنگ زد. آقامرتضی گفت "وقتی سویچ ماشینِ آقای مهندس رو بهش می‌دادم، چشاش پرِ اشک بود. دستاش همچین می‌لرزید که می‌ترسم خدانکرده تصادف کنه!" دهلیزهای قلب ساجده در هم کوفته شد و بُرجک‌های عقلش فروریخت و شادتر از شاپرکی فربه به جشن بازگشت.

روز بعد ساجده خودش را آراست و نزدیک ظهر به شرکتِ پدرش رفت و دفترِ گلبرگ‌هایش را به مهندس قاسمی نشان داد. چندروز بعد زندگیِ ساجده تغییر کرد. شاد و اجتماعی و خندان و مهربان شد. پدرش که می‌دانست این تغییراتِ مثبت از فیضِ وجودِ قاسمی است، به او پر و بال داد و چون دیدِ جوان باهوش و فعالی است، معاونت شرکت را به دستش سپرد. و حالا که چند ماه از آن روزها گذشته بود، قاسمی مطمئن بود که دامادِ مهندس شهریاری خواهد شد و دستِ کم بیست و چهار درصد از سهام

آن تجارتخانه‌ی بزرگ را مال خود خواهد کرد. او چنان دل ساجده را برده بود که اگر به او می‌گفت ماست سیاه است، در دفترش می‌نوشت ماست سیاه است.

چند ماه گذشت و نوروزی خرم از راه رسید. در یکی از باشگاه‌های باشکوه تهران دو جشن عروسی برگزار شد و این دو داماد خوشبخت به خانه‌ی بخت رفتند و دارای همسرهایی ثروتمند شدند. داود دانشجوی ارشد بود و هنوز کار و باری نداشت اما از خانواده‌ی مالداری بود. مهندس شهریاری در خانه‌ی قصر مانندی که داشت، دو سوییت وسیع به عروس و دامادها داد و زندگی آنها را شیرین‌تر کرد... اما روزگار سیب‌هایی دارد که وقتی آنها را می‌چرخاند، معلوم نیست کدام روی آن نصیب می‌شود.

یکی از صبح‌های تابستان بود. مهندس شهریاری سوار ماشینش شد و از خانه بیرون آمد. می‌خواست به سفری کوتاه برود و همان روز برگردد. در نیمه‌ی راه برگشت بود که حیران شد زیرا قاسمی را دید. او را سوار کرد و ماجرا را پرسید. قاسمی گفت: "یه خورده بریم جلوتر تا بهتون بگم. لطفاً حالا چیزی نپرسین. بهتون اطمینان میدم که موضوع ناراحت کننده‌ای نیست". مهندس شهریاری پرسید: "چرا دستکش دست کردی؟" قاسمی گفت: "علت این رو هم جلوتر بهتون میگم... دیگه رسیدیم. لطفاً ماشین رو نگه دارین و پیاده شیم". قاسمی، پدر زنش را لب دره برد و گفت: اون پایین رو ببینین!" و از پشت با وزنه‌ای فلزی ضربه‌ای به سر او زد. مهندس شهریاری تاشد و افتاد. قاسمی ضربه‌ی مهیبی به کمر او زد سپس پدر زنش را از دره پایین انداخت. کمی بعد ماشین را خلاص کرد و دنبال مهندس شهریاری فرستاد و در جاده راه افتاد. پس از چند متر از پیچی گذشت و وارد جنگل شد و ماشینش را که آنجا پنهان کرده بود، برداشت و شتابان به سوی تهران رفت.

پلیس هیچ سرنخی از قاتل به دست نیاورد. دخترها و دامادها و همه‌ی مظنون‌های دیگر شاهد داشتند که هنگام مرگ مهندس شهریاری در تهران بوده‌اند. پلیس حدس می‌زد که شاید مهندس برای کاری از ماشین پیاده شده و ترمز دستی را نکشیده، ناچار ماشین راه افتاده و او را پایین انداخته. قرار بود پرونده را نیمه بسته اعلام کنند تا اگر سرنخی پیدا شد، آن را به جریان بیندازند اما اتفاقی افتاد:

ده روز پس از مرگ مهندس شهریاری، مائده و شوهرش داود ناپدید شدند. آقا مرتضی، نگهبان پارکینگ و کسان دیگر، خروج آن دو را ندیده بودند. همه جای خانه را گشته بودند اما از آنها خبری و اثری

روز بعد ساجده خودش را آراست و نزدیک ظهر به شرکت پدرش رفت و دفتر گلبرگ‌هایش را به مهندس قاسمی نشان داد. چند روز بعد زندگی ساجده تغییر کرد

نبود. پس از این که همه مطمئن شدند آن دو در خانه نیستند و بی آن که دیده شوند، از خانه بیرون رفته‌اند، قاسمی که کارها را مدیریت می‌کرد، به پلیس تلفن کرد و خبر ناپدید شدن آنها را داد. کارآگاه نوبخت که در جریان پرونده‌ی کشته شدن مهندس شهریاری بود و هنوز قانع نشده بود که او چرا و چگونه کشته شده، بی‌درنگ خود را به خانه‌ی آنها رساند. ساجده پریشان بود. نگهبان و باغبان و خدمتکارها در خود فرو رفته بودند و کسی نبود تا بتواند معمای ناپدید شدن مائده و داود را رمزگشایی کند. نوبخت نخست پیش ساجده و قاسمی رفت و از آنها چیزهایی پرسید. ساجده می‌گفت دیشب سردرد داشته و آرامبخش خورده و تا ده صبح بیدار نشده. قاسمی هم می‌گفت دیشب پس از این که همسرش خوابیده، او نیز جلو تلویزیون خوابش برده. ساعت هشت صبح که بیدار می‌شود، یکی از خدمتکارها به او گفته بود که در سوییت مائده و داود باز است و کسی در آن نیست. قاسمی پرس و جویی می‌کند و می‌فهمد آنها ناپدید شده‌اند. نوبخت پرسید: "منظورتون از ناپدید شدن چیه؟" قاسمی گفت: "دیشب مائده و شوهرش اینجا بودن. اگه می‌خواستن از خونه برن بیرون، نگهبان حتماً اونا رو می‌دیده".

نوبخت به سوییت مائده و داود رفت که در طبقه‌ی دوم بود. پس از بررسی آنجا متوجه شد یکی از پنجره‌ها به پشت ساختمان باز می‌شود و آن پنجره تنها جایی است که مائده و شوهرش می‌توانسته‌اند بی آن که دیده شوند، بیرون بروند. کارآگاه سپس پشت ساختمان رفت و ردّ چرخ ماشین دید. حدس زد که ردّ چرخ نیسان باشد. از آن عکس گرفت تا آن را بیشتر بررسی کند. حدس نوبخت این بود که کسی یا کسانی مائده و همسرش را از پنجره پایین داده‌اند و با آن ماشین به جایی برده‌اند. نگهبان و بقیه‌ی خدمه‌ی آن خانه از نیسان یا ماشین دیگری خبر نداشتند. آقا مرتضی مطمئن بود که دیشب کسی از ساختمان خارج نشده. نوبخت از خانه بیرون رفت و از همسایه‌هایی که به پشت آن ساختمان اشراف داشتند، پرسش‌هایی کرد و معلوم شد دیشب نیسانی که مال شهرداری است، برای جمع کردن زباله‌ها و خار و خاشاک، از آنجا گذشته است. تحقیقات بعدی این موضوع را ثابت کرد

بنابراین حدس نوبخت که گفته بود مائده و شوهرش را با نیسان برده‌اند، باطل شد.

معمای ناپدید شدن مائده و داود ذهن نوبخت را به خود مشغول کرده بود. حدس‌هایی می‌زد اما برای ثابت کردن آنها هیچ مدرکی نداشت. آیا نگهبان با کسی، مثلاً با قاسمی همکاری کرده و مائده و داود را از ساختمان بیرون برده‌اند؟ چرا و به کجا؟ چرایش زیاد مبهم نبود زیرا انگیزه‌ی قاسمی می‌توانست این باشد که برای رسیدن به تمام سهام شرکت، نخست مهندس شهریاری را کشته سپس مائده و داود را سر به نیست کرده. نوبخت هیچ مدرکی نداشت که این اتهام را ثابت کند حتی آن قدر مدرک نداشت که قاسمی را برای چند ساعت بازداشت کند. از رفتار ساجده هم معلوم بود که چنان در شوهرش حل شده که اگر چیزی هم علیه او دیده باشد، هرگز شهادت نخواهد داد. نوبخت کوشش می‌کرد بفهمد مائده و داود را کجا برده‌اند ولی هیچ نشانه‌ای نبود تا آنها را پیدا کند. او چند بار با نگهبان و خدمتکارها و ساجده و قاسمی مصاحبه کرد ولی هر بار نتیجه گرفت که این بازجویی‌ها هیچ نتیجه‌ای ندارد زیرا همگی می‌گفتند کسی و چیز مشکوکی ندیده‌اند. نوبخت در حرف‌های آنها هیچ تناقضی پیدا نکرد. او می‌دانست که چون اتاق خدمتکارها در عقب ساختمان است، اگر هم کسی یا کسانی مائده و داود را از ساختمان خارج کرده باشند، آنها متوجه نمی‌شدند. تنها کسی که می‌توانست متوجه خروج کسی شود، آقا مرتضای نگهبان بود که او هم با اطمینان می‌گفت کسی از ساختمان خارج نشده. نوبخت حساب بانکی نگهبان و خدمتکارها را هم چک کرد ولی به حساب آنها هیچ پولی واریز نشده بود. پرونده‌ی همگی پاک بود.

دو روز پس از ناپدید شدن، نزدیک غروب بود که یکی از خدمتکارها زیر یکی از مبل‌ها کیف کوچکی پیدا کرد که مال مائده بود. آن را به قاسمی تحویل داد. قاسمی در کیف نامه‌ای تایپی پیدا کرد که مائده در آن نوشته بود "چون من و داود نمی‌توانیم مرگ پدرم را تحمل کنیم، می‌رویم و خودکشی می‌کنیم. اگر خواستید جسد ما را دفن کنید، به این آدرس بیایید". قاسمی بی‌درنگ به کارآگاه نوبخت زنگ زد و موضوع نامه را به او گفت. نوبخت خود را به خانه‌ی آنها رساند. غوغایی بود. ساجده مویه می‌کرد و بر سر و سینه می‌کوفت و روی می‌خراشید. نوبخت پیشنهاد کرد به او آرامبخش بدهند. قاسمی گفت: "دو تا آرامبخش قوی خورده". نوبخت او را به حال خود گذاشت و نامه را خواست. قاسمی کیف را به او داد. نوبخت نامه را خواند و ابرویی بالا انداخت و گفت: "نامه‌ی عجیبیه! منطقی و واقعی به نظر نمیاد. ضمناً اگه می‌خواستن شما برین جسدشون رو بردارین، چرا نامه رو جایی نذاشتن که دیده بشه. و چرا به این آدرس رفتن؟ شما اونجا رو می‌شناسین؟" قاسمی سری جنباند و گفت: "من که نمی‌شناسم. لازم هم نیست از همسرم بپرسم چون مطمئنم ایشون هم این آدرس رو نمی‌شناسن".

بقیه در صفحه ۵۷

جواب معمای هیجان ترسناک سایه‌های سرد شب

نوبخت از آخرین تماس‌های دکتر عبادی پرینت گرفت و متوجه شد از چند روز قبل تا کمی قبل از قتل، این دو نفر با هم زیاد تلفنی حرف زده‌اند. و چون به خاطر حرف راننده‌ی آمبولانس به دکتر عبادی مشکوک شده بود، نتیجه گرفت که شاید سامان دومین نفری باشد که در این جنایت دست داشته بنابراین پیش او رفت و با کمی بلوف توانست سامان را وادار به اعتراف کند. نکته فقط همین است که تلفن‌ها را سرنخ کرد و دنبال مجرم‌ها گشت و آنها را پیدا کرد. بیش از نود درصد از شما دوستان باهوش به این معما پاسخ دادید و افسوس که ۲۵۸ جایزه ندارم که به همه‌ی برندگان بدهم. برنده‌ی این هفته خانم وحیده است از اهواز با تلفن ۰۹۰۱۴۴(۰۰)۱۹

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

کاسه‌ی داغ‌تر از آش



اینجا یک نمایشگاه اتومبیل است که قلمرو پیاده‌رو خودش را تا نصفه‌های خیابان گسترش داده. آن هم خیابانی که چون دل عاشقان تنگ است. دور دیف ماشین فروشی دوبله پارک کرده و برای احتیاط و روز مبادا موتور همسایه را هم طوری گذاشته که آن طرف و این طرفش برای دو تا ماشین دیگر جا هست. از او پرسیدم: داداش حقوق شهروندی کیلو چند؟ گفت: داداش مام مثه همه کاسبیم. مگه بقاله کارتن‌های شیرشو جلو دکونش نمی‌چینه؟ خب ما ماشینامونو چیندیم جلو دکونمون. پرسیدم: سد معبر شهرداری چیزی بهتون نمیگه؟ گفت: اگه شما کاسه‌ی داغ‌تر از آش نشی، کاری‌مون ندارن. دوربینم را قایم کردم و رفتم. داد کشید: ببین! ماشین قسطی با چک کارمندی هم داریم‌ها! صد پیش میدی، باقیشم ماهی ده تومن. جرأت نکردم بگویم سیب. گفتم متشکرم!

فامیل شون تو اینترنته!



این هم یک پیاده‌رو دیگر. عرضش هم بد ک نیست. این جناب نیسان هم که فهمیده عرض خوبی دارد، طول خودش را در آن گنجانده و اهمیتی هم نمی‌دهد که گذرگاه را تنگ کرده. چرا اهمیتی نمی‌دهد؟ زیرا کسی نیست که او را باز خواست کند که آخه داداش! مگه وقتی که گواهینامه می گرفتی، بهت یاد ندادن نباید پیاده‌رو و خیابون رو با هم قاتی کنی. شاید ماه تا ماه یک موتورسوار راهنمایی رانندگی برگه‌ی جریمه به‌دست، از این راسته عبور نکند. اگر هم عبور کند و جریمه‌ای به برف پاک کن بچسباند، راننده آن را پاره می‌کند. می‌پرسم چرا؟ می گوید فامیل‌مون تو اینترنت راهنمایی رانند گیه و جریمه‌هامو پاک می‌کنه. حالا چطور می‌شود پرتقال فروش را پیدا کرد، من که به قول عزیزان ترک زبان "بیل میرم" و سیب فروش را هم گم کرده‌ام در این همه بلبشو!

موش و گربه‌ی عبید زاکانی



اینجا یک متری حریم چهار راه است. یادم هست در دفترچه‌ی راهنمایی رانندگی نوشته بود توقف در صد متری حریم چهار راه‌ها ممنوع است. فکر کنم چهار راه هاشمی جیحون تافته‌ی جدا بافته باشد که در هر چهار سویش ماشین توقف می‌کند. توقف ماشین‌ها در دو طرف این خیابان کاری کرده که فقط برای عبور یک ماشین جا می‌ماند. و چون اینجا مسیر اتوبوس هم هست، و چون دو تا هم مدرسه دارد، ببین صبح‌ها و ظهرها چه اوضاعی می‌شود. این را هم ندید بگیرید که خیلی‌ها در همین خیابان مفلوک ورود ممنوع می‌آیند. آشغال هم که لازم به گفتن نیست. دست همه سخاوتمند است و همین‌طور آشغال است که نصیب خیابان می‌شود. برای خودش تگزاسی است آن سرش ناپیدا. تا دلتان هم بخواهد، موش و گربه دارد. فقط یک عبید زاکانی کم دارد که بگوید: "اگر داری تو عقل و دانش و هوش / بیا بشنو حدیث گربه و موش". من که از روی عبید قزوینی خجالت می‌کشم که بگویم بگو سیب اینجا تهران است. شما هم نگویید! خوبیت ندارد.

آقا چاق نشو!



بگو سیب این هفته پر شده است از پیاده‌روهای تهران. یکی‌شان همین عکس است. خودتان نگاه کنید و ببینید آخر این هم شد پیاده‌رو؟ عرضش خود به خود تنگ است. این تیر چراغ برق هم آمده و آن را تنگ‌تر کرده. اگر یک بنده خدایی بالای نود کیلو باشد، تکلیف رد شدنش چیست؟ من نمی‌توانم از این پیاده‌رو انتقاد کنم چون ممکن است شهرداری گیر بدهد که چون مدتی است کفش نو نخریده‌ای، کفشت باعث فرسایش پیاده‌رو شده و باید عوارض فرسایش بدهی.

از تیر چراغ برق هم نمی‌توانم انتقاد کنم زیرا غیر از این که به قول آذری‌های عزیز "هیکلی چوخ ده"، می‌ترسم این تیر چراغ برق شاکی شود و برق خانه‌ام را قطع کند. اما چون بگو سیبم و باید انتقاد کنم، به آدم‌های بالای نود کیلو گیر می‌دهم که آخه اینم شد وضع؟ چرا این‌قدر فست‌فود می‌خورین و چاق میشین و واسه تیر برق و پیاده‌رو ها مزاحمت ایجاد می‌کنین؟ از این به بعد فقط روزی یه سیب بخورین و بگین حقوق شهروندی!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

عضلات گونه‌اش می‌لرزید، با صدایی که هیچ کس مانندش را نشنیده بود رو به من کرد و فریاد زد:

ـ نه... خاک بر سر پسر من که می‌خواد "تو" رو به مادرت بفروشه!

سهراب خواست حرفی بزند که سیلی "گودرزخان" نشست توی صورتش و فریاد زد: "دیگه آرزوی این عروسی رو باید به گور ببری!"

من شکستم و "زیباخانم" بغلم کرد و گودرزخان از اتاق زد بیرون و سهراب دنبالش دوید: "پدر باهات کار دارم... باید به من بگی چرا "نه"؟"

سهراب و پدرش توی حیاط بگومگو می‌کردند و من به یاد روزهایی افتادم که قصه این "عشق ممنوع" شروع شده بود و...

***

سرم روی شانه "زیباخانم" بود و اشک می‌ریختم و می‌گفتم "حالا شدم از اینجا رانده و از آنجا مانده... دیگه روی برگشتن پیش مامانم رو هم ندارم و..."

که در باز شد و سهراب همراه پدرش داخل آمدند. این مرتبه "گودرزخان" کمتر عصبانی بود. شاید هم دلش برای من سوخته بود! هر چه بود، سیگاری آتش زد و دودش را بلعید و با صدایی که انگار دارد ناله می‌کند، گفت: می‌دونم از دست من دلخوری دخترم... باشه... بهت میگم چرا وقتی شنیدم تو از مادرت بریدی، اینطوری دیوونه شدم! راز این قصه تلخ رو جز من و زیبا و مادرت، هیچکس نمی‌دونه. اما انگار وقتش رسیده که همه از من متنفر بشن! ماجرای من و مادرت زیاد پیچیده و طولانی نیست. من و هنگامه که دختر عمه‌ام بود، از شما دو تا جوونتر بودیم که عاشق هم شدیم، یک عشق بسیار پاک و صادقانه. خوشبختانه خانواده‌هامون نیز راضی بودند و به نظر می‌رسید همه چیز مهیای از دواجمونه، که من یک مرتبه تبدیل شدم به نامردترین عاشق دنیا... آره... همان روزها بود که با "دایی سهراب" رفیق شدم. یک بچه پولدار که یک خواهر هم داشت و من وقتی فهمیدم پدر زیبا چه ثروت عظیمی رو قراره برای دخترش بگذاره، دیگه عشق "هنگامه" یادم رفت و اگر چه به "زیبا" حقیقت رو بعد از ازدواجمون گفتم، قضیه رو از اولش به مادرت گفتم. یعنی عین حقیقت رو به هنگامه گفتم... بهش گفتم که من همیشه حسرت ثروتمند شدن رو داشتم و اگر داماد این خانواده بشم، به آرزوم می‌رسم! مادرت سکوت و فقط نگاه می‌کرد، و من با بی‌شرمی کامل بهش گفتم: "دختر عمه، اگر پدر و مادرم بفهمند که در حق تو چنین نامردی کردم، نه تنها نمی‌گذارند با زیبا ازدواج کنم که حتی منو "عاق والدین" می‌کنند و... اما هنوز حرفهام تمام نشده بود که هنگامه گفت: "باشه... نگران نباش... به همه می‌گیم با همدیگه توافق نداشتیم. یه جوری می‌گیم که کسی نفهمه تو چقدر ناجوونمردی! اما فقط یادت باشه که از امروز به بعد، دیگه نمی‌خوام ببینمت گودرز. دیگه تا روز قیامت! گودرزخان که حالا دیگر آن ابهت را نداشت، در حالی که در خودش مچاله شده بود، ادامه داد:

"مادرت سر قولش وایستاد و به هیچکس نگفت که من چه نامردی هستم. خدا رو شکر اون هم دو سال بعد با پدرت که کارمند شریفی بود، ازدواج کرد و خوشبخت هم شد، اما... اما در همه این سال‌ها، نه او و نه من، هیچ کدوم فراموش نکردیم که من چه نامردی در حق او کردم!

گودرزخان صدایش به لرزه افتاد و ادامه داد: "حالا فهمیدی چرا نمی‌خوام پسرم بر خلاف میل مادرت، دامادش بشه؟ واسه اینکه نمی‌خوام یک بار دیگه باعث تنهایی هنگامه بشم و بهش نامردی کنم!"

گودرزخان اینها را گفت و از اتاق خارج شد. زیبا خانم که قبلاً این قصه تلخ را شنیده بود، سکوت کرد. من از جا برخاستم و چمدانم را که برداشتم، سهراب خواست مرا برساند که گفتم:

ـ نه... می‌خوام تنها باشم تا کمی برای مظلومیت مادرم اشک بریزم!

بعد هم در حالی که "گودرزخان" تا دم در نگاهم می‌کرد، از آنها خداحافظی کردم. نیم ساعتی داخل یک تاکسی نشستم و اشک ریختم و تا به خانه رسیدم، پا که گذاشتم داخل آپارتمان کوچک و قدیمی‌مان، مادرم بهت‌زده نگاهم کرد. حتی یک لحظه یادش رفت که باید با من قهر باشد و خواست به استقبالم بیاید، اما زود به خودش آمد و خواست برود داخل آشپزخانه که صدایم شکست و به هق هق افتادم: "مامان وایسا... مامان گودرزخان همه چیز رو برام گفت... هم به من و هم به سهراب و هم به زیبا خانم... مامان تو چقدر مظلومی... منو ببخش مامان!"

مادرم مرا در بغل گرفت و همانطور که نوازشم می‌کرد، همه حرف‌های پدر سهراب را برایش گفتم. مادرم که برای اولین بار داشتم اشکهایش را می‌دیدم، به آرامی گفت: "بگو به ارواح خاک پدرت گودرزخان اینها را گفت؟" همان طور که اشک می‌ریختم، قسم خوردم و سپس دست مادرم را بوسیدم و... اما او برخاست و چمدانم را برداشت و گفت: "یک بار بهم گفتی نه... ولی حالا هر چی من می‌گم بگو چشم!

***

ـ آهای صاحبخونه... مهمون نمی‌خوای...؟ اومدیم که پسرتون رو برای دخترمون خواستگاری کنیم... اجازه هست؟

زیباخانم و سهراب بهتزده می‌خندیدند. زیبا خانم مادرم را بغل کرد و خوشامد گفت. گودرزخان اشک می‌ریخت و ساکت بود و من و سهراب روی ابرها قدم می‌گذاشتیم و تمام وجودمان سراسر شادی بود

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

قرار شد به آن آدرس بروند که انباری قدیمی بود در شرق تهران. در نامه مشخص نشده بود که آنها به کدام قسمت انبار رفته‌اند. نوبخت و قاسمی مشغول گشتن شدند. به اتاقی رسیدند که درش نیمه باز بود. هر دو آهسته داخل شدند. تاریک بود. نوبخت گفت: اینجا چراغ نداره؟ قاسمی گفت: "داره". و دستش را دراز کرد و کلیدی را زد و چراغ روشن شد. تهِ اتاق، مائده و داود سر در آغوشِ هم گذاشته و به خوابی ابدی رفته بودند. در پزشکی قانونی مشخص شد که قرص... "خورده‌اند. نوبخت گزارشی از کار و تحقیقات خود نوشت و قاسمی و نگهبان را به دفتر خود احضار کرد و آنها را به اتاق سرهنگ شعبانی برد. سرهنگ گفت: "بهت تبریک میگم که معمای این پرونده رو حل کردی. به نظر میاد این زن و شوهر خودکشی کردن فقط نمی‌دونم چرا پرونده‌ی مرگ مهندس شهریاری رو هم کنار این پرونده گذاشتی". نوبخت گفت: چون مرگ مهندس شهریاری حادثه نبود و کسی که مائده و داود رو کشته، قاتل مهندسه". سرهنگ شعبانی گفت: "چی گفتی؟ مگه مائده و داود خودکشی نکردن؟" نوبخت گفت: "نه قربان! آقای قاسمی و نگهبان ساختمان که هر دوشون اینجا هستن، با همکاریِ هم این سه نفر رو کشتن. و البته مدرکی دارم که ثابت می‌کنه نقشه رو قاسمی کشیده و نگهبان هم کمکش کرده تا وقتی که جسدها رو از ساختمون خارج می‌کنه، شهادت بده که اون شب کسی از ساختمون بیرون نرفته". نگهبان گفت: "به خدا من بی‌تقصیرم. آقای قاسمی گفت دو تا گونی از ساختمون خارج می‌کنه و من نباید کنجکاو باشم توی اون گونی‌ها چیه و بعداً هم نباید بگم چیزی از ساختمون بیرون رفته. بعد شم دویست میلیون تومن سکه‌ی طلا بهم داد".

قاسمی گفت: "این حرفا مزخرفه! تهمته! آقای کارآگاه نوبخت! اگه اتهاماتی رو که به من زدین، ثابت نکنین، وکیلم از شما شکایت می‌کنه و بهتون قول میدم غیر از غرامتی که مجبور میشین به من بدین، جواز کارتون رو لغو می‌کنن". کارآگاه گفت: "لطفاً عصبی نشین! من تا مدرک نداشته باشم، شما رو این طور قاطعانه متهم نمی‌کنم". سرهنگ شعبانی گفت: "پس لطفاً زودتر مدرکتو رو کن چون دلم نمی‌خواد وکیل آقای قاسمی جواز کارت رو لغو کنه!" نوبخت گفت: "..."

هوش آزمایی

نوبت شما خوانندگان باهوش است که بگویید مدرک نوبخت چه بود و از کجا مطمئن شد که قاسمی قاتلِ مائده و داود است. اشتباه قاسمی چه بود. لطفاً پاسخ خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۰۴۹ اسمس کنید. نام خود تان و شهر تان را هم بنویسید. ده روز برای پاسخ فرصت دارید.

گفتگو: علی کیانی موحد
عکس: محبوبه خلجی
با سپاس ویژه از حمیدرضا حکیم زاده

گفتگوی تفصیلی با بهروز رهبری فرد

جواد خیابانی می‌خواست من را به استقلال ببرد

در آخرین روزهای پاییز بود که میزبان بهروز رهبری فرد بودیم. بهروز بسیار صریح و رک است اما هیچگاه فکر نمی کردم گفتگوی ما به سمت جنجال کشیده شود. وی در این گفت‌وگو حرفهایی به زبان آورد که بسیاری از آنها برای اولین بار بیان شده. از داستان جدایی مهدی‌هاشمی نسب از پرسپولیس تا قهر خودش از تیم ملی... از دسته گلهای معروفش سر تمرین تا حال این روزهایش و برگزاری کنسرت...

شنیده‌ام که کنسرت برگزار می کنید؟!

بله! زمانی که دوستان ما بازیگر نقش اول فیلم و سریال می‌شوند، من هم کنسرت برگزار می کنم.

چرا دوستان فوتبالیست بعد از پایان فوتبال هر کاری انجام می‌دهند تا دوباره مطرح شوند...

فکر می کنم آنها در فوتبال اسم و رسمی آنچنانی نداشتند و می‌خواهند از راههای دیگر برای خودشان اسم و رسمی دست و پا کنند. اما یکسری فوتبالیست همیشه ستاره بودند و خواهند ماند. به عنوان مثال احمدرضا عابدزاده. در مراسم مرحوم مرتضی پاشایی در بهشت زهرا شرکت کرده بود و وقتی احمد وارد شد، بخش عظیمی از جمعیت سراغ عابدزاده رفتند. اما عده‌ای هم اینطور نیستند!

یکی از آن ستاره‌ها هم علی انصاریان بود که زودتر سمت بازیگری رفت...

که خیلی هم بی‌استعداد بود! آرشیو بازی علی انصاریان هست و خیلی آماتور بود.

با هم مشکلی دارید که این مدل راجع به علی انصاریان حرف می‌زنید؟!

نه! علی جزء دوستان خیلی خوب من است اما من واقعیتها را می گویم. پژمان جمشیدی نشان داد که استعداد بازیگری داشت.

البته خود شما هم در پژمان حضور داشتید...

سروش صحت و آقای چگینی جزء دوستان خوب من هستند و از من تقاضا کردند که در پژمان حضور داشته باشم و من هم روی آنها را زمین نزدم. به نظرم مردم هم بازی من را پسندیدند و بازخورد مثبتی از این نقش گرفتم. جالب آنکه من خیلی هم روی دیالوگ جلو نمی‌رفتم. یعنی بیشتر به صورت بداهه همه این حرفها و کارها پیش می آمد و سروش هم خیلی راضی بود.

زمانی که فوتبال را کنار گذاشتید، به مربیگری مشغول شدید چرا زود آنرا کنار گذاشتی؟!

به نظرم در بازه زمانی نامناسبی سمت مربیگری رفتم. من کمک فرهاد کاظمی در تیم استیل آذین بودم. تیم در دسته اول بود و برای صعود به لیگ برتر باید تیم را آماده می کردیم اما اتفاق‌هایی در مسابقات لیگ یک دیدم که به عنوان یک فوتبالیست شگفت زده شدم! در لیگ یک متوجه شدم که فوتبال ورزش نیست بلکه زد و بند و جادوگری و خرید تیم و بازیکن حریف و... آن را آلوده کرده است.

دقیقا در لیگ یک چه خبر بود؟!

هنوز هم خبرهای زیادی در لیگ یک هست! من دنبال پست گرفتن نیستم و به همین دلیل راحت صحبت می کنم. تیم ما بازیکن حریف را خرید، داور را خرید، کنار زمین دعا چال کردیم و به تدارکاتمان گفتیم که درون دروازه حریف قضای حاجت کند تا طلسم دروازه شان بشکند! من به چشم خودم دیدم که در هتل استقلال به یک داور اندازه صد میلیون تومان، دلار دادند تا بازی آخر را در بیاورد! باید بگویم که چنین چیزی نبوده است؟! نمی توانم صحبت نکنم. دروازه‌بان تیم... را خریدیم، توپ به سمت چپ می‌زدیم، سمت راست شیرجه می‌زد. یا مدافعی را خریدیم که دقیقه ده اخراج شد تا تیمش ده نفره شود و ما راحت بازی را ببریم. خدا هم به وقتش یقه تیم ما را گرفت. تیم محله ما هم می‌توانست سپاهان نوین را ببرد اما در لحظه آخر شکست خوردیم و صعود نکردیم.

پس تیم شما جادو گر هم داشت...

یک روز کمک مربی تیم دور زمین قسمتهایی را می کند و چیزی درون آن چال می کرد. گفتم چه کار می کنی؟! گفت به من این دعاها را دادند تا دور زمین چال کنم تا تیم نتیجه بگیرد! گفتم الان جن هم سراغمان می آید! ببینید فوتبال به کجا رسیده که با این شرایط تیم به لیگ برتر می‌خواهد صعود کند.

مشکلات شما با دایی از کجا بوجود آمد؟!

(بدون هیچ معطلی و به سرعت) زبان هم را نمی‌فهمیدیم! (با خنده همان دیالوگ را تکرار می کند) یعنی من نمی‌دانم او چه می گوید و او هم حرف من را متوجه نمی‌شود! اعتقاد من این است که علی دایی برای مربیگری ساخته نشده است. علی دایی ارتباط با کسی برقرار نمی کند و هیچ موقع دنبال دوست نیست! به قولی رفیق باز نیست، برعکس من! علی دایی خصوصیات اخلاقی خاصی داشت و نمی‌خواست با کسی دوست باشد. در آن زمان با هم دعوا نداشتیم اما صمیمی هم نبودیم.

شما کفتر بازی می کنید؟! چون علی دایی به این علاقه شما بسیار انتقاد کرده بود...

کفتر را دوست دارم چون به نظر من وفای کفتر از خیلی‌ها بیشتر است! وقتی دونه به وی می‌دهی، تا زمانی که زنده است به تو وفادار است اما در فوتبال دوست صمیمی‌ات به خاطر پول تو را به دوزار می‌فروشد.

چرا در پرسپولیس هر پیشکسوتی بعد از بازنشستگی ادعای مربیگری دارد؟

به دلیل اینکه هیچ مربی در پرسپولیس به موفقیت آنچنانی دست نیافته و به همین خاطر هر کسی دوست دارد مربیگری در این تیم را تست کند. افشین پیروانی با حمید استیلی در بازه زمانی خوبی این پست را قبول نکردند و دیدید که چه زود از تیم پس زده شدند. یحیی هم داشت نتیجه می گرفت که برخی دوستان اجازه کار به وی را ندادند! به نظرم یحیی دو سال بعد بهترین گزینه مربیگری تیم است. به همین دلیل به خودم می گویم نتایجی که افشین می گرفت را من هم می گرفتم. یک شال گردن هم می‌اندازم و می‌شوم مربی!

شما چرا با همه مخالف هستید؟!

نه! اینگونه هم نیست.

چرا، دقیقا همینگونه هست! در هیچ مصاحبه‌ای ندیدم که با کسی موافق باشید

یک سری از دوستان من دنبال منافع و سیصد هزار تومان حقوق آقای رویانیان بودند و چشمشان را روی هر چیزی می بستند. من اینگونه نبوده و نیستم پس چرا ساکت باشم؟! الان حمید درخشان عده‌ای پیشکسوت به عنوان مربی انتخاب کرده و من از وی انتقادی ندارم. من فنی از فردی انتقاد نکرده و نخواهم کرد! قیف چیدن را همه ما می توانیم انجام دهیم! بهترین حرف را رضا شاهرودی زد. به وی گفتند اگر علی دایی از شما کمک بخواهد، به وی کمک می کنید؟! گفت علی دایی از کمکهایش کمک نمی‌خواهد، از من کمک بخواهد! حرف من فقط این بوده و هست.

یک روز رویانیان با من تماس گرفت که در

پرسپولیس دنبال چه پستی هستی؟! سر مربی امیدها خوب است یا قائم مقام من شدن؟! گفتم چطور؟! گفت به خاطر انتقادهایت. حتما دنبال پست هستی که اینقدر انتقاد می کنی! گفتم شما باید بروید! این همه تصادف و گره خوردن در چهارراه است، چرا به سراغ کار خودتان نمی روید؟! چرا من از امیر عابدینی یا کاشانی انتقاد نمی کنم؟! به خاطر اینکه نتیجه گرفتند، کارنامه شان مشخص بوده و کار کرده اند. اما تاسیس دانشگاه به چه درد پرسپولیس می خورد؟! صد دانشگاه و خرید شش هواپیما اندازه یک قهرمانی هم ارزش ندارد! ایشان آخر سر با شصت میلیارد بدهی از تیم رفت! امروز هم که می گوید من به فوتبال کاری ندارم!

شرایط این روزهای پرسپولیس چگونه است؟!

خیلی بحرانی! اوضاع تیم اصلا خوب نیست. از زمان خودم مثال بزنم. در اصفهان به ذوب آهن شش گل زدیم اما از ما انتقاد می کردند چقدر بد بازی کردید و باید بیشتر می زدید! در آزادی ایران جوان بوشهر را ده بر صفر بردیم و انتقاد شنیدیم. پرسپولیس را مردم به آن صورت دوست دارند. اگر استقلال را هم در دربی بردیم، به خاطر احساسی بازی کردن بود و بازی بار فنی نداشت. نکته دیگر اینکه چرا تیم پرسپولیس در ابتدای فصل یارگیری مناسبی نکرد؟! مطمئن باشید بازیکنی که در جای دیگر دو میلیارد بگیرد، حاضر است با نصف قیمت برای پرسپولیس بازی کند. جواب این سوال را باید علی دایی بدهد. چرا تیم تنها یک دفاع چپ و راست در ابتدای فصل داشت؟! یعنی یارگیری نامناسب علی دایی در ابتدای فصل باعث نتیجه نگرفتن شده است.

حمید درخشان این روزها چه کاری باید انجام دهد؟

دعا! مگر حمید درخشان با این نفرات چه کاری می تواند انجام دهد؟! باید چند بازیکن خیلی خوب خارجی پیدا شود که این اتفاق هم نمی افتد! جالب اینکه پرسپولیس در دفاع مشکل دارد اما بازیکن مهاجم می خرند!

کمی خاطره بازی کنیم. شنیدم در دربی اول از ترس نمی خواستید وارد زمین شوید.

آن زمان ۲۲ سالم بود و تازه از تیم فتح به پرسپولیس آمده بودم. صد و بیست هزار تماشاگر در استادیوم آزادی منتظر شروع بازی بودند. در بازیهای قبلیمان پنجاه هزار نفر می آمدند اما این جمعیت ترسناک بود. من پس از بیست بازی در دربی، در بازی بیست و یک باز هم پایم می لرزید. امروز شرایط معمولی تر شده اما آن زمان اوضاع متفاوت بود.

چه شد از فتح به پرسپولیس آمدید؟!

فرشاد پیوس با مربی ما خیلی دوست بود و زمانی که تمرین نداشت، سر تمرین ما حاضر می شد و با ما تمرین می کرد. آن زمان هنگام تعطیل بودن تمرینات بازیکن به فرحزاد نمی رفت که قلیان بکشد، سر تمرین تیمهای دیگر حاضر می شد. مربی مان به من گفت که فرشاد پیوس می خواهد تو را به پرسپولیس ببرد! گفتم سر کارم گذاشتی؟! من کجا و پرسپولیس کجا؟! گفت نه، جدی می خواد تو رو ببره! قضیه را به شوخی گرفتم تا اینکه آقا فرشاد با من صحبت کرد. مسابقات جام رمضان آن زمان با بازیکنان اصلی در دوازده هزار نفری آزادی به صورت سالنی برگزار می شد. فرشاد پیوس به من گفت که به دوازده هزار نفری بیا و با آقای عابدینی صحبت کن. به ورزشگاه رفتم و دیدم حمید درخشان، ناصر محمدخانی و خیلی از بزرگان دیگر در رختکن هستند. افرادی که آرزو داشتم از نزدیک با آنها ملاقات کنم. سراغ آقای عابدینی رفتم و گفت رهبری فرد تویی؟! فردا برو هیات فوتبال و قرارداد ببند. گفتم به این سرعت؟! گفت بله، فرشاد کاپیتان تیمه و هر کسی رو تایید کنه، مورد تایید من هم هست.

به نظر اولین روز تمرین خیلی سخت بود، درست است؟!

ساکم روی کولم بود و با برادرم به ورزشگاه راه آهن رفتیم. نزدیک دو سه هزار نفر در ورزشگاه حضور داشتند. فکر کردم اشتباه آمدم. برادرم از یک نفر پرسید



اینجا چه خبره؟! گفت تمرین پرسپولیسه! جمعیت را که دیدم به برادرم گفتم من رفتم خونه! گفت قرارداد بستی و نمی تونی بزنی زیرش. با کلی خجالت نزدیک زمین رفتم. جرات نداشتم جلوی آنهمه اسطوره لباس عوض کنم! شاید باور نکنید اما به دستشویی رفتم و آنجا لباس تمرین پوشیدم! آقا فرشاد من را به داخل زمین برد و به بقیه معرفی کرد. اصلا یادم نمی آید در آن تمرین چه اتفاقی افتاد. خیلی استرس داشتم.

مبلغ قراردادت چقدر بود؟!

هشتصد هزار تومان برای دریافت رضایتنامه به فتح باید می دادم. وسایل خانه مان را فروختیم تا پول رضایتنامه جور شد و من توانستم با پرسپولیس قرارداد ببندم. یعنی شروع کار من با منفی هشتصد هزار تومان بود! امروز یک میلیارد پول رضایتنامه می گیرد، یک میلیارد به خاطر قشنگی اش و پانصد میلیون هم برای بازی کردنش!

چه اتفاقی برای انگشتت افتاده است؟! (یکی از بندهای انگشتش کنده شده)

سال ۶۶ با برادرم به زمین خاکی رفته بودیم. انگشتری هم دستم بود. خواستم تور را روی دروازه بیندازم که دستم به تیرک گیر کرد و بند انگشتم کنده شد!

زمانی که مهدی هاشمی نسب به استقلال رفت، شما هم از استقلال پیشنهاد داشتید. شنیدم بیست میلیون هم از مهدی به شما بیشتر می دادند. چرا همراه او به استقلال نرفتید؟!

شرایط مهدی را مشاهده کردم. من با آن شرایط نمی توانستم کنار بیایم. از در خانه که خارج می شد فحش می خورد تا به تمرین می رسید. هنوز هم برخی مواقع فحش می خورد! یکبار به خانه شان رفتم و داشتیم حرف می زدیم که شیشه خانه پایین آمد. حسابی ترسیدم و گفتم خانه تان جن دارد! گفت جن کجا بود؟! مردم با آجر هر روز شیشه خونه رو می شکونن! مهدی خیلی اذیت شد.

یعنی فقط به خاطر اذیتها نرفتید؟! عرق به پیراهن وجود نداشت؟!

چرا، عرق به پیراهن و تعصب بود. از سوی دیگر با رفتن مهدی به استقلال طرفداران خیلی اذیت شدند. به همین دلیل اصلا دلم نمی آمد که بخواهم طرفداران را با رفتنم از پرسپولیس بیشتر اذیت کنم.

چه فردی واسطه انتقال شما به استقلال بود؟! شنیده ام آدم مشهوری بوده...

تا به حال درباره این قضیه صحبت نکرده ام اما برای شما باز گو می کنم. جواد خیابانی! خیلی با من تماس گرفت که با استقلالیها صحبت کرده ام که به آنجا بروی. شما دو تا حسابی هماهنگ هستین و حیفه که کنار هم نباشین. از این حرفها خیلی به من زد اما من زیر بار این حرفها نرفتم. مهدی هم به استقلال نمی خواست برود.

واقعا؟!

بله! علی پروین مهدی را نمی خواست! فتح الله زاده زرنگی کرد که توانست مهدی را بخرد و گرنه مهدی استقلال برو نبود! علی پروین گفت مهدی شوخی می کنه و جو تیم را به هم زده! من در جلساتشان حضور داشتم. عابدینی خیلی اصرار کرد که مهدی را نگه داریم اما یکبار علی آقا آب پاکی را روی دست عابدینی ریخت و گفت حتی اگه مارادونا هم باشه نمی خواهمش. اینها را با گوش خودم شنیده ام. زمانی است که شما پیشنهاد از تیم رقیب دارید و وسوسه می شوید اما جریان مهدی آن چیزی نبود که فتح الله زاده می گفت. مهدی را از پرسپولیس بیرون کردند و وی از سر لج به استقلال رفت. وی هنوز هم عاشق پرسپولیس هست. پدرش می گفت ما خونمان هم قرمز است. اما یک سری دوستان اینگونه نبودند. مثلا علی انصاریان. مگر وی را از پرسپولیس بیرون انداخته بودند که به استقلال رفت؟! امروز که از استقلال به پرسپولیس رفتن و برگشتن خیلی سخت و مهم نیست.

لطفا ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل

قرارداد شما در سال ۸۱ منتشر شد که سقف قرارداد را داشتید و ۳۱ میلیون دریافت می‌کردید...

آخرین رقم قرارداد من ۱۳ میلیون تومان است که مدارکش را هم دارم. در تمام این سیزده سالی که برای پرسپولیس بازی کردم، مجموع قراردادهای من به پنجاه میلیون تومان هم نمی‌رسد! تا سال ۷۹ که قرارداد من سفید بود.

در این قرارداد سفید، مبلغی نوشته نمی‌شد؟! پولی دریافت می‌کردید؟!

جیبمان را هم می‌زدند. مثلا عابدینی می‌گفت که این فصل ۲ میلیون تومان بهت پول می‌دهیم. فصل تمام می‌شد و از پول خبری نبود! یکبار با مهدی هاشمی نسب سراغ عابدینی رفتیم که یا رضایتنامه بده یا پولمان را. عابدینی شروع می‌کرد به صحبت کردن و آنقدر حرف می‌زد که دلمان برایش می‌سوخت و آخر سر می‌گفتیم ده هزار تومانی ته جیبمان پول هست، می‌خواهی آنرا هم بهت بدیم؟! شرایط ما در پرسپولیس اینگونه بود. ما به دنبال پول نبودیم و البته پول زیادی هم نبود. مثلا اگر بازی با استقلال را می‌بردیم، به ما یک سکه می‌دادند. از فوتبالیستهای امروزی نمی‌خواهم انتقاد کنم اما بهتر است آنقدر که به پول فکر می‌کنند، به فوتبالشان هم فکر کنند. به طور حتم موفقتر خواهند شد.

از پاداش هم خبری نبود؟!

با یک مثال این قضیه را برایتان تشریح می‌کنم. اولین دوره لیگ برتر کار قهرمانی به روز آخر رسید که استقلال در بازی آخر باخت و ما هم در آزادی حریف را بردیم و قهرمان لیگ برتر شدیم. با خوشحالی به رختکن رفتیم و مشغول جشن بودیم که علی آقا وارد شد. فکر کردیم الان می‌خواهد به ما تبریک بگوید اما همه چیز برعکس شد. گفت فلان فلان شده‌ها (فحش‌هایی که نمی‌توانم برایتان بیان کنم) الان باید قهرمان می‌شدید؟! تیم شما باید چهار هفته پیش قهرمان لیگ می‌شد. خاک تو سرتون با این قهرمانیتون، اصلا این قهرمانی رو نمی‌خوام! هفت هشت تاتون رو که نمی‌خوام، سه چهار نفری رو هم که می‌خوام بهشون زنگ می‌زنیم. برید خونه‌تون که حال و حوصله ندارم! این بود پاداش قهرمانی در لیگ برتر! امروز یک بازی برنده می‌شوند، ۲۰۶ می‌خواهند!



درآمد آن زمان شما از کجا بود؟!

هیچ کجا! هر روز با مهدی هاشمی نسب بودم. ظهر به مهدی می‌گفتم چقدر پول داری؟ می‌گفت پونصد تومن. من هم ته جیبم هزار تومان بود. یک نان بربری و پنیر و نوشابه می‌خریدیم و به عنوان ناهار آنرا می‌خوردیم و بعد هم که باید برای تمرین می‌رفتیم. مهدی وقتی به استقلال رفت موجودی حسابش سی هزار تومان بود. اصلا فکر هم نمی‌کردیم که تیم را ول کنیم و به تیمهایی برویم که پول می‌دهند. سپاهان و سایپا آن زمان خوب پول می‌دادند اما ما در بند این حرفها نبودیم.

زمانی که مهدی به استقلال رفت و صد میلیون تومان قرارداد بست، من از پرسپولیس چهار میلیون تومان گرفتم! آن زمان هم پول بود اما نه در استقلال و پرسپولیس. هنوز هم نمی‌دانم فتح‌الله زاده آن زمان جیب چه کسی را زده بود که توانسته بود مهدی را بخرد! عابدینی هم با ترانسفر بازیکنان خرج تیم را درمی‌آورد. درباره آخرین قراردادم هم بگویم که از ۱۳ میلیون، هنوز ۹ میلیونش نقد نشده و از باشگاه طلب دارم! سال ۸۶ که با پرسپولیس قرارداد را تمدید کردم، یک خانه را قولنامه کردم و روی مبلغ قراردادم خیلی حساب کرده بودم اما به لطف آقای انصاری فر پولی به ما داده نشد و مجبور شدم خانه را پس بدهم!

و داستان رفتن شما از پرسپولیس چه بود؟!

(با خنده) من را از باشگاه بیرون انداختند! غمخوار مدیر عامل پرسپولیس شد و گفت علی آقا را می‌خواهیم رد کنیم. بگوویچ سرمربی پرسپولیس شد. با علی آقا صحبت کردم و گفت اشکال نداره. من، علی انصاریان، حمید استیلی، افشین پیروانی، داوود فنایی، رضا شاهرودی و حامد کاویانپور و بهنام ابولقاسمپور به علی آقا گفتیم اگر شما در تیم نباشید، ما هم نیستیم. افشین پیروانی ظهر با علی آقا ناهار می‌خورد و شب با غمخوار شام! افشین و حمید استیلی به پرسپولیس باز گشتند و ما هم از تیم رفتیم. نزدیک ده بار با هم جلسه داشتیم و گفت تو سیم خاردار تیم هستی، کاپیتان تیمی، گول اینها رو نخور، با علی پروین چی کار داری؟! گفتم نه، یا علی آقا یا اینکه من هم نیستم! مرام گذاشتم و به علی آقا گفتم که حالا که تیم ندارم چی کار کنم؟! گفت با آجرلو صحبت کردم که به پاس بری. من و بهنام به پاس رفتیم. علی انصاریان هم نیم فصل بیرون بود که به سایپا رفت. مهدی هاشمی نسب هم در پاس به من ملحق شد. به نظرم کار حرفه‌ای را استیلی و پیروانی کردند و ما اشتباه کردیم. خیلی احساسی برخورد کردیم و واقعا کار اشتباهی کردیم. آن سال قهرمان شدیم و با پاس قرار بود به آسیا برویم که سردار آجرلو با من تماس گرفت که علی آقا به پرسپولیس برگشته و چون تو امانت علی پروین پیش من بودی، الان به پرسپولیس باید برگردی. من هم به پرسپولیس باز گشتم.

برای من جای تعجب است که پشت کی روش صحبت نکرده‌اید...

کی روش مربی کارنامه دار و معتبری است، مگر می‌شود از وی انتقاد کرد؟ فردی که سرمربی رئال مادرید می‌شود و دستیار فرگوسن بوده، پس حتما آدم معتبری است. اگر مشکلی وجود دارد، از فوتبال ماست نه از وی. او باهوش بود که قوچان نژاد و دژآگه را به تیم ملی آورد و گرنه با بازیکنان داخلی به هیچ وجه موفق نمی‌شدیم. باید خیلی خوشحال باشیم که وی سرمربی تیم ملی است.

لقب کاستاکورتا از کجا آمد؟

کاستاکورتا را دیده‌اید؟! خیلی شبیه من است، حتی خودش را مثل من درست می‌کند! به همین دلیل تماشاگران به من لقب بهروز کاستاکورتا را دادند. رضا شاهرودی هم که مالدینی بود. پرسپولیس و میلان آن زمان یکی بودند!

شما از دوستان نزدیک مرتضی پاشایی بودید.

بله، اجازه بدهید درباره وی کمی صحبت کنم. با دو آلبوم شما نمی‌توانید محبوبیت خاصی کسب کنید. به طور حتم چیزهای دیگری باید در وجودت باشد که مردم دوستت داشته باشند. مردم او را به خاطر آلبومهایش دوست نداشتند بلکه به خاطر رفتارش با مردم وی را دوست داشتند. خواننده‌های فراوانی داریم که از وی بسیار معروفتر هستند اما مرتضی به جز معروفیت، محبوب بود. در کیش که کنسرت برگزار می‌کردم، سه شب هم مرتضی پاشایی را دعوت کردم. دوستان دیگر از هتل خارج می‌شدند، کنسرت را اجرا می‌کردند، به هتل باز می‌گشتند و می‌خوابیدند اما مرتضی به این صورت نبود. ساعت دو یا سه که کنسرت تمام می‌شد به هتل باز می‌گشت و تا صبح در لابی می‌نشست و با مردم حرف می‌زد، عکس یادگاری می‌انداخت و به طرفدارانش امضا می‌داد. اینها دلایل محبوبیت وی بود. مردم را دوست داشت و مردم هم او را دوست داشتند. یاد در کنسرت دو آهنگ بیشتر از بقیه خواننده‌ها اجرا می‌کرد. مرتضی در موسیقی ما ماند گار شد اما کاش سالیان سال دیگر هم زندگی می‌کرد. ورزشکاران هم باید مثل مرتضی باشند، دنبال محبوبیت باشند نه شهرت. اینکه دنبال عکس روی جلد باشید و مصاحبه تان تیتر یک باشد و... به چه دردی می‌خورد وقتی فوتبال را کنار می‌گذارید و دیگر کسی شما را نمی‌شناسد؟!

و به عنوان سوال آخر درباره این اسمها نظر بدهید.

علی پروین: سلطان

حمید استیلی: دوست

حمید درخشان: مایکل جکسون! (پوستش را کشیده، موهاش را کاشته، شلوارک در بازار می‌پوشد، خوب مایکل جکسونه دیگه!)

حبیب کاشانی: مدیر واقعی.

علی انصاریان: کاش حسود نبود

مهدی هاشمی نسب: یاغی

فرزاد مجیدی: باعث چهار ماه محرومیت من

علی دایی: الگو

رویانیان: سرهنگ بازنشسته

بابک جهانبخش: خدای احساس

حواشی دیدار ایران و بحرین

تیم ملی فوتبال کشورمان در اولین بازی خود در مسابقات جام ملتهای آسیا توانست با نتیجه دو بر صفر بر بحرین غلبه کند. این بازی با حواشی همراه بود که باهم آنرا مرور می کنیم.

حدود ۲۷ هزار تماشاگر از نزدیک در ورزشگاه ۳۰ هزار نفری ملبورن بازی تیم‌های ایران و بحرین را نظاره کردند که در این بین حدود دو هزار تماشاگر استرالیایی، ۲۵ هزار تماشاگر ایرانی و حدود ۵۰ تماشاگر بحرینی حضور داشتند.

مسئولان تیم ملی فوتبال ایران شامل خراطی، خانبان، حمیثی به همراه هاشم بیگ زاده، مدافع مصدوم تیم ملی و محسن معتمد کیا مدیر رسانه‌ای تیم ملی فوتبال ایران در طبقه پایین استقرار یافته و رئیس فدراسیون فوتبال علی کفاشیان در جایگاه ویژه قرار داشت.

در حالی که تماشاگران ایرانی از سازماندهی مناسبی در هنگام تشویق برخوردار نبودند و هر قسمت ورزشگاه به گونه‌ای خاص در حال تشویق بازیکنان بودند با این حال اشکان دژاگه بیش از سایر بازیکنان مورد تشویق قرار گرفت و عمده شعار ورزشگاه تشویق "ایران ایران" بود.

احسان حاج صفی به علت توجه نکردن به پرچم کمک داور و باز کردن دروازه بحرین با کارت زرد جریمه شد. جواد نکونام نیز به علت خطای مداوم بحرینی‌ها به داور اعتراض کرد .

تیم ملی ایران در نیمه اول دو گل به ثمر رساند که هر دوی آنها آفساید اعلام شد. علاوه بر این هنگام حملات تیم ملی بحرین تماشاگران آنها را هو می‌کردند .

کی روش و آقاجانیان به دلیل کم دقتی بازیکنان در دادن پاس‌های آخر از دست آنها عصبانی بودند .

بازیکنان ذخیره تیم ملی فوتبال ایران پس از سوت پایان نیمه اول به درون زمین آمدند و با بازیکنان اصلی به خوشحالی پرداختند. بازیکنان ذخیره تیم ملی فوتبال بحرین نیز بین دو نیمه به رختکن نرفتند.

برنامه بازیکنان ایران با دستور کی روش مشخصا روی پاس‌های عمقی





بود که بار دیگر در نیمه دوم هم پاس دژاگه به شجاعی آفساید اعلام شد. این در حالی بود که این توپ به قوچان نژاد رسید و او دروازه خالی را گل کرد اما این سومین گل آفساید ایران بود.

در لحظه‌ای از نیمه دوم علیرضا حقیقی و بازیکن بحرین وارد درگیری لفظی شدند و این در حالی بود که این صحنه به دلیل تنه به تنه شدن دو بازیکن اتفاق افتاد. پس از این صحنه تماشاگران به شدت حقیقی را تشویق کردند.

پس از گل دوم تیم ملی فوتبال ایران حلقه شادی بازیکنان ایران تشکیل شد و از این گل کارلوس کی روش، سرمربی پرتغالی تیم ملی ایران بیشتر از بقیه خوشحال بود.

در حالی که به نظر می رسد کمتر از سه هزار صندلی خالی در ورزشگاه وجود دارد و اعلام شده بود که گنجایش ورزشگاه ملبورن ۳۰ هزار نفری است، اما از سوی سخنگوی امی پارک عنوان شد که حدود ۱۷ هزار و ۲۱۲ نفر در ورزشگاه حضور دارند.

اوسیانو، دستیار کارلوس کی روش در نیمه دوم به کنار زمین آمد. او به سردار آزمون که در نیمه دوم به میدان رفته بود و در بین مدافعان بحرین قرار داشت، تاکید می کرد که به جلو برود تا خط دفاع تیم ملی بحرین را عقب نگه دارد.

کی روش در دقایق پایانی بازی به دلیل اینکه داور سوت پایان دیدار را نمی‌زد به او اعتراض کرد .

بازیکنان ایران پس از پایان بازی به سمت تماشاگران رفتند و خوشحالی خود را با آنها تقسیم کردند.

هیچ کس به خودخواهی نرسید، مگر آن را در خود جستجو کند

مهمترین کرسی ورزشی بین المللی ایران قربانی اختلافات رضازاده

آنچه سه شنبه‌ای که گذشت در قطر رخ داد پایانی بود بر بیش از ۵ سال تلاش فدراسیون حسین رضازاده برای گرفتن مهمترین کرسی اجرایی ورزش ایران در نهادهای بین المللی ورزش دنیا. حالا دیگر علی مرادی نه تنها دبیر کل که صاحب کرسی آسیایی نیست تا حسین رضازاده که خود تا هفته دیگر قربانی قانون دوشغله‌ها می‌شود و باید از فدراسیون برود، شادمانه بگوید توانسته به خواست **تاماش** آیان علی مرادی را از کرسی اجرایی‌اش پایین بکشد. علی مرادی قهرمان پیشین وزنه برداری آسیا که تحول در وزنه برداری ایران از دوره مدیریت او آغاز شد، سالهاست که پنجه در پنجه پدرخوانده وزنه برداری دنیا یعنی تاماش آیان انداخته است. او در همه این سال‌ها سعی می کرد تا مانع از باجدهی وزنه برداری ایران به مافیای جهانی وزنه برداری دنیا شود اما مقابله با این جریان عواقب سنگینی هم به همراه داشت. اتفاقات کلی که ناگهان به نام ورزشکاران ایرانی در می آمد و... حسین رضازاده اما همیشه مشی خلاف جهتی داشته و همیشه سعی کرده با فدراسیون جهانی در یک مسیر باشد. او در همه این سالها سعی داشته اختلافاتش با مرادی را هم نمایان کند. عدم حمایت فدراسیون ایران از مرادی سرانجام اثربخش شد و ایران مهمترین کرسی اجرایی‌اش در ورزش آسیا را هم از دست داد و حالا دیگر هیچ سمت اجرایی مهمی در ورزش دنیا ندارد!



ونگر: در نوجوانی سیگار می‌فروختم

به تازگی وویژک شزنی، دروازه‌بان آرسنال، به دلیل سیگار کشیدن از سوی این باشگاه ۲۵۵۰۰ یورو جریمه شد. این ماجرا پس از آن بود که ویدئویی از سیگار کشیدن ونگر روی نیمکت موناکو منتشر شد و اکنون او فاش کرد که سیگار، در زندگی‌اش نقش زیادی داشته است! او به خبرنگاران گفت: "من با کار در یک کافه بزرگ شدم. در آنجا نمی توانستیم به خاطر دود سیگار، پنجره را ببینیم. من در جوانی سیگار هم می‌فروختم. در آن زمان باید در خدمت سربازی حضور پیدا می کردیم. حقوق ما را سیگار پرداخت می کردند. در اطراف من سیگاری‌های زیادی بودند و من خودم به عنوان یک مربی جوان سیگار می کشیدم. یک روز تلویزیون فرانسه من را در حال سیگار کشیدن روی نیمکت نشان داد. فکر نمی کردم خودم باشم. یادم می آید در همان زمان، مارچلو لیپی در تمام طول بازی روی نیمکت سیگار می کشید. من هم به خاطر استرس بازی‌ها سیگار می کشیدم." ونگر همچنین در پاسخ به این سوال که آیا سیگار کشیدن، کار خوبی برای فوتبالیست‌هاست، گفت: "مطمئنم که فوتبالیست‌های بزرگی هستند که سیگار می کشند. اما آنها الگوی خوبی نیستند. بستگی دارد که چقدر سیگار بکشید. بهتر از همه نکشیدن است. این یک موضوع شخصی است که می خواهید الگو باشید یا نه اما در نهایت، کاری که هواداران از شما می خواهند این است که در زمین خوب بازی کنید."



اینشتین

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽**همسر عزیزم، نجمه جان،** با آمدنت در زندگی‌ام معنی عشق را فهمیدم، با تمام وجود دوستت دارم. سالروز جشن ازدواجمان را با تقدیم سبدی از بهترین گلهای بهشتی تبریک می گویم **حسین آمال پژوه از حسن آباد**

✽**دوست گرامی آقای جواد تردست،** درخشش بی‌نظیر فرزند برومندتان آقا محمدعلی در مسابقات تنیس شهرستان و کسب مقام اول این مسابقات را به شما تبریک می گویم **محمود جعفری**

✽**دانش آموز درسخوان و بااخلاق آقای محمدعلی تردست،** کسب مقام اول مسابقات تنیس شهرستان کوهبنان را به شما تبریک می گوییم

جمعی از دانش آموزان مدرسه ابوریحان

✽**آقا نصیر همسر عزیزم،** دوستت دارم به اندازه تمام عالم، عزیزم ۲۴ دی بیست و هشتمین سالروز تولدت مبارک **همسرت صدیقه نعمت نژاد ـ آبادان**

✽**همسر عزیزم، مژگان،** تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن تو به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، ورق خوردن نهمین برگ سبز زندگیمان را به تو تبریک می گویم

رضا پیشوا ـ تهران

✽**مریم جان، دختر نازنینم،** آهنگ صدایت با به دنیا آمدنت زیباترین ترانه زندگیمان و نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدنمان است، تولدت مبارک

پدر و مادرت علی و طوبا ایزدی

✽**مادر عزیزتر از جانم،** گل را به عزیز می‌دهم، محبت را به مهربانی، لایق تو چیست مادر که هم عزیزی و هم مهربان، دوستت داریم تولدت مبارک

دخترت زهرا و نوه‌ات سیده نیلوفر موسوی ـ قزوین

✽**عباس عزیزم،** تنها خداوند می‌داند که چقدر دوستت دارم، تنها خواستن در دنیا سلامتی و خوشحالی توست، روز تولدت قشنگ‌ترین روز در زندگی من است ۲۹ دی تولدت مبارک **همسفر زندگیت نازنین آبنوس ـ تهران**

✽**دختر گلم، پرناز جان،** ۲۲ دی روز عشق و نشاط، زیباترین روز جمع خانواده، با قلبی پاک و بی‌ریا و با عشقی به وسعت دنیا می گوییم تولدت مبارک

پدر و مادرت علی و فریبا حیدری و برادرت امیرمهدی و همسرت اسماعیل قاسمی ـ تهران

✽**همسر عزیزم، ناهید جان،** آرزوی سربلندی و موفقیت شما را در تمام مراحل زندگی دارم، تولدت مبارک مهربانم **همسرت آرمان و دخترمان رانک ـ تهران**

✽**سرکار خانم ابوالقاسمی** مدیریت مدرسه راهنمایی فاطمه زهرای نشتارود از شما به خاطر برقراری آرامش تحصیلی برای فرزندانمان کمال تشکر را داریم

فرشاد غلامی ـ مسئول انجمن اولیای مدرسه ـ تنکابن

✽**پسر گلم، الیا جان،** بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگ‌ترین روزم، روز شکفتنت تولدت مبارک **مادرت راحله مرادی ـ اراک**

✽**علی جان،** ۲۶ دی یازدهمین سالروز میلادت مبارک

پدر و مادرت بهرام و زهرا معصومی و خواهرت هلیا ـ تهران

✽**آقایان جعفر امیری و مهدی جوزا و مرتضی هاشمپور،** زحمات شما را در واحد حسابداری اداره آموزش و پرورش کوهبنان ارج می‌نهیم و برای شما آرزوی توفیق داریم **جمعی از فرهنگیان**

✽**محمد یاسین،** شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند تو نیست ۲۸ دی هفتمین سالروز تولدت مبارک **مادرت جماگل و پدرت محمود سارلی ـ گنبد**

✽**شراره خانم، خاله مهربان،** قدم نورسیده‌تان (سورنا کوچولو) به شما و شوهر خاله مهربان مبارک **خواهرزاده‌ات نسیم سرابی ـ ابهر**

✽**عروس مهربانم، نجمه عزیز،** وجودت باعث شور و شعف عشق در زندگیمان شد. زندگیت در کنار پسرم حسین همیشه پر شور و شادی باد. سالروز ازدواجتان را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم **بابا سعید و مامان اشرف از رباط کریم**

✽**آقا جعفر همسر مهربان،** ۲۶ دی بیست و هشتمین سالروز میلادت مبارک دوستت دارم همیشه **همسرت رخساره رادفر ـ لوشان**

✽**همسر عزیزم،** روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامش‌بخش روح و روان کسی می‌شوی که با تو دنیا برایش زیباتر است دوست دارم عزیزم **همسرت قاسم اسلامی ـ تهران**

✽**ابوالفضل جان،** زیباترین آهنگ برای ما تپش قلب توست و زیباترین روز برای ما، روز تولد تو ۲۹ دی سالروز تولدت گلباران

پدر و مادرت علیرضا و مریم طاهری ـ شهرضا

✽**آقا پرویز، همسر عزیزم،** دوستت دارم و به اندازه تمام خوبی‌ها و مهر و محبت‌هایت تو را می‌ستایم، مهربانم ۲۷ دی تولدت مبارک

همسرت معصومه رازی ـ گنبد

✽**فرشاد گلم، پسر نازم،** خدای بزرگ را بی‌نهایت شکر می کنم که چنین پسری مهربان به ما عطا کرد، پسر خوبم ۲۷ دی سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت محمد و نیکی محمدزاده ـ اسلامشهر

✽**برادر عزیزم، آقا جمال،** خنده‌هایت و مهربانی‌ات همیشه در جمع خانواده مثل عطر گل محمدی می‌طراود، مهربانم دوستت دارم

خواهرت سمیرا یاوری ـ شیراز

✽**پدر و مادر مهربانم،** دوستتان می‌دارم، ای فرشته‌های آسمانی دستان مهربانتان را می‌بوسم و از خداوند بزرگ سلامتی شما را آرزومندم

دخترتان محبوبه فلاح ـ رشت

✽**اسماعیل جان،** بهانه قشنگ من برای زندگی، نگاهت از محبت و دوست داشتن می‌گوید، اما بودنت گویا بهشت من است، دوستت دارم ۲۴ دی تولدت مبارک

همسرت لیلا کریمی ـ زرین شهر اصفهان

✽**محسن جان، برادر عزیزم،** ۲۶ دی بیست و یکمین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۱ شاخه گل سرخ جشن می‌گیریم، دوستت داریم

برادرت مصیب و خواهرت ریحانه ایمانی ـ رباط کریم

✽**نادر جان،** آسمان را دوست دارم که آفتابش بر آرزوهایت بتابد و بارانش برای شستن غم‌های تو باشد ۲۵ دی سالروز تولدت مبارک

همسرت فرزانه زرانی ـ و پسرمان ابوالفضل بابایی

✽**مهدی جان، همسر عزیزم،** حقارت واژه را وقتی دیدم که نتوانست مهربانی‌ات را توصیف کند دوستت داریم ۳۰ دی تولدت مبارک

همسرت زهرا جوراب دوزها و دخترمان سیده نیلوفر ـ قزوین

✽**نادر جان،** در دفتر عشقم زنده نگاه داشتم یاد تو را، از خدا می طلبم زندگی شاد تو را، تولدت مبارک **غزاله قاسمی ـ مارلیک**

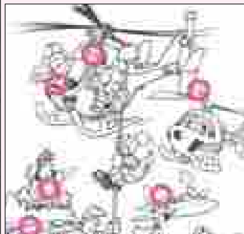
پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر غواصی



شش اختلاف در تصویر عملیات نجات



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

در گیر و دار مساله‌ای شده‌اید که معتقدید از نوع وجنس فکری شما نیست. اما بهتر است خیلی سخت نگیرید زیرا یک درخت تنومند باید ریشه‌ای تنومند داشته باشد، در غیر این صورت برگ‌ها و شاخه‌ها ریختنی هستند. پیرامون کاری که برای کسی انجام داده‌اید هم دلتان آرام و شاد باشد چون شما به دستی که در مقابلتان دراز شده بود یاری رساندید و باقی حتی اگر دروغ هم باشد که اینگونه نیست، شما آسوده خاطر هستید و این ارزشش بالاست.

اردیبهشت

سکوت نکنید! هر چه در دل دارید را به زبان بیاورید، اما در شاخ و برگ دادن به حواشی حرف‌ها آرام بگیرید، منظورم حرف‌هایی هست که گفتن آنها با مطرح نشدنشان هیچ تفاوتی نمی کند بالعکس مشکل آفرین هم خواهد شد. در مورد بخش دوم هم توصیه می کنم آنچه را که قلبتان گواهی می‌دهد درست است، انجام دهید ولی بدانید که گذشت، مهربانی و انتقام به همان سادگی که به‌وجود می آیند، از بین هم می روند و امیدوارم کاری نکنید که شما و اطرافیانتان را نگران کند.

خرداد

در تلاش هستید تا دو نگرانی عمده ذهنی تان را رفع کنید، اما هیچ از خود پرسیده‌اید که پس چه زمانی می‌خواهید زندگی کنید؟ یا اینکه حداقل سهمی از این آرامش را برای خودتان هم قایل هستید یا نه؟ اما اگر از من نظر بخواهید، توصیه می کنم تصمیم‌های مهم را با در نظر گرفتن شرایط حال و آینده انجام دهید و به قولی به هیچ وجه حال و گذشته را با هم قیاس نکنید که خیلی از پرسش‌ها بی‌پاسخ می‌مانند. در مورد آنچه که به دلتان افتاده هم امیدوارم بهترین عملکرد خود را به نمایش بگذارید و اجازه ندهید که هزینه و عملکرد با یکدیگر قیاس شوند که این کار را مشکل می کند.

تیر

بپذیرید که امروز فرصت بیشتری دارید و اصلاً این شرایط با گذشته قابل قیاس نیست، هر چند که اگر از فرصت‌ها سود نبرید زیاد و کم بودنشان هیچ دردی را دوا نمی کند. در مورد آغاز دوباره عملکرد گذشته‌تان هم می‌خواهم آب پاکی را روی دستتان بریزم و بگویم که جز مهربانی و لطف هیچ چیزی بازگشت پذیر نیست، آن هم بسته به شرایطی است که خودتان بهتر می‌دانید چگونه است. پس امیدوارم مسیری را که پیش گرفته‌اید ابتدا بشناسید و سپس قدم برای تغییرش بردارید که کار ساده اما مهم است.

مرداد

خوشحالم که پذیرفته‌اید شرایط کاملاً متفاوت‌تر از قبل شده و هر چند که در بخش رفتارتان زیاد موثر و ملموس نباشد به مرور مسایل جدید جای خودشان را پیدا خواهند کرد.

در ضمن توصیه می کنم خودتان شرایط را به گونه‌ای پیش ببرید که آرامش اطرافیان هم حفظ شود و بعد به گونه‌ای نشود که بگویند اگر چنین یا چنان بود خیلی وضع فرق می کرد. هر چند که امیدوارم به دنبال آزمایش و خطای مسایل جدید نباشید که هر تازگی به همراه خود عوامل مثبت و منفی جدید می آورد.

شهریور

خوب می‌دانم که فردی عاقل، باهوش و حسابگر هستید و به سادگی نمی‌شود سر شما را کلاه گذاشت، اما شما هم بدانید در شرایط جدید که در گیر تغییر و تبدیل شده‌اید نباید از اطرافتان بخصوص مواردی که می‌اندیشید خیلی تغییر نکرده غافل نشوید که خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید با پلک بر هم زدنی همه چیز متفاوت خواهد شد. البته توکل به حضرت حق دارید و این بسیار برایتان راهگشا بوده و خواهد بود و خوشحالم که می‌بینم انسان شکرگزاری هستید، اما زمان به سرعت می گذرد.

مهر

می گویید خیلی مراقبت کرده‌اید و قصد دارید نشان دهید که می‌توانید خیلی بهتر از اینها هم باشید و این شدنی است، اگر موقع هر کاری تنها حواستان به همان کار باشد که بزرگترین نقطه ضعف شما در مواردی فقط بی توجهی است، در حالی که وقتی توجه دارید همه چیز بر وفق مراد حرکت می کند. در ضمن در مورد طرح رویایی که در ذهن می‌پرورانید هم امیدوارم دقت کنید چون همین حالا هم خیلی از چیزهایی که انتظارش را قبلاً داشته‌اید، دارید و امیدوارم به قول‌هایی که داده‌اید پایبند باشید.

آبان

این درست است که از هر چه بگریزید به سویتان می آید، اما اگر دقت کنید، شما از این همه عشق و لطف خداوند که نگریخته‌اید اما می‌بینید شما را در بر گرفته و همه چیز دارد فریاد می‌زند که هوایتان را دارند. پس امیدوارم بیهوده بیقراری نکنید و نگذارید موج اندوه هر کاری را که دلش می‌خواهد انجام دهد و آن وقت شما خودتان را تنهاترین موجود روی زمین ببینید. لبخند بزنید، شاد باشید و البته با همین روحیه زیبا گره‌های مختلف را باز کنید و اجازه بدهید که شما برای زندگی شرایط تعیین کنید نه زندگی برای شما.

آذر

هیچ یادتان می آید روزهایی را که می گفتید دیگران چه اشتباهات عجیبی می کنند و اگر شرایط برای شما فراهم شود، چنین می کنید و چنان می‌شوید. امروز هم همان روزهایی هست که می گفتید. پس امیدوارم وظیفه خودتان را دقیق و حساب شده انجام دهید و نگذارید این گونه برداشت شود که شما از مسئولیت خودتان می گریزید و در مقابل انتظار دارید دیگری تمام مسئولیتش را تمام و کمال انجام دهد. چون شما فرد زرنگی هستید و در این شرایط موفقیت یعنی حفظ شرایط موجود و افزایش کیفیت آن نه از دست دادنش.

دی

وقتی می گویید همه چیز روی سرتان آوار شده متوجه منظورتان نمی‌شوم؟ مگر می‌شود شمایی که وظیفه‌تان را خوب می‌دانید کارتان را تمام و کمال پیش ببرید و آنگاه چنین حسی شما را احاطه کند. در حالی که خوب می‌دانید شما از همنوعان خود بسیار پیش هستید و همین چیزهایی که می گویید آوار شده هم تنها لطف حضرت دوست هستند و بس. چون وقتی بپذیرید که سختی‌ها محبت‌های الهی هستند و انسان پشت درهای بسته به فکر ساختن کلید می‌افتد دیگر قفلی در مقابلتان پیدا نخواهد ماند.

بهمن

امروز بیشتر ذهن شما را مساله‌ای گرفته که خودتان پاسخ آن را خوب می‌دانید، اما گویی انتظار دارید که کسی از بیرون پاسخ آن را برایتان بازگو کند. البته می‌پذیرم که این شرایط شیرین‌تر است اما شما هم بپذیرید که هر حرکتی آغازش سخت است و وقتی به روال افتاد دیگر خیالتان می‌تواند آسوده باشد. در مورد مشکلی هم که جسم برای شما مهیا کرده امیدوارم سخت گیر نباشید چون همین حالا عواملی به شما آرامش می‌بخشند که در صورت نبود یکی از آنها نمی‌توانستید خودتان را اینچنین شاد بیابید.

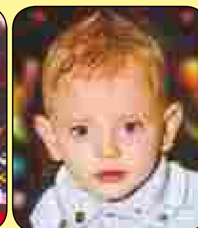
اسفند

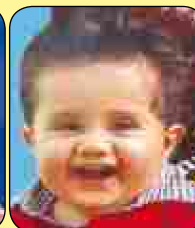
حس‌های شما هنرهای شما هستند و این را خودتان هم خوب می‌دانید که اگر خداوند این چنین به شما محبت نمی کرد، شرایط بسیار متفاوت‌تر بود. پیرامون شرایط عادی زندگی شما هم باید بگویم که اگر کائنات هم به یاری‌تان می‌آمدند به طبع نباید تغییر اساسی در آن ایجاد می‌شد. چون میوه با وجود داشتن شیرینی، سلامتی و سود بسیار، برای شاخه‌ای که آن را مهیا کرده است جز رنج و زحمت چیز دیگر ندارد و تازه اگر بتواند خود را به سلامت به دست انسانی صالح برساند، آن گاه وظیفه‌اش انجام شده. پس امیدوارم آرام بگیرید و صبور باشید تا...

هر چه پاسخ بیشتری برای محرکها داشته باشی، نیرومندتری

● دکتر هرمز انصاری

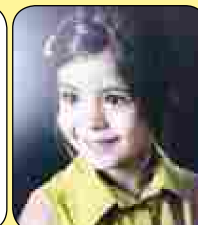
شکوفه‌های زندگی

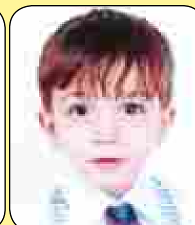

بنیامین افشاری


شاهین حبیبی


مریم نوروزی

در چشم تو کتاب زندگی را می‌خوانم و هربار که مژه‌های تو
به‌هم می‌خورد یک صفحه از این زندگی را برای من ورق می‌زند
۲۹ دی ماه سالروز یکی شدنمان را به تو
زهرای عزیز تبریک می‌گوییم
از طرف سعید


پارمیدا نور کرمی


ارمیا قجر


درسا ملاح


محدثه صدقیانی


آرش حمیدی


امیرحسین حمیدی


پارسا صادق‌زاده

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

مرحوم مادرم جان داشت!

فاطمه ساوجی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، خراسان شمالی

دو سال است که مادرم به رحمت حق رفته. مدام خواب می‌بینم جای قبرش عوض شده و روی گور معتمدان و سادات بزرگوار شهر است. معمولاً روی سنگ گور یکی از آنها دراز کشیده و جان دارد اما خوشحال نیست. دیشب هم خواب دیدم در گورستان بودم. داشتم سنگ گور مادرم را می‌شستم. باد آمد و خاک روی گورها را پوشاند اما گور مادرم را زیاد نپوشاند. خاک‌ها را پاک کردم. بعد دیدم مادرم روی سنگ گور است. برای اولین بار مرا در آغوش گرفت و خیلی خوشحال بود. مرا بوسید. بیدار شدم.

تعبیر: مادر عزیز شما با بیماری مرحوم شده و هفته‌های آخر از ایشان پرستاری می‌کرده‌اید. معمولاً وقتی عزیزی در چنین حالتی می‌میرد، کسی که از او پرستاری می‌کرده، احساس دلتنگی بیشتری می‌کند حتی گاه به خودش می‌گوید کاش باهاش بیشتر مهربون بودم در حالی که مهربانی‌هایش کم نبوده اما این حس، گاهی در خواب‌هایش او را آزار می‌دهد و در خواب شما به این شکل نمایان شده که مادرتان ناراحت بوده. ولی پس از دو سال، سرانجام خوشحالی او را می‌بینید و شما را هم بغل می‌کند. و این یعنی روح شما که افسرده و آزرده بوده، دارد ترمیم می‌شود. شما گفتید دو سال است دارید اشک می‌ریزید. و من از طرف مادر شما به شما می‌گویم دیگر بس است! اگر می‌خواهید مادر شما آرامش داشته باشد، شادی پیشه کنید زیرا مادر غصه خوردن دخترش را دوست ندارد. بخش دیگر خواب شما محل گور مادر شماست که پیش آدم‌های خوب بوده. و این یعنی جایگاه خوبی دارد. جسد زنده که روی قبر است، یعنی شما هنوز مرگ ایشان را باور نکرده‌اید. آن را باور کنید و با آن کنار بیایید تا مادرتان به جایگاه مردگان (زیر خاک) برود و آرامش داشته باشد.

حالا دیگه زن منی!

سالومه شاطری، ۳۵ ساله، متأهل، نیمه شاغل، کرمان

در این یک ماه، پنج بار خواب دیدم در خانه‌ای هستم. تمام درها و پنجره‌ها قفل هستند. تمام وسایل خانه نو و زیباست. سعی کردم درها را باز کنم و بروم. مردی آمد و گفت: اینجا خونه ته. گفتم من شوهر دارم. گفت: ما ازدواج کردیم. بعد به سویم آمد. ممانعت کردم. رفت شناسنامه‌ام را آورد. دیدم برای من و شوهرم مُهر طلاق خورده و برای من و آن آقا مُهر ازدواج زده‌اند. از وحشت بیدار شدم. صورتش واضح نبود. همسن و سال شوهرم بود اما مثل شوهرم چاق نبود. من از تعبیر این خواب می‌ترسم!

تعبیر: به جای این که بترسید، هوشیار باشید. این خواب می‌گوید همسر شما بخش عاطفه‌ی شما را به خلأ دچار کرده. گمان کنم سرش با دختری دیگر گرم است. [گفت دو ساله با یه دختری همچین فیکس شده که من و بچه رو کلاً از یاد برده. اولش نمی‌دونستم چرا به من سرد شده. رفتم تو گوشی و لاینش. فهمیدم جریان چیه. به مشاوری گفته پسرت که بزرگ شد، طلاق بگیر]. بنابراین شما کمبود عاطفی دارید. مشاور هم که حکم طلاق داده که فعلاً نمی‌توانم حکمش را تأیید یا رد کنم... همه‌ی اینها در ناخودآگاهِ شما گره خورده‌اند و این خواب طراحی شده تا بدانید باید چه کنید یا باید چه می‌کردید تا به مشکل نمی‌افتادید. بین ناخودآگاه و خودآگاه شما بحث است. یکی می‌گوید برو، آن یکی می‌گوید بمان. آن که می‌گوید برو، شما را به خانه‌ای می‌برد که همه چیزش خوب و زیباست. درها بسته‌اند و این یعنی شما به اختیار خود به آنجا نرفته‌اید. همین هم یعنی اگر همسر شما مرد بهتری بود، هرگز چنین نمی‌شد. خودآگاهِ شما یاد گرفته که از عرف و شرع دور نشود بنابراین ناخودآگاهِ تان کارها را شرعی جلوه می‌دهد و شناسنامه می‌آورد تا بگوید از شوهرت طلاق گرفتی و با این آقا ازدواج کرده‌ای پس دیگر به گذشته فکر نکن. والبته تضمینی هم نیست که اگر طلاق گرفتید و دوباره ازدواج کردید، اوضاع بهتر شود. این خواب حرف‌های زیادی دارد که مهم‌ترینش را می‌گویم: زن، به خودیِ خود طوری است که خانواده را دوست دارد و مایل نیست از هم پاشیده شود. همسرها باید متوجه باشند که اگر به زنِ خود بی‌مهری کنند یا به آنها خشم بورزند و یا دنبال رابطه‌ای پنهانی باشند، شاید اوضاع زندگی‌شان همین شود که این خانم در خواب دیده. و البته از این ناگوارتر خواهد شد.

خواهرم را با اخلاقش زد!

خانم کامرانی، ۴۹ ساله، مجرد، شاغل، جویبار

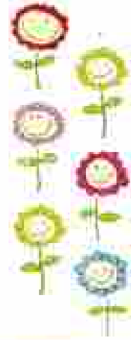
خواب دیدم با خواهرم و یکی از همسایه‌ها به شهر مهم و بزرگی مهاجرت کردیم. فکر کنم تهران بود. خانه‌ی ما در طبقه‌ی پشت بام بود. شاید ده طبقه داشت. من و چند خانواده‌ی دیگر روی بام زندگی می‌کردیم. من پر از ناامنی و ترس بودم. مردم دیگر در طبقه‌های دیگر بودند. از بالا نگاه کردم. دیدم شوهر خواهرم دارد خواهرم را با شلاق (کمربند) می‌زند و می‌گوید به عمره نتونستم بزنمت و فقط با اخلاقم تو رو می‌زدم. حالا می‌خوام با شلاق بزنمت. من وسط بام، بین مقداری کارتن، جای امنی پیدا کردم.

تعبیر: این خواب دو طرف دارد. طرفِ اولش به این اشاره می‌کند که حس می‌کنید در شهرِ خود نمی‌گنجید و دوست دارید در شهری بزرگ و مهم زندگی کنید تا در زمینه‌های گوناگون امکان پیشرفت داشته باشید. با این حس، ترس و ناامنی هم هست زیرا تا کنون در شهری بزرگ زندگی نکرده‌اید و تجربه و شناختی ندارید. بخشِ دوم خواب، موضوع خواهرِ شماست. این خواهر، نمادِ مشکلاتِ شماست. گرچه خودش هم مشکلاتی دارد و شوهر بدخویش او را با رفتار و گفتارش می‌آزارد. گمان کنم تازگی‌ها رابطه‌ی آنها تلخ‌تر شده طوری که شاید کار به شلاق هم بکشد. شاید بهتر باشد که خواهرتان زبان خودش را کنترل کند. تصویر کلی خواب نشان می‌دهد در حال پیشرفت شخصیتی هستید به‌ویژه که توانستید جای امنی پیدا کنید.



بعضی‌ها مرگ را آنقدر بزرگ می‌کنند که دیگر جایی برای زندگی باقی نمی‌ماند ●نیچه

نقاشی‌های شما





آیناز موسوی ٤ساله-شهرضا



حنانه پارسائیان ۹ ساله



نگین گنجی ٤ساله



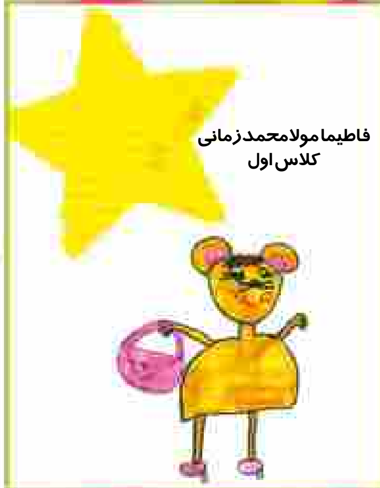
سارا ایمانی
۶ساله



پارمیدا نور کرمی



فاطمه زهرا شهبازی
۲/۵ ساله



فاطیما مولامحمد زمانی
کلاس اول



دینا بختیاری



محمدرضا اکبریان
۱۲ساله-طالقان



معصومه عابد ۸ ساله-رشت



والارضا حاجی‌پور
۶ساله-شوشتر



امیرپاشا حاجی‌پور
٤ساله-شوشتر

از طرح‌ها و مدل‌های جدید

ماکسیم

دیدن فرمایید



فروشگاه های اختصاصی شرکت ماکسیم در تهران و شهرستان ها

۱	ماکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت	۸۸۷۸۹۰۶۹
۲	ماکسیم میرداماد: نرسیده به میدان محسنی	۲۲۲۵۱۰۰۶
۳	ماکسیم پاسداران: روبروی برج سفید	۲۲۵۹۳۳۰۰
۴	ماکسیم پاسداران (شعبه ۲): داخل برج سفید	۴۴۵۸۵۱۸۷
۵	ماکسیم شهرک غرب: مجتمع تجاری میلاد نور	۸۸۰۸۹۹۹۰
۶	ماکسیم قلهک: شریعتی، مرکز خرید قلهک	۲۲۰۴۱۳۳۰
۷	ماکسیم قلهک (شعبه ۲): شریعتی، مرکز خرید قلهک	۲۲۳۴۱۳۸۹
۸	ماکسیم فاطمی: روبروی هتل لاله، مرکز خرید لاله	۸۸۹۵۱۳۵۱
۹	ماکسیم [illegible] خیابان دکتر بهشتی	۲۲۳۴۰۸۱۷
۱۰	ماکسیم اصفهان: شیخ صدوق جنوبی	۶۶۱۳۳۲۵۵
۱۱	ماکسیم اهواز: کیانپارس، [illegible] برج آوا	۳۷۳۱۱۲۸۰۹
۱۲	ماکسیم [illegible]: بلوار امام علی، روبروی بیمارستان [illegible]	۲۲۳۲۲۸۴۷
۱۳	ماکسیم [illegible]: میدان اوقاف، خیابان [illegible]	۳۲۱۱۸۵۰
۱۴	ماکسیم بندرعباس: هتل بین المللی پنج ستاره هرمز	۳۳۴۴۲۰۰۸
۱۵	ماکسیم رشت: بلوار گلسار	۷۷۵۸۸۷۵
۱۶	ماکسیم زاهدان: بلوار جانبازان، نبش جانبازان ۶	۲۴۴۱۰۲۳
۱۷	ماکسیم شیراز: بلوار زند، هتل بین‌المللی پنج ستاره پارس	۲۳۵۷۷۶۳
۱۸	ماکسیم قزوین: میدان هتل	۳۳۳۱۱۱۱
۱۹	ماکسیم کرج: خیابان بهشتی، جنب هتل امیر	۲۲۴۰۳۹۴۱
۲۰	ماکسیم کرمان: هتل بین المللی پنج ستاره پارس	۲۱۱۹۳۹۲
۲۱	ماکسیم گرگان: خیابان امام خمینی	۲۲۲۳۳۱۱
۲۲	ماکسیم مشهد: پروما، مجتمع تجاری پروما	۷۶۴۸۵۵۱
۲۳	ماکسیم مشهد: بلوار خیام، هتل هما شماره ۲ (پایین)	۷۶۸۶۵۳۰
۲۴	ماکسیم مشهد: بلوار خیام، هتل هما شماره ۲ (بالا)	۷۶۴۴۴۱۱
۲۵	ماکسیم یزد: آبدانه کاشانی، جنب پارک هفتم تیر	۸۲۴۵۱۳۹
۲۶	ماکسیم [illegible] خیابان مطهری	۵۵۵۷۵۷۰







